

دانلود کتاب



باغ مخفی

نویسنده : فرانسس هاجسن برنت

رمان‌های کلاسیک نوجوان

THE SECRET GARDEN
FRANCES HODGSON BURNETT

باغ مخفی

فرانسس هاجسن برنت

ترجمه مهرداد مهدویان



فرانسس هاجسن برنت

باغ مخفی

ترجمه مهرداد مهدویان



باغ مخفی

فرانسس هاجسن برنت مترجم: مهرداد مهدویان

✓ تقدیم به مادر مهربانم که
عمری را در راه تعلیم کودکان
این مرز و بوم صرف کرد.

هیچ کس باقی نماند

فصل اول

هنگامی که مری لناکس^۱ به میسلت ویت^۲ فرستاده شد تا نزد شوهر عمه‌اش زندگی کند، همه عقیده داشتند که او بدخلق‌ترین بچه‌ای است که تا به حال دیده‌اند. در حقیقت همین‌طور بود. مری صورتی کوچک و جثه‌ای لاغر داشت، با مویی روشن و کم‌پشت و قیافه‌ای اخمو. صورتش هم مثل مویش زرد بود چون او در هندوستان به دنیا آمده و همیشه به دلایلی مریض بود. پدرش مأمور دولت انگلیس در هندوستان و همیشه درگیر کار و خودش هم بیمار بود. مادر مری کارش فقط رفتن به مهمانی و سرگرم کردن خود با اشخاص خوشگذران دیگر بود. در واقع او این دختر را نمی‌خواست و وقتی که مری به دنیا آمد، او را به دست یک دایه سپرد. به دایه گفته شده بود که برای رضایت خانم باید تا حد امکان بچه را از جلو چشم مردم دور نگاه دارد. مری که بچه کوچک، مریض احوال، کج خلق و زشتی بود، دور از مردم نگاه داشته می‌شد و بعدها هم

1. Mary Lennox

2. Misselth Waite

چون همچنان بیمار و بدخلق باقی ماند، به همان شیوه بزرگ شد. مری هرگز هیچ چیز آشنا جز چهره تیره دایه‌اش و خدمتکاران دیگر را به‌خاطر نمی‌آورد. آنها همیشه از مری اطاعت می‌کردند و همه چیز در اختیارش می‌گذاشتند زیرا اگر مری گریه می‌کرد، «مادر صاحب» بسیار عصبانی می‌شد. به همین دلیل وقتی که مری شش ساله شد، بچه‌ای خودخواه و مستبد شده بود. خانم معلم انگلیسی که برای آموزش خواندن و نوشتن آمده بود، آن قدر از او بدش آمد که ظرف سه ماه استعفا داد، و وقتی که معلم‌های بعدی به جای او آمدند، طی مدتی کوتاه‌تر از اولی کارشان را ترک کردند. اگر مری برای یادگیری خواندن کتاب علاقه نشان نمی‌داد، هرگز حتی الفبا را هم نیاموخته بود.

هنگامی که مری نه ساله شده بود، یک صبح وحشتناک و داغ با کج خلقی از خواب بیدار شد و وقتی به جای دایه‌اش خدمتکار دیگری را بالای سرش دید، کج خلقت‌تر شد.

او به زن غریبه گفت: «چرا تو اینجا آمدی؟ من به تو اجازه نمی‌دهم اینجا بمانی. دایه خودم را بفرست».

آن زن خیلی وحشت‌زده به نظر می‌رسید ولی به آرامی به مری گفت که دایه‌اش نتوانسته است بیاید. و وقتی مری خشم‌آلود شروع به کتک و لگد زدن او کرد، وحشت زن بیشتر شد و ادامه داد که دایه‌اش نمی‌تواند نزد «صاحب کوچولو» بیاید.

آن روز صبح فضای مرموزی حکمفرما بود. هیچ کاری به‌طور عادی انجام نمی‌شد و چند تا از خدمتکارها هم نبودند. آنهایی هم که بودند، با صورتی وحشت‌زده و گرفته با عجله یواشکی رفت و آمد می‌کردند. اما کسی چیزی به مری نمی‌گفت و دایه‌اش هم نیامد. در حقیقت او آن روز، تمام صبح، تنها به حال خود رها شده بود. عاقبت به داخل باغ رفت و زیر درختی نزدیک ایوان شروع به بازی با خودش کرد. او وانمود می‌کرد که دارد یک باغچه درست می‌کند و در حالی که لحظه به لحظه عصبانی‌تر می‌شد و جملات و اسم‌هایی را که می‌خواست بعد از بازگشت دایه به او بگوید زیر لب زمزمه می‌کرد، با گل‌های سرخ رنگ بازی می‌کرد.

با خودش می‌گفت: «خوک، خوک، دختر خوک!» چون می‌دانست که بدترین توهین به یک بومی آن است که او را خوک بنامند.

دندانهایش به هم می‌خوردند و این جملات را پشت سرهم تکرار می‌کرد که ناگهان مادرش را دید که با شخصی به ایوان می‌آمدند. آن شخص مرد جوان و خوش قیافه‌ای بود و آن دو با لحنی آرام و صدایی عجیب با هم صحبت می‌کردند. مری آن مرد جوان را که شبیه پسر بچه‌ای بود می‌شناخت. شنیده بود او افسری است که به تازگی از انگلستان آمده است. مری به او چشم دوخته بود ولی بیشتر به مادرش نگاه می‌کرد. او همیشه اگر فرصتی پیش می‌آمد که می‌توانست او را ببیند این کار را می‌کرد. «مادر صاحب»، که مری عادت داشت بیشتر او را به این اسم صدا کند، زنی بلندقد و زیبا بود که اغلب لباسهای قشنگ می‌پوشید. موهایش شبیه ابریشم تاب‌دار بود و بینی‌اش کوچک و خوش‌تراش و سربالا. او چشمان درشت خندانی داشت. لباسهای ظریف و موج و به گفته مری «پر از تور» بودند. آن روز صبح لباسهای او پر تورتر از همیشه به‌نظر می‌رسیدند ولی چشمهایش اصلاً خندان نبودند بلکه گرد و وحشت‌زده به‌نظر می‌رسیدند و با التماس به صورت زیبای مرد جوان برگشته بودند.

مری صدایش را شنید که می‌گفت: «خیلی بد است، نه؟»

مرد جوان با صدایی لرزان پاسخ داد: «وحشتناک است! وحشتناک خانم لناکس!

شما باید دو هفته پیش به تپه می‌رفتید.»

مادر صاحب دستهایش را به هم فشرد و با صدای بلند گفت: «بله، می‌دانم که باید می‌رفتم! من فقط به خاطر آن مهمانی شام مسخره ماندم! چقدر حماقت کردم!» درست در همان لحظه چنان صدای شیون بلندی از محل خدمتکارها به گوش رسید که باعث شد خانم لناکس بازوی مرد جوان را بگیرد و مری هم که از سر تا پایش به لرزه افتاده بود، بلند شد و ایستاد. صدای شیون بلند و بلندتر شد.

خانم لناکس گفت: «چه شده؟ چه شده؟»

افسر جوان گفت: «کسی مرده. شما به من نگفتید که خدمتکارها هم وبا

گرفته‌اند.»

خانم لناکس فریاد زد: «من چیزی نمی‌دانستم! با من بیایید! بیایید!» و سپس چرخ می‌زد و به داخل خانه دوید.

بعد از آن، اتفاقات وحشتناکی پیش آمد و علت مرموز بودن آن صبح برای مری روشن شد. وبا به صورتی مهلک شایع شده بود و مردم مثل مور و ملخ می‌مردند. دایه شب پیش این مرض را گرفته بود و علت شیون خدمتکاران خانه، مرگ او بود. تا روز بعد سه خدمتکار دیگر مردند و بقیه نیز از ترس فرار کردند. ترس و وحشت همه جا حکمفرما گشت و در تمام خانه‌ها مردم رو به مرگ بودند.

در دومین روز، در میان این اوضاع گیج‌کننده و آشفته، مری خودش را توی اتاق پنهان کرد، در حالی که همه او را فراموش کرده بودند. هیچ‌کس به فکر او نبود. کسی او را نمی‌خواست و بعد اتفاقات عجیب دیگری افتاد که او از آنها سر در نمی‌آورد. مری ساعتهای بعد را پی در پی یا گریه می‌کرد یا می‌خوابید. او فقط می‌دانست که مردم بیمارند و صداها ترسناک و عجیبی می‌شنود. او به داخل اتاق پذیرایی خزید و آنجا را خالی دید. روی میز بشقابهای غذای نیمه‌تمام طوری به عقب رفته بودند که گویی ناگهان همه مهمانها یکدفعه آنجا را به دلیلی با عجله ترک کرده بودند. قدری میوه و بیسکویت خورد و در حالی که تشنه شده بود، لیوان آبی را که تقریباً پر بود سر کشید و فوراً به داخل اتاق مخصوص خودش برگشت و در را به روی خود بست. صدای فریاد و رفت و آمد مردم که از بیرون می‌آمد، او را وحشت‌زده کرد. روی تختش دراز کشید و برای مدتی طولانی بی‌خبر از همه جا به خواب رفت.

طی ساعات خواب سنگینش اتفاقات زیادی افتاد، ولی او با صدای شیون و همه‌همه رفت و آمدها بیدار نشد.

هنگامی که بیدار گشت، نشست و به دیوار خیره شد. خانه کاملاً آرام بود. او هرگز خانه را این قدر ساکت ندیده بود — نه صدای صحبتی و نه صدای پایی — با خودش فکر می‌کرد که همه از وبا شفا یافته‌اند و تمام دردسرها تمام شده است. با خودش فکر کرد حالا که دایه‌اش مرده است چه کسی از او مراقبت خواهد کرد. حتماً دایه جدیدی می‌آید و شاید قصه‌های دیگری بلد باشد. او از قصه‌های قدیمی خسته شده بود.

به خاطر مردن دایه‌اش گریه نکرد، چون بچه‌ای احساساتی نبود و به هیچ‌کس توجه نداشت. هیاهوی رفت و آمدها و شیون‌ها به خاطر شیوع وبا او را ترسانده بود و از اینکه کسی زنده ماندن او را به یاد نیاورده عصبانی شده بود. همه چنان وحشت‌زده شده بودند که کسی به فکر دختر کوچولو نبود، دختر کوچولویی که مورد علاقه هیچ‌کس نبود. از وقتی وبا شایع شده بود گویی هر کس فقط به فکر خودش است. اما اگر همه به‌یمر یافته بودند حتماً کسی به یاد او بود و به دنبالش می‌آمد.

اما هیچ‌کس نیامد. در حالی که آنجا دراز کشیده بود، خانه ساکت‌تر و ساکت‌تر به‌نظر می‌رسید. او صدای خش و خشی را روی حصیر شنید و وقتی که به پایین نگاه کرد، مار کوچکی را دید که داشت می‌خزید و با چشم‌هایی شبیه جواهر او را نگاه می‌کرد. مری اصلاً نترسید چون می‌دانست که موجود کوچک و بی‌آزاری است که به او صدمه‌ای نخواهد زد و در ضمن به‌نظر می‌رسید عجله دارد از اتاق خارج شود. همچنان که مری آن را نگاه می‌کرد به زیر در خزید.

او با خود گفت: «چقدر آرام و غریب است. به‌نظر می‌رسد که جز من و این مار هیچ‌کس در این خانه نیست».

تقریباً لحظه‌ای بعد صدای پاهایی را اول در حیاط و سپس روی ایوان شنید، صدای پای مردانی که داخل خانه می‌شدند. آنها با لحنی آرام با هم حرف می‌زدند. کسی برای صحبت و یا استقبالشان جلو نرفت و آنها درها را باز و به داخل نگاه می‌کردند.

او صدایی شنید که می‌گفت: «حیف! حیف! آن زن بسیار زیبا! تصور می‌کنم بچه هم مرده. شنیده‌ام که بچه‌ای هم داشته، هرچند که هیچ‌کس او را ندیده».

مری درست در وسط اتاق ایستاده بود که بعد از چند دقیقه آنها در را باز کردند. او موجود کوچک زشت و بد خلقی به‌نظر می‌رسید که اخم کرده بود، چون داشت کم‌کم گرسنه‌اش می‌شد و احساس می‌کرد که به‌طور اهانت‌آمیزی او را از یاد برده‌اند. اولین مردی که داخل اتاق شد، افسر قد بلندی بود که مری یک‌بار او را در حال صحبت با پدرش دیده بود. خسته و آشفته به‌نظر می‌رسید ولی وقتی که مری را دید آن قدر یکه

خورد که به عقب برگشت و فریاد زد: «بارنی! یک بچه کوچک اینجا است! یک بچه تنها! در چنین جایی! خدا به ما رحم کند! او کیست؟»

دختر کوچک که خودش را جمع و جور می کرد، گفت: «من مری لناکس هستم.» و با خودش فکر کرد چه مرد بی ادبی است که به ویلای پدرش چنین جایی می گوید. او ادامه داد: «وقتی که همه وبا گرفته بودند من به خواب رفتم و تازه بیدار شده ام. چرا هیچ کس نمی آید؟»

مرد در حالی که رویش را به طرف همراهش می کرد، گفت: «همان بچه ای است که دیگران تا به حال او را ندیده اند. او در حقیقت فراموش شده است!»

مری، در حالی که پایش را به زمین می کوبید، گفت: «چرا مرا فراموش کرده اند؟ چرا هیچ کس نمی آید؟»

مرد جوانی که اسمش بارنی بود، با تأثر به او نگاهی کرد. مری متوجه شد که آن مرد سعی می کند جلواشکهایش را بگیرد. او گفت: «بچه بیچاره! کسی باقی نمانده که بیاید!»

از این صحبت عجیب و ناگهانی بود که مری متوجه شد برای او نه پدری مانده نه مادری، چون آنها شب پیش مرده و از خانه بیرون برده شده و حتی چند خدمتکار هم که زنده مانده بودند، خانه را به سرعت ترک کرده و هیچ کدام به فکر صاحب کوچولو نبودند. برای همین خانه خیلی ساکت بود. در حقیقت هیچ کس در خانه باقی نمانده بود جز مری و آن مار کوچک خزنده.

دوشیزه مری خیلی لجباز فصل دوم

مری دوست داشت که از فاصله دور به مادرش نگاه کند، می دانست که او بسیار زیباست ولی چون چیز زیادی درباره مادرش نمی دانست، به نظر نمی رسید که او را دوست داشته باشد و یا از نبودنش دلتنگ شود. در حقیقت او اصلاً دلش برای مادرش تنگ نمی شد، چون بچه خودخواهی بود و مثل همیشه فقط در عالم خودش بود. اگر او کمی بزرگتر بود، بدون شک تنها ماندن در این دنیا مضطربش می کرد؛ ولی او خیلی بچه بود و فکر می کرد مثل همیشه که از او مراقبت می شد، باز هم به او توجه خواهد شد. آنچه فکر مری را به خود مشغول می کرد، این بود که می خواست بداند آیا نزد افراد خوبی می رود و اینکه آیا آنها مثل دایه اش و دیگر خدمتکاران با او باادب هستند و خوب از او مراقبت خواهند کرد یا نه.

او این را می دانست که در خانه کشیش انگلیسی، جایی که اول برده شد، نخواهد ماند. اصلاً دلش نمی خواست آنجا بماند. کشیش انگلیسی فقیر بود و پنج بچه تقریباً همسن او داشت. آنها لباسهای

محقر می پوشیدند و همیشه با هم دعوا می کردند و اسباب بازیها را از دست یکدیگر می قاپیدند. مری از خانه نامنظم آنها متنفر بود و آن قدر با آنها بدرفتاری کرد که بعد از دو سه روز هیچ کس نمی خواست با او بازی کند. روز دوم آنها اسم دیگری روی او گذاشتند که مری را خشمگین می کرد.

بازیل^۱ اول این اسم را روی او گذاشت. بازیل پسرکی کوچک بود با چشمان آبی گستاخ و بینی سربالا و مری از او بیزار بود. مری زیر یک درخت مشغول بازی با خودش بود، درست مثل آن روزی که وبا شایع شده بود. او مشغول درست کردن تپه های خاکی و راههایی در باغ بود که بازیل آمد و به تماشای او ایستاد. او تقریباً علاقه مند به آن بازی شد و ناگهان پیشنهاد کرد: «چرا تو یک کپه سنگ درست نمی کنی که یک صخره بشود؟ آنجا، آن وسط.» و بعد برای نشان دادن خم شد.

مری گفت: «برو کنار! من پسرها را دوست ندارم. برو کنار!»

برای یک لحظه بازیل عصبانی به نظر رسید و سپس به اذیت کردن مری پرداخت. او همیشه خواهرانش را هم اذیت می کرد. بازیل شروع به رقصیدن دور مری کرد. او شکلک در می آورد، آواز می خواند و می خندید.

دوشیزه مری، خیلی لجبازی

باغت چطوره

با زنگوله های نقره ای

با پوسته های صدفی

با گل های همیشه بهار یک ردیفی.

او آن قدر خواند و خواند که بچه های دیگر هم شنیدند و خندیدند و این کار را تکرار کردند. آنها مدام می گفتند: «دوشیزه مری خیلی لجبازی» و مری عصبانی و عصبانی تر می شد و بعد از آن تا زمانی که مری در خانه آنها بود، او را با همین اسم صدا می کردند. وقتی که آنها با هم درباره او صحبت می کردند و گهگاهی که با او حرف

می‌زدند او را دوشیزه مری خیلی لجباز صدا می‌کردند.

بازیل به او گفت: «آخر هفته تو را به خانه می‌فرستند و ما خیلی خوشحال هستیم.»

مری جواب داد: «من هم خوشحال هستم. خانه کجاست؟»

بازیل با تحقیر گفت: «نمی‌داند خانه کجاست! خوب در انگلستان است. مادر بزرگ ما آنجا زندگی می‌کند و خواهرمان میبل^۱ را نیز سال قبل به آنجا فرستادند. ولی تو پیش مادر بزرگت نخواهی رفت چون مادر بزرگ نداری. تو پهلوی شوهر عمه‌ات که اسمش آقای آرچیبالد کریون^۲ است می‌روی.»

— من چیزی در مورد او نمی‌دانم.

— می‌دانم که نمی‌دانی. تو هیچ چیز نمی‌دانی. دخترها همه همین‌طورند. من حرفهای پدر و مادر را در مورد او شنیده‌ام. او در یک خانه بسیار بزرگ و قدیمی و ملال‌انگیز در حومه شهر زندگی می‌کند و هیچ‌کس هم به دیدن او نمی‌رود چون آن‌قدر بداخلاق است که اجازه این کار را به آنها نمی‌دهد. اگر هم او اجازه می‌داد، آنها به طرفش نمی‌رفتند. او یک گوزپشت ترسناک است.

مری گفت: «من حرفهای تو را باور نمی‌کنم.» و بعد پشتش را به بازیل کرد و گوشه‌هایش را با دست گرفت چون دیگر نمی‌خواست چیزی بشنود. اما بعد درباره این موضوع خیلی اندیشید.

وقتی آن شب خانم کراوفورد^۳ به او گفت که قرار است تا چند روز دیگر به انگلستان و نزد شوهر عمه‌اش که در میسلت ویت است برود او آن قدر بی‌احساس و بی‌علاقه و لجوج به نظر رسید که آنها نمی‌دانستند با او چه کنند و چه بگویند. آنها سعی می‌کردند با او مهربان باشند و وقتی خانم کراوفورد سعی کرد او را بیوسد، مری رویش را برگرداند. وقتی آقای کراوفورد دست روی شانه‌هایش گذاشت، خودش را

1. Mabel

2. Archibald Craven

3. Crawford

گرفت بعد آقای کراوفورد از روی دلسوزی گفت: «او بچه زشتی است و مادرش زن بسیار زیبایی بود با رفتاری زیبا ولی مری اخلاق بدی دارد که من در کمتر بچه‌ای دیده‌ام. فکر می‌کنم بچه‌ها از روی شیطنت او را دوشیزه مری خیلی لجباز صدا می‌کنند. هیچ‌کس سر در نمی‌آورد. شاید اگر مادرش با آن صورت و رفتار زیبا گاهی سری به اتاق بچه می‌زد، مری هم رفتار خوب را از او یاد می‌گرفت. خیلی ناراحت‌کننده است. حالا که آن طفلک رفته، بعضی‌ها نمی‌دانستند که او اصلاً بچه‌ای هم داشته.»

خانم کراوفورد اهی کشید و گفت: «من فکر نمی‌کنم که مادرش هرگز حتی به او نگاه کرده باشد. وقتی که دایه‌اش مرد، دیگر کسی به فکر این موجود کوچک نبود. فکرش را بکن، خدمتکاران فرار کردند و او را در آن خانه متروک تنها گذاشتند. سرهنگ مک گرو^۱ می‌گفت وقتی که در را باز کرده و آن دختر را ایستاده در وسط اتاق پیدا کرده چقدر متعجب شده بود.»

مری سفر دراز دریایی خود را به انگلستان تحت نظر زن یکی از افسران که بچه‌هایش را برای سپردن به مدرسه شبانه‌روزی می‌برد، شروع کرد. او خیلی گرفتار دختر و پسر کوچکش بود و تقریباً خوشحال بود که در لندن مری را به خانمی می‌سپارد که آقای آرچیبالد کریون برای تحویل گرفتنش فرستاده بود. آن خانم کدبانوی میسلت ویت و اسمش خانم مدلاک بود. او زنی بود تنومند با گونه‌های سرخ و چشم‌های تیز سیاه. لباسی ارغوانی با شل ابریشمی سیاه پوشیده بود که ریشه‌های کهربایی داشت. روی کلاه سیاهش گل‌های ارغوانی نصب شده بود و هر وقت سرش را تکان می‌داد، آنها هم تکان می‌خوردند. مری اصلاً از او خوشش نمی‌آمد، ولی چون اغلب مردمان دوروبرش را دوست نداشت این برایش عادی بود. به هر حال معلوم بود که خانم مدلاک هم زیاد به فکر او نبود.

خانم مدلاک گفت: «خدای من! او فقط یک دختر کوچک و معمولی است! ما شنیده‌ایم که مادرش خیلی زیبا بوده. ولی چیزی از آن زیبایی به دخترش نداده،

این طور نیست خانم؟»

زن آن افسر از روی خوش قلبی گفت: «شاید اگر سنش بالاتر رود بهتر شود، اگر او این قدر رنگ پریده نبود و قیافه بهتری داشت... رفتارش بهتر بود. بچه‌ها سریع تغییر می‌کنند.»

خانم مدلاک جواب داد: «او باید خیلی زیاد تغییر کند. اگر از من بپرسید، در میسلت ویت چیزی برای بهتر شدن وضع بچه‌ها وجود ندارد.»

آنها فکر می‌کردند که مری حرفهایشان را نمی‌شنود، چون او با فاصله کمی از آنها در کنار پنجره اتاق هتلی که به آنجا رفته بودند، ایستاده بود و به اتوبوسها و تاکسیها و مردمی که در حال رفت و آمد بودند، نگاه می‌کرد، ولی به نحوی همه چیز را شنید و در مورد جایی که شوهر عمه‌اش زندگی می‌کرد و خود شوهر عمه خیلی کنجکاو شده بود. چگونه محلی بود و شبیه چه جای دیگری است؟ گوزپشت چیست؟ او هرگز یک گوزپشت ندیده بود. احتمالاً در هند گوزپشت وجود ندارد.

از وقتی که او در خانه افراد دیگر زندگی می‌کرد و حالا که دیگر دایه‌ای وجود نداشت، احساس تنهایی در او به وجود آمد. فکرهای عجیب و غریب می‌کرد که برای او تازه بودند. در شگفت بود که چرا هیچ وقت متعلق به کسی نبوده، حتی زمانی که پدر و مادرش زنده بودند. به نظر می‌رسید که بچه‌های دیگر به پدر و مادرشان تعلق داشتند ولی او هرگز دختر کوچولوی کسی نبوده است. او خدمتکار، غذا و لباس داشت ولی هیچ کس نظرش به او جلب نشد. نمی‌دانست که آیا به این دلیل است که او بچه‌ای ناسازگار بود. او خودش را بداخلاق نمی‌دانست. بیشتر اوقات فکر می‌کرد که دیگران ممکن است ناسازگار باشند ولی خودش هرگز این طور نیست.

او فکر می‌کرد که خانم مدلاک ناسازگارترین شخصی بوده که تا به حال دیده است، با آن صورت بزرگ شده و آن کلاه قشنگ.

روز بعد وقتی که آنها سفرشان را به یورکشایر آغاز کردند، مری در طول ایستگاه راه‌آهن، با سری بالا گرفته راه می‌رفت و سعی می‌کرد تا حد ممکن از خانم مدلاک فاصله بگیرد چون نمی‌خواست به نظر برسد که به او تعلق دارد. این فکر که ممکن

است مردم فکر کنند او دختر کوچولوی این خانم است مری را بسیار عصبانی می‌کرد. ولی خانم مدلاک از مری و فکرهای او اصلاً ناراحت نمی‌شد. او زن مهربانی بود که حرفهای مزخرف جوانان را تحمل نمی‌کرد. دلش نمی‌خواست درست موقعی که خواهرزاده‌اش ماریا داشت ازدواج می‌کرد به لندن برود. ولی او شغلی با حقوق کافی در میسلت ویت داشت و تنها راه ادامه کارش در آنجا این بود که از دستورات آقای آرچیبالد کریون اطاعت کند. او حتی هرگز جرئت سؤال کردن نداشت. آقای کریون با لحنی خشک به‌طور خلاصه گفت: «کاپیتان لناکس و همسرش از بیماری وبا مردند. کاپیتان لناکس برادرزن من بود و من سرپرست دخترش هستم. بچه باید به اینجا آورده شود. تو باید به لندن بروی و خودت او را بیاوری.»

بنابراین خانم مدلاک چمدان کوچکش را بست و آماده سفر شد.

مری در گوشه‌ای از کویه قطار نشسته بود و بداخلاق به‌نظر می‌رسید. او چیزی برای خواندن و نگاه کردن نداشت پس دستهای کوچکش را که با دستکشی سیاه پوشانیده شده بود دور زانوهایش حلقه کرد. لباس سیاه او را زردتر از همیشه نشان می‌داد و موی نرم و لطیفش از زیر کلاه کرب او بیرون زده بود.

خانم مدلاک با خودش فکر کرد: «او لوسترین و کج خلقت‌ترین بچه‌ای است که من تا به حال در عمرم دیده‌ام.» هرگز بچه‌ای را ندیده بود که این‌طوری بی‌حرکت، بدون انجام دادن کاری، یک جا بنشیند.

سرانجام او از نگاه کردن به مری خسته شد و با صدایی خشک شروع به صحبت کرد: «بهتر است من در مورد جایی که داریم می‌رویم چیزهایی به تو بگویم. آیا تو درباره شوهر عمه‌ات چیزی می‌دانی؟»

— نه!

— هرگز نشنیدی پدر و مادرت درباره او صحبت کنند؟

مری با ترش‌رویی گفت: «نه.» او ترش‌رو شد چون به‌خاطر می‌آورد که پدر و مادرش هرگز در مورد چیز خاصی با او صحبت نکرده بودند. آنها هیچ‌وقت به او چیزی نگفتند. خانم مدلاک در حالی که با خود زمزمه می‌کرد و به صورت کوچک غریب و

بی حرکت او نگاه می کرد، چند لحظه سکوت کرد و سپس دوباره شروع کرد: «فکر می کنم برای آماده کردن باید چیزهایی به تو بگویم. تو به یک جای عجیب می روی!»

مری اصلاً حرفی نزد و خانم مدلاک هم به نظر می رسید که از ظاهر بی اعتنای او جا خورده است، ولی دوباره پس از کشیدن نفسی عمیق ادامه داد: «نه برای اینکه جای بسیار بزرگ و دلگیری است و آقای آرچیبالد کریون به آن افتخار می کند. آنجا یک خانه ششصد ساله قدیمی است و در کنار یک بیشه زار بنا شده و صد اتاق هم دارد. البته بیشتر آنها قفل و بسته هستند. در آنجا تابلوهای فراوان و مبله های قدیمی عالی و چیزهایی است که سالهاست در آنجا بوده اند. در ضمن یک پارک و باغ بزرگ دور آن را فرا گرفته که درختها و شاخه هایی دارند که بعضی از آنها تا زمین می رسند.» او لحظه ای مکث کرد، نفسی کشید و ادامه داد: «ولی چیز دیگری نیست.» و ناگهان حرف خود را تمام کرد.

مری، برخلاف عادتش، حرف او را گوش داد. تمام گفته ها در مورد خانه جدید با هند فرق داشت. چیز تازه ای او را مجذوب می کرد ولی طوری بروز نداد که انگار از آن خوشش آمده است. این یکی از عادات بد و ناپسند او بود. پس بی حرکت در جایش نشست.

خانم مدلاک گفت: «خوب، نظرت در مورد آن چیست؟»

مری جواب داد: «هیچی. من در مورد این طور جاها چیزی نمی دانم.»

خانم مدلاک خنده کوتاهی پوزخند مانند سر داد و گفت: «ا... تو مثل یک پیرزن هستی. اصلاً اهمیت نمی دهی؟»

— مهم نیست که من اهمیت می دهم یا نه.

خانم مدلاک گفت: «خوب در اینجا حق با توست. واقعاً مهم نیست. ولی چرا، تو قرار است در میسلت ویت زندگی کنی. نمی دانم شاید این آسانترین راه است. شوهر عمه ات خودش را به خاطر تو ناراحت نخواهد کرد. مطمئن باش. او هرگز خودش را برای کسی ناراحت نمی کند.» در اینجا مکثی کرد، و مثل اینکه چیز تازه ای

به خاطرش رسیده باشد، گفت: «او پشتش قوز دارد. وقتی جوان بود، مرد اخمویی بود و تا وقتی که ازدواج نکرده بود، استفاده‌ای از پول فراوان و خانه بزرگش نبرده بود.» چشمان مری به طرف او برگشت ولی نمی‌خواست بفهماند که این مسئله برایش اهمیتی دارد. او هرگز فکر نمی‌کرد که یک گوزپشت ازدواج کند. برای همین بسیار متعجب شده بود. خانم مدلاک متوجه این وضع شد و چون زنی پر حرف بود، با شور و شوق بیشتر و نیز برای وقت‌گذرانی ادامه داد.

— او زنی زیبا و شیرین بود و آن مرد برای راضی نگه داشتن او، دنیا را زیر پایش می‌گذاشت. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که آن زن با او ازدواج کند، اما او ازدواج کرد. مردم می‌گویند به خاطر ثروت مرد با او ازدواج کرد ولی این‌طور نبود. این‌طور نبود، مطمئن هستم. وقتی که آن زن مُرد....

در اینجا بود که مری ناگهان بی‌اختیار از جا پرید و فریاد زد: «اوه! واقعاً مُرد؟» او بدون منظور این حرف را زد. مری افسانه‌ای فرانسوی را که یک‌بار خوانده بود به خاطر آورد. نام داستان «ریکه کاکلی» بود و درباره‌ی یک گوزپشت پیر و شاهزاده‌ای زیبا بود و این موضوع تأسف مری را در مورد آقای آرچیبالد کریون برانگیخت.

خانم مدلاک جواب داد: «بله او مُرد و باعث شد که این مرد عجیب‌تر از همیشه شود. او اهمیتی به هیچ‌کس نمی‌دهد. مردم را نمی‌بیند. بیشتر وقتها به مسافرت می‌رود و وقتی که در میسلت ویت است خودش را در قسمت غربی ساختمان حبس می‌کند و نمی‌گذارد هیچ‌کس جز پیچر^۱ او را ببیند. پیچر پیرمردی است که از بچگی از او مراقبت می‌کرده و به اخلاق او وارد است.»

این حرفها شبیه داستان آن کتاب بود و مری را زیاد خوشحال نکرد. خانه‌ای با صد اتاق، تقریباً همه با درهای قفل شده و بسته، خانه‌ای در کنار بیشه‌زار — او نمی‌دانست بیشه یعنی چه — چقدر ترسناک! مردی با پشت خمیده که خودش را در اتاقش حبس می‌کند! مری با لبهایی به هم فشرده از پنجره به بیرون خیره شد. به نظر می‌رسید که باران با خطهای کج خاکستری شروع به ریزش کند و از شیشه‌ها سرازیر

شود. اگر آن همسر خوب زنده بود، می‌توانست با وجود در حال حرکتش، و رفتن به مهمانی‌ها با لباسهای پر تور همه چیز را خوشایندتر کند. ولی او دیگر وجود نداشت.

خانم مدلاک گفت: «انتظار نداشته باش که او را ببینی، چون ده به یک شرط می‌بندم که نبینی و انتظار نداشته باش که آنجا افرادی باشند که با تو حرف بزنند. تو باید با خودت بازی کنی و مراقب خودت باشی. به تو خواهم گفت که به چه اتاقهایی می‌توانی بروی و رفتن به کدام اتاقها ممنوع است. باغهای بزرگی هست ولی وقتی که در خانه هستی نباید زیاد کنجکاوی به خرج دهی. آقای کریون از این کار خوشش نمی‌آید.»

مری کوچولوی ترشرو گفت: «من کنجکاوی نخواهم کرد.» و درست در همان لحظه‌ای که داشت به حال آقای کریون تأسف می‌خورد، متوقف شد و فکر کرد که او آن قدر ناخوشایند است که هر بلایی سرش آمده، حقش بوده است. بعد صورتش را به سوی رگه‌های آب که از پنجره کوبه جاری بود برگرداند و به بارش باران که به نظر می‌رسید تا ابد ادامه دارد خیره شد. آن قدر یکنواخت به آن نگاه کرد تا رنگ خاکستری به نظرش سنگین تر و سنگین تر شد و به خواب فرو رفت.

مری مدتی طولانی خوابید و وقتی بیدار شد فهمید که خانم مدلاک از ایستگاه قطار یک سبد خوراکی خریده است. آنها مقداری مرغ، گوشت سرد، نان و کره و مقداری چای داغ خوردند. به نظر می‌رسید که باران از همیشه سنگین‌تر می‌بارد. همه در ایستگاه بارانیهای براق خیس و ضد آب پوشیده بودند. مأمور راه‌آهن چراغهای داخل کوپه را روشن کرد و خانم مدلاک که بعد از خوردن مقدار زیادی چای و مرغ و گوشت سرد حالش جا آمده بود به خواب فرو رفت. مری نشست و به او خیره شد. به لبه کلاهش نگاه می‌کرد که یک‌بار دیگر در گوشه کوپه در حالی که پخش شدن قطرات باران روی پنجره آرام گرفته بود، به خواب فرو رفت. هوا کاملاً تاریک بود که از خواب بیدار شد. در ایستگاه، باران قطع شده بود و خانم مدلاک داشت او را تکان می‌داد.

او گفت: «تو خوابیده بودی! وقتش است که چشمهایت را باز کنی! ما در ایستگاه تویت^۱

هستیم. باید پیاده شویم. راه درازی در پیش داریم.»

مری ایستاد و در حالی که خانم مدلاک وسایلش را جمع می‌کرد، سعی کرد چشمهایش را باز نگاه دارد. دختر کوچک هیچ تعارفی به او نکرد که کمکش کند چون در هند خدمتکاران بومی همیشه وسایلش را جمع و جابه‌جا می‌کردند و برایش کاملاً عادی بود که آدم بایستد تا دیگری برایش کار کند.

ایستگاه کوچک بود و به‌نظر نمی‌رسید که به‌جز آنها کس دیگری از قطار پیاده شود. رئیس ایستگاه با صدایی خشن ولی مؤدبانه و با لهجه‌ای غریب با خانم مدلاک حرف می‌زد که بعدها مری فهمید لهجه یورکشایری است.

او گفت: «می‌بینم که برگشتید و بچه را هم همراه آورده‌اید.»

خانم مدلاک در حالی که خودش هم با لهجه محلی صحبت می‌کرد، سرش را به‌طرف مری تکان داد و گفت: «بله، همین است. اینجا اوضاع چطوره؟»
— خیلی خوب، کالسکه بیرون منتظر شماست.

دلیجانی توی جاده کنار سکوی کوچک بیرون ایستاده بود. بعد مری فهمید که آن یک کالسکه شیک است و پیشخدمت شیکی هم او را به داخل کالسکه راهنمایی کرد. کت بلند ضد آب و پوشش ضد آب کلاهدش برق می‌زدند و مثل رئیس ایستگاه آب باران از آنها می‌چکید.

وقتی که او در را بست، بالا، پهلوی راننده کالسکه رفت و آنها آنجا را ترک کردند. دختر بچه که در گوشه‌ای از کالسکه نشسته بود، روی بالش نرم احساس راحتی کرد ولی دلش نمی‌خواست دوباره بخوابد. او نشست و از پنجره بیرون را نگاه کرد. دلش می‌خواست قسمتی از جاده را که به جای عجیب و غریب منتهی می‌شد و تعریفش را از خانم مدلاک شنیده بود، ببیند. او بچه ترسویی نبود و اصلاً نترسیده بود، ولی نمی‌دانست که قرار است در آن خانه صد اتاقه که تقریباً همه هم قفل بودند — خانه‌ای کنار بیشه‌زار — چه اتفاقی بیفتد. او ناگهان به خانم مدلاک گفت: «بیشه‌زار چه جور جایی است؟»

— ده دقیقه دیگر اگر از پنجره بیرون را نگاه کنی، می‌بینی. ما باید قبل از رسیدن

به خانه هشت کیلومتر راه در طول بیشه‌زار میسل طی کنیم. تو چیز زیادی نخواهی دید، چون هوا تاریک است، ولی چیزهایی می‌توانی ببینی.

مری دیگر سؤالی نکرد ولی در آن گوشه تاریک در حالی که چشمهایش را به پنجره دوخته بود، منتظر بود. نور کالسکه کمی جلوتر از آنها در جاده پخش می‌شد و او می‌توانست نگاهی گذرا به چیزهایی که از آن می‌گذشتند بیندازد. بعد از آنکه ایستگاه را ترک کردند، از میان یک دهکده کوچک با کلبه‌های سفید و رستورانی نورانی گذشتند. سپس آنها از یک کلیسا و مقر کشیش و یک اتاقک شیشه‌ای در یک کلبه که فروشگاه بود، با اسباب‌بازی و اُبنبات و چیزهای عجیب دیگر که برای فروش گذاشته شده بود گذشتند. سپس در جاده اصلی قرار گرفتند و مری می‌توانست درختان و پرچینها را ببیند. بعد از آن، مدتی طولانی چیزی ندید. شاید هم به نظر او طولانی می‌آمد.

عاقبت اسبها سرعت خود را کم کردند، درست مثل اینکه دارند از سربالایی بالا می‌روند و دیگر هیچ پرچین یا درختی دیده نمی‌شد. او چیزی نمی‌توانست ببیند، در حقیقت فقط تاریکی در هر دو طرف بود. او به جلو خم شد و صورتش را به شیشه چسباند و درست در همین لحظه کالسکه تکان شدیدی خورد.

خانم مدلاک گفت: «حالا دیگر صددرصد ما در بیشه‌زار هستیم.»

چراغهای کالسکه نور زردی بر روی جاده ناجور منعکس می‌کرد. در دو طرف جاده، بوته‌ها و گیاهان کوتاه رونده دیگر بود که در تاریکی وسیع جلو و دوروبر آنها محو می‌شدند. باد در حال وزیدن بود و صدایی و حشی و حمله‌ور داشت.

مری در حالی که به دوروبر خود نگاه می‌کرد گفت: «این... دریا نیست، نه؟»

خانم مدلاک جواب داد: «نه، نیست. نه زمین صاف است و نه کوهستان. این فقط کیلومترها و کیلومترها زمین وحشی است که در آن چیزی جز بوته و خار رشد نمی‌کند و به جز گوسفند و اسبهای پونی وحشی موجود دیگری در آن زندگی نمی‌کند.»

مثل صدای دریاست.

خانم مدلاک گفت: «این صدای باد است که در بوته‌ها می‌پیچد. به نظر من اینجا محل وحشی و ترسناکی است، هرچند بعضی‌ها اینجا را خیلی دوست دارند، به خصوص وقتی که بوته‌ها شکوفه می‌کنند.»

آنها در تاریکی پیش می‌رفتند و هرچند که باران بند آمده بود ولی باد هنوز باشتاب می‌وزید و زوزه می‌کشید و صداهاى غریب دیگری می‌ساخت. جاده بالا و پایین می‌شد و بارها آنها از روی پلهای کوچکی که زیر آن آب با سر و صدا و شتاب زیاد دور می‌شد، گذشتند. مری احساس می‌کرد که گویی سفر آنها هیچ‌وقت پایان نخواهد یافت و آن بیشه‌زار یک اقیانوس وسیع است و آنها دارند از وسط یک جاده خشک رد می‌شوند.

او با خود گفت: «من اینجا را دوست ندارم. من اینجا را دوست ندارم.» و لبهای نازک خود را محکمتر به هم فشرد.

اسبها از تپه‌ای بالا رفتند که او نوری را از دور دید. خانم مدلاک هم مثل او آن را دید و نفس راحتی کشید.

او گفت: «خوب خوشحالم که آن سوسوی نور را می‌بینم. آن نور از اتاق پذیرایی است. عاقبت بعد از مدتی یک فنجان چای داغ خواهیم نوشید.»

حرف او کاملاً درست بود که گفت «بعد از مدتی»، چون وقتی که آنها از دروازه‌های پارک رد شدند، باز باید از یک خیابان حدود ۴ کیلومتری آن‌چنان پردرختی می‌گذشتند که به‌نظر می‌رسید دارند در زیر یک گنبد دراز و تاریک می‌رانند. سپس از زیر گنبد به یک فضای باز رسیدند و جلو یک ساختمان پهن و دراز که زیبا هم نبود ایستادند. اول مری فکر می‌کرد که همه جا تاریک است، ولی تا از کالسکه پیاده شد، متوجه شد که از یک اتاق در گوشه‌ای از طبقه بالا نور کم‌رنگی می‌تابد.

در ورودی بسیار بزرگ بود و با کنده کاریهای چوبی و گل میخهای آهنی بزرگ تزئین شده بود. این در به یک سالن بسیار بزرگ باز می‌شد و به‌قدری نور آنجا کم بود که چهره‌های روی تابلوی دیواری و شکلهای عجیب مردهای زره‌پوش را طوری

نشان می‌داد که مری حس کرد اصلاً دلش نمی‌خواهد به آنها نگاه کند. او در حالی که روی کف سنگی سالن ایستاده بود، بسیار کوچک و عجیب و سیاه به نظر می‌رسید و خودش هم این را احساس می‌کرد.

پیرمرد تمیز و لاغری کنار خدمتکاری که در را برای آنها باز کرد، ایستاده بود. او با صدایی عجیب گفت: «او را به اتاقش ببرید. آقا نمی‌خواهند او را ببینند. ایشان فردا عازم لندن هستند.»

خانم مدلاک جواب داد: «بسیار خوب آقای پیچر. خودم ترتیب کارها را می‌دهم. خودم می‌دانم چه باید بکنم.»

آقای پیچر گفت: «آنچه شما باید بکنید خانم مدلاک، این است که مزاحم آقا نشوید. وقتی که نمی‌خواهند کسی را ببینند، نباید ببینند.»

سپس مری لناکس به طرف یک پلکان پهن و بعد داخل یک راهروی دراز و بعد چند پله کوتاه و چند راهروی دیگر هدایت شد تا به دری رسید که باز بود. بعد وارد اتاقی شد که بخاری دیواری آن روشن و شام او روی میز چیده شده بود.

خانم مدلاک گفت: «خوب، رسیدی! این اتاق و اتاق پهلویی جایی است که تو در آن زندگی می‌کنی. تو فقط باید در این دو اتاق بمانی. فراموش نکنی‌ها!»

و بدین گونه بود که خانم مری به میسلت ویت رسید و شاید او هیچ وقت در زندگی خود را این قدر زیادی حس نکرده بود.

مری صبح روز بعد با صدای خدمتکاری که برای روشن کردن بخاری دیواری به اتاقش آمده بود بیدار شد. او روی فرش کنار بخاری دیواری زانو زده و با سر و صدا مشغول به هم زدن خاکسترهای بخاری بود. مری در رختخواب دراز کشید و لحظه‌ای به او نگاه کرد و بعد نگاهی به دوروبر اتاق انداخت. مری هرگز در عمرش اتاق این شکلی ندیده بود و فکر کرد که خیلی عجیب و دلگیر است. دیوارها با پارچه دیوارکوبی که مناظر جنگل را نشان می‌داد، پوشیده شده بودند. روی آنها مردمانی با لباسهای بسیار شیک زیر درخت دیده می‌شدند و در دوردست نمای قصری دیده می‌شد. شکارچیها و اسبها و سگها و خانمهایی هم بودند. مری حس می‌کرد که او هم با آنها در جنگل است. بیرون پنجره‌ها او زمینهایی را می‌دید که هیچ درختی روی آن نبود و بیشتر شبیه یک دریای بی‌انتهای تیره و ارغوانی رنگ به نظر می‌رسید. او در حالی که به بیرون اشاره می‌کرد، گفت: «آن چیست؟»

مارتا، خدمتکار جوان، که تازه روی پاهایش بلند شده بود به بیرون اشاره کرد و گفت: «آنجا؟»
 - بله.

مارتا با خوشرویی گفت: «بیشه‌زار است. خوشت می‌آید؟»
 مری جواب داد: «نه. از آن متنفرم.»
 - برای این است که به آن عادت نکرده‌ای.

و در حالی که به طرف بخاری دیواری برمی‌گشت ادامه داد: «تو فکر می‌کنی که خیلی بزرگ و خشک و خالی است ولی من از آن خوشم می‌آید.»
 - واقعاً؟

مارتا در حالی که خاکسترها را جابه‌جا می‌کرد، با شادی گفت: «بله، همین‌طور است. من عاشقش هستم. آنجا خشک و خالی نیست، پر از گیاهانی است که رشد می‌کنند و بویی خوش دارند. در بهار عالی است. وقتی که در تابستان بوته‌های خار بی‌خزان و بیشه‌ها به گل می‌نشینند، بویشان درست مثل بوی عسل است. هوا بسیار عالی و تازه است، آسمان چقدر بلند به نظر می‌رسد و زنبورها و چکاوکها آواز می‌خوانند. من به هیچ‌وجه حاضر نیستم بیشه‌زار را ترک کنم.»

مری با قیافه‌ای مبهوت و موقر گوش می‌داد. خدمتکاران بومی در هند که او به آنها عادت کرده بود، اصلاً شبیه این خدمتکار جوان نبودند. آنها چاپلوس و مطیع بودند و برای اینکه همسطح اربابان‌شان نباشند، با آنها صحبت نمی‌کردند. به اربابان‌شان سلام می‌گفتند و آنها را «حامی بیچارگان» و اسم‌هایی از این قبیل صدا می‌کردند. خدمتکاران بومی برای کارها دستور می‌گرفتند ولی چیزی نمی‌پرسیدند. برای اربابها گفتن «متشکرم» و یا «خواهش می‌کنم» رسم نبود و هر وقت مری از دست دایه‌اش عصبانی می‌شد توی گوشش سیلی می‌زد. مری فکر کرد که اگر توی صورت این خدمتکار جوان بزند چه اتفاقی خواهد افتاد. مارتا موجودی گرد و گلگون و خوش اخلاق بود ولی حالتی از جسارت در او بود که خانم مری را به فکر انداخت که ممکن است در عوض او هم سیلی بزند، هرچند که بچه کوچکی این کار را کرده باشد.

مری از میان بالش‌ها با تکبر گفت: «تو چه خدمتکار عجیبی هستی!»
مارتا روی پاشنه‌های پایش ایستاد و با بُرس سیاه دوده پاک‌کنی، که در دستش بود، خندید و اصلاً هم عصبانی به نظر نمی‌رسید.

— خوب من این را می‌دانم که اگر این خانه خانم داشت، من هرگز حالا خدمتکار اینجا نبودم. شاید خدمتکاری بودم در طبقهٔ پایین و اتاق ظرفشویی، ولی هرگز اجازه نداشتیم به طبقهٔ بالا بیایم. من خیلی معمولی هستم و یورکشایری هم صحبت می‌کنم. ولی این خانه با اینکه بزرگ و باشکوه است، مسخره است. به نظر نمی‌آید که کس دیگری به جز آقای پیچر و خانم مدلاک در این خانه وجود داشته باشند و آقای کریون هم وقتی که اینجا است، هیچ وقت به خاطر هیچ کس خودش را ناراحت نمی‌کند. ولی او بیشتر وقتها خانه نیست. خانم مدلاک مرا از روی دلسوزی اینجا راه داد. او می‌گوید اگر میسلت ویت شبیه خانه‌های دیگر بود، هرگز مرا اینجا راه نمی‌داد.

مری در حالی که هنوز حال و هوای رفتار بچگانه و متکبرانهٔ هندی را داشت، پرسید: «آیا تو خدمتکار من خواهی بود؟»

مارتا برای به هم زدن خاکسترها برگشت و با لحن محکمی گفت: «من خدمتکار خانم مدلاک هستم و خود خانم مدلاک خدمتکار آقای کریون. من کارهای مربوط به یک خدمتکار را انجام می‌دهم و کمی هم مراقب تو هستم، ولی تو که به مراقبت احتیاج نداری؟»

مری پرسید: «پس چه کسی به من لباس می‌پوشاند؟»
مارتا روی پاشنه‌هایش چرخید و به او خیره ماند. او با لهجهٔ یورکشایری صحبت می‌کرد که برای مری شگفت‌انگیز بود.

— نمی‌توانی خودت بیوشی؟

— چه می‌گویی؟ من زبان تو را نمی‌فهمم.

مارتا گفت: «اوه بله، من فراموش کردم. خانم مدلاک به من گفته بود که باید مراقب باشم وگرنه تو زبان مرا نخواهی فهمید. منظورم این است که خودت نمی‌توانی لباس بیوشی؟»

مری با حالتی کاملاً از رده گفت: «نه، هرگز در زندگی‌ام این کار را نکرده‌ام، همیشه دایه‌ام به من لباس می‌پوشاند.»

مارتا که از قرار معلوم اصلاً متوجه گستاخی مری نبود، گفت: «خوب وقتش رسیده که یاد بگیری. تو دیگر بچه نیستی. بهتر است کمی روی پای خودت باشی. مادرم همیشه می‌گوید که نمی‌داند چرا بچه‌های بزرگان احمق‌های خوبی از آب در نمی‌آیند - با آن پرستارهایی که همیشه آنها را می‌شویند و لباس می‌پوشانند و درست مثل سگهای کوچولو برای گردش بیرون می‌برند.»

خانم مری که طاقتش تمام شده بود با لحنی اهانت‌آمیز گفت: «ولی در هند این‌طور نیست.»

ولی مارتا که اصلاً دلگیر به نظر نمی‌رسید، گفت: «بله، می‌دانم که این‌طور نیست.» و با دلسوزی ادامه داد: «به جرئت می‌گویم که چون آنجا به جای مردم سفید، همه سیاه هستند. وقتی که من شنیدم شما از هند می‌آیید، فکر کردم که شما هم سیاه باشید.»

مری در حالی که عصبانی شده بود، سر جایش نشست و گفت: «چی! چی! تو فکر کردی که من یک بومی هستم؟ تو خوکی!»

مارتا سرخ شد، خیره به او نگریست و گفت: «چه می‌گویی؟ لازم نیست این قدر از رده شوی. برای یک خانم درست نیست این‌طور حرف بزنند. من چیزی علیه سیاهپوستان نگفتم. در روزنامه‌ها همیشه می‌نویسند که آنها مردمان مذهبی‌اند و اگر مطالعه کنی، در مورد آنها نوشته شده که برادران ما هستند. من هرگز در زندگی‌ام سیاهپوست ندیده‌ام و خیلی خوشحال می‌شدم اگر یکی از آنها را می‌دیدم. امروز صبح وقتی که برای روشن کردن بخاری به اتاق آمدم، کنار رختخوابت خزیدم و برای بهتر دیدنت پتو را کنار زدم و بعد ناامید شدم. تو سیاهتر از من نبودی ولی رنگت کاملاً زرد بود.»

مری حتی سعی نکرد جلو عصبانیتش را بگیرد. او گفت: «تو فکر می‌کردی که من یک بومی هستم. چطور جرئت کردی؟ تو هیچی درباره بومیها نمی‌دانی. آنها

مردم نیستند، خدمتکارند و باید سلام کنند. تو هیچی در مورد هند نمی دانی، تو اصلاً چیزی نمی دانی.»

مری آن قدر در مقابل خیرگی خدمتکار عصبانی و بی پناه بود که ناگهان احساس تنهایی وحشتناکی کرد و خودش را به طرف پایین، یعنی بالشهایش، رها ساخت و با صدای بلند شروع به گریه و هق هق کرد. چنان گریه می کرد که مارتای خوش قلب یورکشایری کمی ترسید و دلش برایش سوخت. او کنار تخت خواب رفت و به روی مری خم شد.

— آه! تو نباید این جور ی گریه کنی، و با التماس ادامه داد: «اصلاً نباید گریه کنی. فکر نمی کردم که برنجی. همان طور که تو گفتی، من هیچ چیز نمی دانم. مرا ببخش! دیگر گریه نکن.»

گفتار یورکشایری او چنان آرامش بخش و دوستانه بود که روی مری اثر خوبی داشت. او به تدریج گریه اش را قطع کرد و ساکت شد. خیال مارتا راحت شد و گفت: «وقتش رسیده که بلند شوی. خانم مدلاک به من گفت که باید صبحانه، چای و شام تو را به اتاق پهلویی ببرم. آنجا اتاق بازی و نشیمن توست. اگر بلند شوی، من در پوشیدن لباس کمکت می کنم. اگر دکمه لباس در پشت باشد، خودت نمی توانی آن را ببندی.»

و سرانجام وقتی که مری تصمیم گرفت از جا برخیزد، دید لباسهایی که مارتا از کمد بیرون می آورد، لباسهای خودش که شب گذشته تنش بود نیست. مری گفت: «اینها مال من نیستند. مال من سیاه بود.» و سپس نگاهی به کت پشمی سفید کلفت و لباسش انداخت و با موافقتی ادامه داد: «اینها خیلی بهتر از مال خودم هستند.»

مارتا جواب داد: «اینها لباسهایی هستند که تو باید بپوشی. آقای کریون دستور خرید آنها را از لندن به خانم مدلاک داده بود. او گفت که من تحمل یک بچه سیاهپوش را که شبیه یک روح سرگردان باشد ندارم، چون خانه را از اینکه هست غمگین تر می کند. مادر من هم تحمل یک موجود سیاهپوش را ندارد.»

مری گفت: «من از رنگ سیاه متنفرم.»

مراسم لباس پوشیدن به هر دو آنها چیزی آموخت. مارتا همیشه دکمه لباسهای برادران و خواهرانش را می بست ولی او هرگز بچه‌ای را مثل این یکی ندیده بود که فقط بایستد و منتظر باشد تا کس دیگری کارهایش را انجام دهد. درست مثل اینکه خودش دست و پا ندارد. وقتی که مری به آرامی پاهایش را برای پوشیدن کفشهایش بلند کرد، مارتا گفت: «چرا خودت کفشهایت را نمی پوشی؟» و مری با چشمهایی خیره جواب داد: «دایه‌ام همیشه این کار را می کرد. رسم این بود.»

او اغلب می گفت که «رسم بود.» خدمتکاران بومی هم این را می گفتند. اگر یکی به آنها می گفت که کاری را بکنند که جدشان برای هزاران سال انجام نداده بودند، به همدیگر خیره می شدند و می گفتند: «رسم نیست.» و آدم می فهمید که این پایان ماجراست.

این رسم نبود که خانم مری هیچ کاری بکند، فقط باید آنجا بایستد و شبیه یک عروسک منتظر باشد تا لباس تنش کنند. ولی قبل از اینکه او برای صبحانه حاضر شود، پیش خود حدس زد که زندگی او در میسلتویت با آموختن چیزهای تازه‌ای مثل پوشیدن کفشها و لباسهایش و برداشتن چیزهایی که بر زمین انداخته بود همراه است. اگر مارتا یک خدمتکار خوب تربیت شده بود، می دانست که برای خانم جوان خود باید بیشتر آماده به خدمت باشد و به او احترام بگذارد، و می دانست که وظیفه اش شانه کردن مو، به پا کردن چکمه، جمع و جور کردن اشیا و گذاشتن آنها سر جایشان است، اما او فقط یک روستایی یورکشایری بود که در کلبه‌ای در بیشه‌زار با خواهرها و برادرهایش بزرگ شده بود که فقط بلد بودند به خودشان برسند یا به کوچکترها کمک کنند - یعنی نوزادان شیری یا کوچولوهای که در حال تاتی تاتی کردن و افتادن روی اجسام بودند. اگر مری لناکس بچه‌ای بود که نیاز به سرگرمی داشت به حرفهای مارتای پر حرف می خندید، ولی مری فقط با سردی گوش می داد و از رفتار آزادانه او تعجب می کرد. در ابتدا او ابداً به نظرش جالب نیامد، اما کم کم، با وراجی مارتا و رفتار ملایم و روستایی اش، مری به آنچه او می گفت توجه پیدا کرد.

مارتا گفت: «تو باید آنها را ببینی. ما دوازده نفر هستیم و پدرم فقط هفته‌ای ۱۶ شیلینگ مزد می‌گیرد. مادرم برای درست کردن یک حلیم برای همه آنها باید مقداری پول روی آن بگذارد. آنها توی بیشه‌زار این‌ور و آن‌ور می‌روند و تمام روز آنجا بازی می‌کنند. مادر می‌گوید که هوای آنجا آنها را چاق می‌کند. او می‌گوید که آنها درست مثل اسب علف می‌خورند. دیکون^۱ ما که فقط دوازده ساله است یک اسب جوان گیر آورده که مال خودش می‌داند.»

مری پرسید: «از کجا گیر آورده؟»

— او اسب را وقتی که کوچک بوده با مادرش توی بیشه‌زار پیدا کرده. دیکون با او دوست می‌شود و تکه‌های نان و علفهای کنده شده به او می‌دهد. سپس آنها با هم دوست شدند و حالا اسب می‌گذارد تا دیکون بر پشتش سوار شود و او را دنبال می‌کند. حیوانات دیکون را دوست دارند.

مری هرگز حیوانی متعلق به خودش نداشت و همیشه می‌خواست یکی داشته باشد. به این ترتیب کمی به دیکون علاقه پیدا کرد، ولی از آنجایی که تا به حال به جز خودش به هیچ‌کس توجه نداشت، احساس تازه‌ای در او به وجود می‌آمد. وقتی که مری به اتاقی که برایش آماده شده بود رفت، حس کرد که شبیه اتاقی است که در آن خوابیده بود. این اتاق یک بچه نبود بلکه اتاق یک آدم بزرگ به نظر می‌رسید. تابلوهای دلگیر قدیمی بر روی دیوارها و میزهای چوبی سنگین قدیمی این موضوع را ثابت می‌کرد. در وسط اتاق میزی که صبحانه‌ای کامل روی آن چیده شده بود قرار داشت ولی چون او همیشه اشتها کمی داشت با بی‌اعتنایی به بشقاب‌هایی که مارتا جلو او گذاشت نگاه کرد و گفت: «من آن را نمی‌خواهم.»

مارتا با تعجب گفت: «شما... شما این حلیم را نمی‌خواهید؟ تو نمی‌دانی چقدر خوشمزه است! کمی سیره قند یا کمی شکر روی آن بریز.»

مری تکرار کرد: «من نمی‌خواهمش!»

— آه! من نمی‌توانم ببینم غذای به این خوبی دور ریخته شود. اگر بچه‌های ما سر

این میز بودند، ظرف پنج دقیقه آن را پاک می کردند.

مری با لحن سردی گفت: «چرا؟»

مارتا گفت: «چرا؟ چون آنها در زندگی کمتر شکمشان سیر بوده است. آنها درست

مثل روباهها و عقابها گرسنه هستند.»

مری با بی اعتنائی و سردی گفت: «من نمی دانم معنای گرسنگی چیست!»

مارتا که کمی آزرده به نظر می رسید، گفت: «خوب، برایت خوب است که بفهمی.

فکر می کنم آن قدر ساده باشد که تو بفهمی. من نمی توانم تحمل کنم که مردم

بنشینند و به نان خوب و گوشت فقط خیره شوند. خدای من چقدر آرزو می کردم که

دیکون و فیل^۱ و جین^۲ و بقیه الان برای خوردن این غذاها پیشبند می بستند.»

مری پیشنهاد کرد: «چرا اینها را برایشان نمی بری؟»

مارتا با لحن محکمی جواب داد: «چون مال من نیست و امروز هم روز مرخصی

من نیست. من مثل بقیه درست یکروز در ماه مرخصی دارم و به خانه می روم و به

جای مادر جمع و جور می کنم و او این یکروز را استراحت می کند.»

مری کمی چایی نوشید و مقدار کمی مارمالاد و نان برشته خورد.

— حالا باید خودت را بپوشانی و بروی بیرون بازی کنی. برایت خوب است و

معدعات را برای خوردن گوشت آماده می کند.

مری به سوی پنجره رفت. آنجا باغها و جاده ها و درختان تنومند بودند ولی همه

چیز سرد و زمستانی به نظر می رسید. او پرسید: «بیرون؟ چرا من باید در چنین روزی

بیرون بروم؟»

مارتا جواب داد: «اگر بیرون بروی باید اینجا بمانی، می خواهی اینجا چه کار

کنی؟»

مری نگاهی به او کرد. کاری آنجا نبود که بکند. وقتی که خانم مدلاک اتاق

نشیمن را برای او آماده می کرد به فکر سرگرمی برای او نبود. شاید بهتر بود که بیرون

1. Phil

2. Jano

برود و ببیند که واقعاً باغ چه جوری است.

— تو با من می‌آیی؟

مارتا خیره ماند. بعد جواب داد: «باید تنهایی بروی. تو باید یاد بگیری به تنهایی بازی کنی، مثل بچه‌های دیگری که خواهر و برادر ندارند. دیکون ما تنهایی به بیشه‌زار می‌رود و ساعتها آنجا بازی می‌کند. او این جوری یک اسب پیدا کرد. او گوسفندهایی توی بیشه‌زار دارد که او را می‌شناسند و پرندگان می‌آیند و از توی دستهایش غذا می‌خورند. هرچند که غذا برای خوردن کم است او همیشه مقداری برای حیواناتش نگه می‌دارد.»

اشارهٔ مارتا به دیکون مری را مصمم کرد تا بیرون برود. البته خودش متوجه این مسئله نبود. در بیرون پرندگانی خواهند بود، هر چند اسب و یا گوسفندی نخواهد بود. آن پرندگان با پرندگان هندی فرق دارند و ممکن است نگاه کردن به آنها او را سرگرم کند.

مارتا کت و کلاه و یک جفت چکمهٔ کوچک و محکم برای مری پیدا کرد و سپس راه پله‌ها را به او نشان داد.

— از آن راه بروی درست به باغ می‌رسد. و در حالی که به دروازه‌ای میان دیواری در بوته‌زار اشاره می‌کرد ادامه داد: «هنگام تابستان گلهای زیادی وجود دارند، ولی حالا هیچ چیز شکوفه نمی‌کند.» و بعد از لحظه‌ای تردید ادامه داد: «در یکی از باغها قفل است. از ده سال به این طرف هیچ‌کس آنجا نبوده است.»

مری برخلاف میلش پرسید: «چرا؟»

و حالا یک در قفل شدهٔ دیگر به جمع صد در قفل شده در آن خانهٔ عجیب اضافه شده بود.

مارتا ادامه داد: «آقای کریون وقتی که خانمش به‌طور ناگهانی مُرد آن را قفل کرد. او اجازه نمی‌دهد کسی آنجا برود. آن باغ مال خانم بود. او در را قفل و کلیدش را در سوراخی که در زمین کنده بود پنهان کرد. خوب، صدای زنگ خانم مدلاک می‌آید... باید بروم.»

بعد از رفتن مارتا، مری راهش را به طرف در، داخل بوته‌زار، ادامه داد. او نمی‌توانست به باغی که مدت ده سال قفل بوده و کسی در آن نبوده است، فکر نکند. فکر می‌کرد که آنجا چه شکلی است، آیا هنوز در آنجا گلی باقی است یا نه؟ وقتی که او از دروازه داخل بوته‌زار گذشت، خودش را توی باغهایی یافت با چمن وسیع و راههای پیچ در پیچ با حاشیه‌های کنارش. آنجا درختان و باغچه‌های گل، همراه با گیاهان همیشه سبز بود که به شکلهای عجیبی چیده شده بودند و استخر بزرگی وجود داشت با فواره‌ای خاکستری و قدیمی در وسطش. اما باغچه‌ها لخت و زمستانی بودند و فواره کار نمی‌کرد. این باغ قفل شده نبود. چگونه می‌شود باغ را قفل کرد؟ همیشه می‌شود وارد یک باغ شد.

داشت فکر می‌کرد که در انتهای راهی که می‌رفت دیوار بلندی دید که دور تا دور آن را پیچکهای رونده فرا گرفته بودند. او زیاد به انگلستان آشنا نبود و نمی‌دانست که دارد وارد یک باغ آشپزخانه می‌شود. جایی که در آن سبزی و میوه می‌کارند. به طرف دیوار رفت و فهمید که در سبز رنگی آنجا میان پیچکها وجود دارد که باز است. ظاهراً این باغ قفل شده نبود و او می‌توانست داخل شود.

از در گذشت و متوجه شد باغی است که دور تا دورش دیوار کشیده شده و به نظر می‌رسید که فقط یکی از چندین باغی است که دیوار دارد و به باغ دیگری باز می‌شود. باغها تو در تو بودند. او در باز سبز رنگ دیگری دید که از میان آن بوته‌ها و باریکه راههایی دیده می‌شد که بین باغچه‌های سبزیجات زمستانی کشیده شده بود. درختان میوه از روی دیوار آویزان بودند و بر روی بعضی از زمینهای کشت شده، قابهای شیشه‌ای وجود داشتند. همان‌طوری که او ایستاده و به آنها خیره شده بود با خودش فکر می‌کرد که این محل خیلی زشت و خالی است. حتماً در تابستان، وقتی که همه چیز سبز است، بهتر می‌شود ولی حالا هیچ چیز جالب و زیبایی در آن به چشم نمی‌خورد.

درست در همین موقع پیرمردی با بیلی بر روی شانه‌اش از دری که به باغ دومی باز می‌شد، وارد گشت. مری را که دید خیلی متعجب شد و بعد دستش به کلاهش

رفت. او قیافه‌ای پیر و ترشرو داشت و اصلاً به نظر نمی‌رسید که از دیدن مری خوشحال شده باشد. از طرفی مری از باغ خوشش نیامده و قیافهٔ «کاملاً لجباز» به خود گرفته بود و اصلاً به نظر نمی‌رسید که از دیدن آن پیرمرد خوشحال شده باشد.

مری پرسید: «اینجا کجاست؟»

پیرمرد جواب داد: «یکی از باغچه‌های آشپزخانه.»

مری در حالی که به طرف در سبز دیگر اشاره می‌کرد، گفت: «آن چیست؟»
— یکی دیگر و در طرف دیگر دیوار یک باغچهٔ دیگر و در پشت آن یک باغ میوه است.

مری پرسید: «می‌توانم وارد آنجا شوم؟»

— اگر دوست داشته باشی، بله. ولی در آنجا چیزی برای تماشا وجود ندارد.
مری هیچ پاسخی نداد. به پایین رفت و از در سبز دومی گذشت. در آنجا او دیوارهای بیشتری، سبزیجات زمستانی و قابهای شیشه‌ای دیگری دید ولی در دیوار دومی هم در سبز دیگری بود که باز نبود. شاید همان باغی بود که مدت ده سال هیچ‌کس آن را ندیده بود. از آنجا که او بچه‌ای کمرو نبود و همیشه هر کاری که دلش می‌خواست می‌کرد، به طرف در سبز رفت و دستگیره‌اش را چرخاند. او امیدوار بود در باز نشود چون می‌خواست مطمئن شود که در باغ مرموز را پیدا کرده است ولی در به راحتی باز شد و مری از آن گذشت و خودش را توی باغ میوه یافت. اطراف آنجا هم پر از دیوار و درختان میوه‌ای بود که کنار دیوارها پرورش یافته بودند، ولی هیچ در سبز رنگ دیگری که دیده شود، وجود نداشت. مری به دنبال باغ قفل شده گشت و حتی وقتی که به انتهای باغ وارد شد، متوجه شد که دیوار باغ میوه در اینجا تمام نشده، بلکه پشت آن یک باغ دیگر است. می‌توانست نوک درختان را از بالای دیوار ببیند و وقتی که او بی‌حرکت ایستاد، پرنده‌ای که پره‌های سرخ در سینه داشت، روی یکی از بلندترین شاخهٔ درختان توجه مری را جلب کرد. پرنده ناگهان آوازی سر داد، درست مثل اینکه متوجه مری شده بود و او را صدا می‌زد.

مری ایستاد و به آواز پرنده گوش داد و از نغمهٔ شادی‌آور و خوش پرنده احساس

دلپذیری به او دست داد. تنهایی آن دختر کوچولوی ناسازگار و خانه در بسته بزرگ و بیشه زار بزرگ برهنه و باغهای برهنه باعث می شد که مری احساس کند در این دنیا جز او کس دیگری نیست. اگر بچه‌ای با عاطفه بود که عادت کرده بود دوستش بدارند، ممکن بود دلش نرم گردد. با آنکه او «دوشیزه مری خیلی لجباز» بود کاملاً دلشکسته هم بود ولی پرندۀ کوچک سینه سرخ حالتی به صورت اخموی او آورد که تقریباً شبیه یک لبخند بود. مری تا وقتی که او به پرواز درآمد گوش داد، چون شبیه پرندگان هندی نبود. مری خوشش آمد و نمی دانست که دوباره او را می بیند یا نه! احتمالاً پرندۀ در آن باغ مرموز زندگی می کرد و همه چیز را در مورد باغ می دانست.

مری مدام درباره آن باغ ویران فکر می کرد، چون کاری نداشت. او درباره باغ کنجکاو بود و می خواست بداند که شبیه کجاست. چرا آقای کریون کلید را دفن کرده بود؟ اگر او زنش را خیلی دوست داشت، پس چرا از باغش متنفر بود؟ مری نمی دانست که سرانجام آقای کریون را می بیند یا نه، ولی می دانست که اگر او آقای کریون را ببیند، نباید دوستش بدارد و آقای کریون هم نباید او را دوست داشته باشد، باید فقط بایستد و او را نگاه کند و چیزی نگوید. اما باید از او بپرسد چرا این کار عجیب را کرده است. او با خودش فکر کرد: «هیچ کس مرا دوست ندارد و من هم مردم را دوست ندارم. من هرگز نمی توانم مثل بچه‌های آقای کراوفورد کشیش حرف بزنم. آنها همیشه صحبت می کردند و می خندیدند و سر و صدا به راه می انداختند.»

او یاد سینه سرخ و آوازش افتاد. آن گاه درخت بلندی را که پرندۀ رویش نشسته بود به یاد آورد. ناگهان کنار پیاده‌رو متوقف شد و با خود گفت: «فکر می کنم آن درخت توی باغ مخفی باشد. مطمئنم که این طور است. دیواری دور باغ بود ولی هیچ دری وجود نداشت.»

مری به اولین باغ آشپزخانه بازگشت و پیرمرد را در حال کندن زمین دید. با رفتار سرد کودکانۀ خودش رفت و بغل دستش ایستاد و چند دقیقه‌ای به او خیره ماند. پیرمرد توجهی به او نکرد و عاقبت مری با او حرف زد و گفت: «من توی باغهای دیگر رفتم.» — کسی جلو تو را نمی گیرد.

— من به باغ میوه رفتم.

— دم درش سگ ندارد که تو را گاز بگیرد.

مری گفت: «انجا در دیگری به داخل باغ بعدی نبود.»

پیرمرد در حالی که چند لحظه دست از کار کشیده بود با صدایی خشن گفت: «چه باغی؟»

خانم مری پاسخ داد: «باغی که در آن سوی دیوار است. انجا درختانی بودند، من نوک آنها را دیدم. پرنده‌ای با سینه‌ای سرخ روی یکی از آنها نشسته بود و آواز می‌خواند.»

مری با تعجب دید که قیافه اخمو و شکسته پیرمرد باز شد. لبخند کوتاهی صورتش را پر کرد و مرد باغبان کاملاً متفاوت به نظر رسید. به فکر مری رسید وقتی که لبخند می‌زند، چقدر بهتر به نظر می‌رسد. او قبلاً درباره این موضوع فکر نکرده بود. پیرمرد به طرف باغ میوه برگشت و شروع به سوت زدن کرد. سوتی ملایم و آهسته. مری نمی‌فهمید که یک پیرمرد اخمو چطور می‌تواند چنین صدایی از خود درآورد. تقریباً یک دقیقه بعد اتفاق جالبی رخ داد. مری صدای پرواز آرام و حرکتی را در هوا شنید. پرنده سینه سرخ بود که به طرف آنها پرواز می‌کرد و روی کپه‌ای خاک نزدیک پای باغبان پایین آمد.

پیرمرد گفت: «بفرما، آمد!» و بعد شروع به حرف زدن با پرنده کرد، درست مثل اینکه دارد با یک بچه حرف می‌زند.

او گفت: «کجا بودی پرنده دوره گرد کوچک و گستاخ؟ دیروز تو را ندیدم. به این زودی جفتگیری را شروع کرده‌ای؟ خیلی عجیب است.»

پرنده سر کوچکش را به سویی برد و به پیرمرد با چشمی روشن و براق که شبیه یک قطره شبنم سیاه بود نگاه کرد. کاملاً آشنا به نظر می‌رسید و اصلاً نترسیده بود. او در آن اطراف می‌پلکید و برای پیدا کردن دانه و حشرات زمین را می‌گشت. در حقیقت با دیدن آن منظره احساس غریبی در قلب مری جای می‌گرفت، چون آن پرنده خیلی زیبا و شاد و شبیه انسان بود. بدنی کوچک و نوکی ظریف و پاهایی لاغر داشت. مری

زمزمه کنان پرسید: «ایا همیشه وقتی صدایش می‌زنید، می‌آید؟»

— بله، تقریباً. من از زمانی که یک جوجه بود او را می‌شناسم. در آن یکی باغ از تخم سر بیرون آورد و وقتی که بالای دیوار پرید، برای برگشتن به لانه‌اش خیلی ضعیف بود و همان موقع ما با هم دوست شدیم. وقتی بعد از چند روز دوباره از دیوار گذشت، دیگر جوجه‌ها رفته بودند و او خیلی تنها بود و برای همین بود که دوباره پیش من برگشت.

— چه نوع پرنده‌ای است؟

— نمی‌دانی؟ او یک سینه سرخ است. آنها از دست‌آموزترین و کنجکاوترین پرندگان هستند. رفتار آنها تقریباً مثل سگها دوستانه است. البته اگر بدانی که چطور باهاش تا کنی. نگاه کن چطوری دانه برمی‌چیند و گاه به گاه به ما نگاه می‌کند. او می‌داند که ما داریم درباره‌ او با هم صحبت می‌کنیم.

غریب‌ترین چیز در این دنیا دیدن این پیرمرد بود. او طوری به این پرنده با جلیقه سرخ کوچک و فربه‌اش نگاه می‌کرد انگار که به او افتخار می‌کند و او را کشف کرده است.

پیرمرد زیرلبی خندید و گفت: «او خودخواه است. او دوست دارد مردم درباره‌اش صحبت کنند. کنجکاو و فضول است. همیشه می‌آید تا ببیند من چی دارم می‌کارم. او تمام چیزهایی را که ارباب کریون زحمت پیدا کرد نشان را به خود نمی‌دهد، می‌داند. او سرباغبان است. واقعاً سرباغبانه!»

سینه سرخ خیلی سریع خاک را می‌گشت و گاه به گاه می‌ایستاد و کمی به آنها نگاه می‌کرد. مری فکر کرد که چشمان شب‌نم گونه سیاهش با کنجکاوی هرچه تمامتر به او خیره شده است. واقعاً به نظر می‌رسید که دارد همه چیز را درباره‌ او تحقیق می‌کند. احساس غریبی که در قلبش بود شدت یافت.

مری پرسید: «بقیه جوجه‌ها به کجا پرواز کردند؟»

— هیچ‌کس نمی‌داند. پرنده‌های بزرگتر آنها را از لانه بیرون و مجبور به پرواز می‌کنند و فیل از اینکه آدم به‌همد همه آنها بخش و پلا می‌شوند. این یکی عاقل بود

و می دانست که تنهاست.

دوشیزه مری یک قدم به سینه سرخ نزدیک شد و خیلی دقیق به او نگاه کرد. مری گفت: «من هم تنها هستم.»

مری قبلاً نمی دانست که این یکی از دلایلی بود که او را اخمو و بدخلق کرده بود. به نظر می رسید وقتی که سینه سرخ به او نگاه می کند و مری نگاهش را پاسخ می دهد، این را فهمیده باشد. باغبان پیر کلاهش را از سر لختش کنار زد و دقیقه ای به او خیره شد.

باغبان پرسید: «تو همان دختری هستی که از هند آمده؟»

مری سرش را تکان داد.

— پس هیچ عجیب نیست که تنها باشی. اینجا تنها تر هم خواهی شد.

سپس دوباره شروع به کندن زمین کرد و بیلش را داخل خاک حاصلخیز سیاه باغ بیشتر فرو کرد؛ در حالی که سینه سرخ آن دوروبر سرگرم کار خودش برد.

مری پرسید: «اسم شما چیست؟»

باغبان ایستاد تا جوابش را بدهد: «بن ودراستف^۱.» سپس با لحنی تلخ افزود:

«من خودم هم تنها هستم، به جز وقتی که او با من است.» و بعد با شستش به طرف سینه سرخ اشاره کرد و گفت: «او تنها دوست من است.»

مری گفت: «من هیچ دوستی ندارم. هیچ وقت نداشته ام. دایه ام مرا دوست

نداشت. من هرگز با کسی بازی نکرده ام.»

این یک عادت یورکشایری است که حرف دلت را خیلی راست و پوست کنده

بزنی و بن ودراستف هم یک یورکشایری بیشه زارنشین بود.

— تو و من خیلی شبیه همدیگر هستیم. هر دو ما را از یک پارچه بریده اند. هر دو

خوش قیافه نیستیم و هر دو هم خیلی اخمو به نظر می رسیم. هر دو ما بداخلاق هستیم. هر دو ما. مطمئن باش.

این صحبت، اشکار و بی پرده بود و مری لناکس هرگز در عمرش حقیقت را در

مورد خودش نشنیده بود. هر کاری می‌کرد، خدمتکاران بومی همیشه سلام می‌کردند و تسلیم بودند. در گذشته او هیچ‌وقت دربارهٔ شکلش فکر نکرده بود، اما حالا با خودش می‌گفت که آیا او واقعاً به زشتی بن وردراستف است! واقعاً به همان ترش‌رویی قبل از آمدن پرنده است؟ او همچنین در مورد بدخلقی‌اش فکر کرد. برایش آسان نبود.

ناگهان صدای ظریف و موج‌داری نزدیک او به گوش رسید و مری برگشت. مری به فاصلهٔ چند قدمی درخت سیب جوانی ایستاده و سینه سرخ روی یکی از شاخه‌های آن نشسته بود که ناگهان آوازی سر داد. بن هم خیلی آشکار خندید.

مری پرسید: «چرا او این کار را کرد؟»

— تصمیم گرفته تا با تو دوست شود. شرط می‌بندم خیالهایی برایت دارد.

مری گفت: «برای من؟» و سپس خیلی آرام به طرف درخت کوچک حرکت و به بالا نگاه کرد.

او با سینه سرخ چنان شروع به صحبت کرد که گویی با یک انسان صحبت می‌کند. او گفت: «آیا تو با من دوست می‌شوی؟ دوست می‌شوی؟»

مری این را نه با صدای خشن بچگانهٔ خودش و نه صدای آمرانهٔ هندی‌اش؛ بلکه با لحنی خیلی آرام و مشتاق و با ریشخند ادا کرد، به‌طوری‌که بن — مثل موقعی که مری صدای سوت بن را شنیده بود — متعجب شد. او گفت: «خوب. تو این را درست مثل یک انسان خوب، مثل یک بچهٔ واقعی گفתי نه مثل یک پیره‌زن تندخو. تو درست مثل دیکون که با حیواناتش صحبت می‌کند، با سینه سرخ حرف زدی!»

مری در حالی که با عجله برمی‌گشت، گفت: «آیا تو دیکون را می‌شناسی؟»

— همه او را می‌شناسند. دیکون تقریباً به همه جا سر می‌زند. تمام تمشکها و گلهای زنگوله‌ای او را می‌شناسند. شرط می‌بندم که روباهها محل خوابیدن بچه‌هایشان را به او نشان می‌دهند و چکاوکها لانه‌هایشان را از او پنهان نمی‌کنند.

مری دوست داشت از او سؤالهای بیشتری بکند. او تقریباً همان قدر در مورد دیکون کنجکاو بود که در مورد باغ متروک. اما درست در همان لحظه سینه سرخ آواز خواندنش را تمام کرد، پرهایش را کمی تکاند، آنها را باز کرد و پرید. وقت دیدار پایان



یافته بود و حالا کارهای دیگری داشت که انجام دهد.

مری گفت: «از روی دیوار پرواز کرد.» و در حالی که تماشا می‌کرد، ادامه داد: «توی باغ پرواز کرد. او از روی آن دیوار گذشت – رفت به باغی که دری ندارد!»
بن پیر گفت: «او آنجا زندگی می‌کند و آنجا هم سر از تخم بیرون آورد. اگر وقت جفتگیریش باشد، مطمئناً می‌تواند با یک خانم سینه‌سرخ در میان بوته‌های گل سرخ تشکیل زندگی بدهد!»

– بوته گل سرخ. آنجا بوته گل سرخ هست؟

بن پیر بیلش را دوباره برداشت و شروع به کندن کرد. او آهسته گفت: «ده سال پیش بود.»

– دوست دارم آنها را ببینم. در سبز کجاست. حتماً آنجا دری هست؟
بن بیلش را بیشتر در زمین فرو برد و حالت سرد و بی‌اعتنایی به خود گرفت که مری قبلاً دیده بود. او گفت: «ده سال پیش بود ولی حالا نیست.»
– هیچ دری نیست؟ حتماً هست!

بن گفت: «اگر هم باشد، کسی آن را پیدا نمی‌کند و به هیچ‌کس هم مربوط نیست. نکند تو یک دختر فضول باشی و در کاری که به تو مربوط نیست دخالت کنی؟ من باید کارم را بکنم. برو و بازی کن. من دیگر وقت ندارم.»
و او به راستی دست از کندن برداشت، بیلش را روی شانه‌اش گذاشت و بدون نگاه کردن به او و یا خداحافظی آنجا را ترک کرد.

صدای گریه در راهرو فصل پنجم

ابتدا همه روزها برای مری لناکس درست مثل هم بود. هر صبح او در اتاق تزئین شده‌اش بیدار می‌شد و می‌دید که مارتا در حال درست کردن آتش بخاری دیواری است. او صبحانه‌اش را در اتاق پهلویی می‌خورد. هیچ چیز در آن اتاق او را سرگرم نمی‌کرد و بعد از صبحانه از پنجره اتاقش به بیشه‌زار وسیع که به نظر می‌رسید به هر سو گسترش یافته و سر به آسمان برده است، خیره می‌شد. بعد از مدتی خیره شدن متوجه می‌شد که اگر بیرون نرود، باید داخل بماند و آنجا هم کاری نیست که بکند، پس بیرون می‌رفت. او نمی‌دانست که این بهترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد و نمی‌دانست که وقتی شروع به قدم زدن می‌کند و یا حتی در مسیر خیابانها می‌دود، خون در رگهایش به جریان می‌افتد و خودش را با جنگیدن با بادی که در طول بیشه‌زار می‌وزد، قویتر می‌کند. او فقط برای گرم شدن می‌دوید و از باد شدیدی که نعره می‌زد و به صورتش می‌خورد و مانند غولی نامرئی او را به عقب می‌راند عصبانی بود. ولی کشیدن نفسهای عمیق در هوای

تازه خشن و پر کردن ریه‌هایش از این هوای سالم که برای بدن لاغرش مفید بود، باعث شد که رنگ سرخ به گونه‌هایش بنشیند و بدون اینکه خودش بداند چشمهای بیجان او را درخشان سازد.

اما بعد از گذراندن چند روز خارج درهای بسته، سرانجام یک روز صبح با احساس گرسنگی بیدار شد و وقتی سر میز صبحانه نشست و خیلی متکبرانه به حلیم نگاه کرد، برخلاف همیشه که آن را عقب می‌زد، قاشقش را برداشت و شروع به خوردن کرد تا ظرف کاملاً خالی می‌شد.

مارتا گفت: «مثل اینکه امروز صبح خوب پیش رفتی. این طور نیست؟» مری در حالی که خودش هم از این میل تعجب کرده بود، گفت: «خیلی خوشمزه بود.»

مارتا جواب داد: «این آب و هوای بیشه‌زار است که معده‌ات را برای خوردن غذا آماده کرده. چقدر خوش‌شانسی که به اندازه‌اشتهایات غذا داری. در کلبه ما دوازده نفر هستند که به اندازه‌اشتهایشان غذا ندارند. اگر تو هر روز برای بازی کردن بیرون بروی، استخوانهایت قوی می‌شوند و این قدر زرد نخواهی بود.»

مری گفت: «من بازی نمی‌کنم. چون چیزی برای بازی کردن ندارم.» مارتا با هیجان گفت: «چیزی نداری که باهاش بازی کنی؟! بچه‌های ما با چوب و استخوان بازی می‌کنند. آنها می‌دوند و فریاد می‌زنند و به همه چیز نگاه می‌کنند.» مری فریاد نمی‌زد ولی به همه چیز نگاه می‌کرد. آنجا کار دیگری نبود که بکند. او دور باغها می‌چرخید و توی پیاده‌روهای آن می‌پلکید. بعضی اوقات دنبال بن می‌گشت ولی چند بار که او را پیدا کرد، مشغول کار کردن بود، و یا آن قدر اخمو بود که به او نگاه نمی‌کرد. وقتی که مری به طرفش می‌رفت، او بیلش را روی شانهاش می‌گذاشت و به طرف دیگری می‌رفت، درست مثل اینکه منظوری داشته باشد.

مری اغلب به یک‌جا بیشتر از جاهای دیگر می‌رفت و آن پیاده‌روی دراز خارج از محدوده باغها بود که دو طرف آن، دیوار قرار داشت. لانه‌های خالی پرندگان در اطراف آن دیده می‌شدند و روی دیوارها پوشیده از پیچک بود. جایی در دیوار وجود داشت که

انبوهی از برگهای سبز رنگ خزانده آن قسمت را پوشانیده بودند. مثل اینکه آن قسمت برای مدتی طولانی فراموش شده بود. به بقیه جاها رسیدگی شده بود و تمیز و زیبا بودند. ولی به نظر می‌رسید که اینجا مدتها دست نخورده است.

چند روز بعد که او با بن صحبت کرد، موضوع را دیگر فراموش کرده بود و توجهی به آن نداشت. او فقط ایستاده بود و به بالا به شاخه‌های بلند پیچکها که از وزش باد تکان می‌خوردند نگاه می‌کرد. ناگهان پرتو قرمزی را دید و صدای جیک جیک برخاست. آنجا، بالای دیوار، سینه‌سرخ بن و دراستف را دید در حالی که سرش را خم کرده بود و به او نگاه می‌کرد.

مری گفت: «اوه! این تویی؟ واقعاً تویی؟» و اصلاً به نظرش عجیب نبود که دارد با یک پرنده صحبت می‌کند، گویی که مطمئن بود او می‌فهمد و جواب می‌دهد. پرنده پاسخ داد. او چهچه‌ای زد و با صدای جیک جیک از بالای دیوار پرید، گویی که دارد با او صحبت می‌کند. به نظر دوشیزه مری رسید که او هم حرف پرنده را فهمیده است، هرچند که با او به زبان انسان صحبت نکرد ولی مثل این بود که می‌گوید: «صبح بخیر! باد خوبی است! خورشید خوبی است! همه چیز عالی است! نه؟ بیا هر دو چهچه بزنیم و پرواز کنیم. بیا! بیا!»

مری شروع به خندیدن کرد. وقتی که پرنده جست و خیزی کرد و روی دیوار پروازهای کوتاهی می‌کرد، مری شروع به دویدن از پی او کرد. طفلکی مری لاغر و کوچک و زشت و رنگ پریده در حقیقت فقط لحظه‌ای تقریباً زیبا به نظر رسید و فریاد زد: «من تو را دوست دارم. دوستت دارم.» و همچنان که در طول پیاده‌رو می‌دوید سعی کرد سوت بزند، در حالی که اصلاً این کار را بلد نبود. ولی سینه سرخ کاملاً راضی به نظر رسید و تکانی خورد و در جواب سوت زد. سرانجام بالهایش را گشود و با پروازی سریع به نوک درختی رفت. آنجا نشست و آوازی بلند سر داد.

او مری را به یاد اولین دیدارشان انداخت که پرنده روی درخت تکان می‌خورد و مری در باغ میوه ایستاده بود. حالا مری در طرف دیگر باغ میوه و خیلی پایین‌تر یعنی در پیاده‌رو کنار دیوار ایستاده بود، ولی دوباره همان درخت را دید. او با خودش گفت:

«حالا پرنده در باغی است که هیچ‌کس اجازه ندارد وارد آن شود. باغی که در ندارد. او آنجا زندگی می‌کند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم داخل آن چه شکلی است.»

او از پیاده‌رو به طرف در سبزی که آن‌روز از آن رد شده بود، رفت. سپس به طرف در دیگر و بعد به داخل باغ میوه دوید. وقتی که ایستاد و به بالا نگاه کرد، درخت را در طرف دیگر دیوار دید و سینه سرخ هم که آوازش را تمام کرده و مشغول نوک زدن در لابه‌لای پرهایش بود، همانجا دیده می‌شد. او گفت: «این همان باغ است. من مطمئنم!»

قدم‌زنان جلو رفت و از نزدیک نگاهی به دیوار باغ میوه انداخت. مثل دفعه قبل چیزی پیدا نکرد. آنجا دری نبود. سپس دوباره به میان باغ آشپزخانه دوید و از آنجا به پیاده‌روی درازی که دیوارش پر از پیچک بود رفت. چند بار از اول تا انتهای راه را به دقت و ارسی کرد ولی دری پیدا نکرد.

او گفت: «خیلی عجیب است. بن هم گفته بود که اینجا دری نیست. واقعاً هم دری وجود ندارد. ولی حتماً ده سال پیش دری وجود داشته، چون آقای کریون کلیدش را دفن کرده است.»

این موضوع باعث شد که بهانه‌ای برای فکر کردن داشته باشد و حس کرد که از آمدن به میسلت‌ویت خیلی هم متأسف نیست. در هند که بود، هوای داغ آنجا او را بی‌حال می‌کرد و نمی‌گذاشت به چیزی توجه کند. حقیقت این بود که باد تازه بیشه‌زار تارهای پیچیده شده دور مغز جوان او را از بین برده و او را کمی بیدار کرده بود. تقریباً تمام روز را بیرون می‌گذرانید و وقتی که شبها سر میز شام می‌رفت خیلی گرسنه و خواب‌آلود بود. وقتی که مارتا و راجی می‌کرد او دیگر بدخلق نبود. حس می‌کرد که دوست دارد به حرفش گوش دهد و عاقبت با خود فکر کرد که از او سوآلی بکند. بعد از تمام کردن شام و نشستن روی قالیچه جلو بخاری دیواری سوآلش را مطرح کرد.

او پرسید: «چرا آقای کریون از باغ متنفر است؟»

او مارتا را مجبور کرد که پیشش بماند و مارتا هم اصلاً شکایتی نکرد چون خیلی جوان بود و عادت به کلبه‌ای داشت شلوغ و پر از خواهر و برادر. او اتاق بزرگی

خدمتکاران را در طبقه پایین کسل کننده می دانست چون کالسکه چی و سرپیشخدمتها در گوشی با هم حرف می زدند و او را به خاطر لهجه یورکشایریش مسخره می کردند و به او مثل یک موجود ناچیز و معمولی نگاه می کردند. مارتا دوست داشت حرف بزند و بچه عجیبی که در هند زندگی کرده بود و توسط سیاهپوستها محترم شمرده می شد، برایش جالب بود.

مارتا خودش بدون اجازه کنار آتش نشست.

— اوه! شما هنوز درباره آن باغ فکر می کنید. فکر کردم که این طوری باشد. تو درست مثل من هستی. من هم دفعه اول که موضوع را شنیدم مثل تو بودم.

— چرا او از آن باغ متنفر است؟

مارتا پا روی پایش انداخت و راحت نشست و گفت: «به صدای باد که دور خانه می وزد گوش بده. اگر تو امشب توی بیشه زار بودی، به سختی می توانستی سرپا بایستی.»

مری نمی توانست منظور مارتا را خوب بفهمد، چون او لهجه یورکشایریش داشت. وقتی خوب دقت کرد، فهمید که حتماً معنایش این بوده که آن غرش لرزان و تهی که دور تا دور خانه را فرا گرفته، درست مثل یک غول دارد مشتش می زند که در و دیوارها را خرد کند. ولی او می دانست که غول نمی تواند داخل شود و می دانست که در اتاقی امن و گرم و نرم کنار آتش با زغال قرمز نشسته است.

مری پس از فهمیدن منظور او پرسید: «ولی چرا او آن قدر از آنجا متنفر است؟» مارتا داستانش را تا جایی که می دانست تعریف کرد.

مارتا گفت: «گوش کن، خانم مدلاک گفته که نباید درباره اش حرف زد. در اینجا خیلی چیزهاست که نباید درباره آنها صحبتی بشود. دستور آقای کریون است. او گفته که مسائل او به خدمتکارها ربطی ندارد. ولی در مورد باغ مسئله او فرق می کند. این باغ آقای کریون بود که باعث شد آنها با هم ازدواج کنند. خانم کریون عاشق باغ بود. آنها با هم به گلها رسیدگی می کردند و هیچ کس اجازه نداشت وارد باغ شود. او و زنش به داخل باغ می رفتند، درها را قفل می کردند و ساعتها آنجا می ماندند و حرف می زدند

و کتاب می خواندند. آن زمان او دختر جوانی بود. آنجا درخت کهنسالی بود که شاخه‌اش شبیه صندلی خم شده بود و او در کنار آن، گل سرخ پرورش داده بود. او عادت داشت آنجا بنشیند. ولی یک‌روز که آنجا نشسته بود، شاخه شکست و او به زمین افتاد و آن قدر صدمه دید که روز بعد مُرد. دکترها فکر می‌کردند که مرد دیوانه می‌شود و او هم می‌میرد. این است علت تنفرش. از آن موقع به بعد هیچ‌کس آنجا نرفته و به کسی هم اجازه حرف زدن در مورد آن را نمی‌دهد.»

مری دیگر سوآلی نکرد و نگاهش را به آتش سرخ دوخت و به صدای زوزه باد گوش داد. به نظر می‌رسید که باد شدیدتر از همیشه می‌وزد. درست در همان لحظه اتفاق جالبی افتاد. در حقیقت از وقتی که به آنجا آمده بود، چهار اتفاق خوب افتاده بود. اول اینکه با سینه سرخ دوست شده بود و حس می‌کرد که هر دو حرف یکدیگر را می‌فهمند. دوم اینکه می‌توانست آن قدر در باد بدود که خورش به جوش آید. سوم اینکه برای اولین بار در زندگی‌اش احساس سالم گرسنگی می‌کرد و چهارم او فهمیده بود که متأثر شدن برای دیگران به چه معناست.

ولی همان طوری که به صدای باد گوش می‌داد، صدای دیگری به گوشش خورد که نمی‌دانست چیست؟ اول نتوانست آن را از صدای باد تشخیص دهد. صدای عجیبی بود. این طور به نظر می‌رسید که انگار بچه‌ای دارد جایی گریه می‌کند. بعضی اوقات صدای باد شبیه صدای گریه یک بچه می‌شود، ولی این بار دوشیزه مری مطمئن بود که صدا از داخل خانه می‌آید نه از خارج. البته کمی دور به نظر می‌رسید ولی مطمئناً داخل خانه بود. او برگشت و به مارتا نگاه کرد و گفت: «آیا تو هم صدای گریه می‌شنوی؟»

مارتا ناگهان حالتش تغییر کرد و جواب داد: «نه این باد است. بعضی اوقات صدایش شبیه صدای کسی است که توی بیشه‌زار گم شده و زاری می‌کند. باد همه جور صدایی می‌سازد.»

— ولی گوش بده. از داخل خانه می‌آید. یکی از آن راهروهای دراز در پایین. درست در همان لحظه دری از جایی در طبقه اول باز شد. جریان تند باد در

سرسرا وزیدن گرفت و به علت کوران در اتاقی که در آن نشسته بودند در با صدایی بلند باز شد و هر دو از جا پریدند. شمع خاموش شد و صدای گریه خیلی آشکارتر از دور به گوش رسید.

مری گفت: «انجاست! بهت گفتم که کسی دارد گریه می‌کند – و این صدا، صدای یک آدم بزرگ نیست.»

مارتا دوید و در را بست و آن را از داخل قفل کرد ولی هر دو آنها صدای بسته شدن در را در یکی از راهروها با صدای بلند شنیدند و سپس همه چیز ساکت شد. باد هم چند دقیقه‌ای آرام گرفت.

مارتا با سرسختی گفت: «این صدای باد بود و اگر باد نبود، بتی باترورث^۱ کوچک بود. شاگرد ظرفشوی آشپزخانه. او تمام روز دندان درد داشت.»
ولی نوعی آشفتگی و ناشیگری در رفتار مارتا بود که باعث شد دوشیزه مری به او خیره شود و باور نکند که حقیقت را می‌گوید.

آنجا کسی داشت گریه می کرد - مطمئنم

فصل ششم

روز بعد باران شدید سیل گونه‌ای شروع شد و وقتی که مری به بیرون از پنجره و به بیشه‌زار نگاه کرد، آنجا تقریباً با ابر و مه خاکستری پنهان شده بود. آن روز نمی‌شد بیرون رفت.

او از مارتا پرسید: «وقتی که این‌طور باران می‌بارد، شما در کلبه‌تان چکار می‌کنید؟»

— سعی می‌کنیم زیر دست و پای همدیگر له نشویم. خوب در این مواقع به‌نظر می‌رسد که عده‌ما زیاد است. مادر ما با اینکه زن خوش اخلاقی است گاهی اوقات عصبانی می‌شود. بچه‌های بزرگتر به اصطبل می‌روند و آنجا بازی می‌کنند. دی‌کون اصلاً به خیس شدن اهمیتی نمی‌دهد. او درست مثل روزهای آفتابی بیرون می‌رود. او می‌گوید که در روزهای بارانی چیزهایی می‌بیند که در روزهای معمولی دیده نمی‌شود. یک‌بار او یک بچه روباه کوچک را که در گودالش داشت غرق می‌شد پیدا کرد و برای گرم کردنش توی لباسش گذاشت و به خانه آورد. مادر آن روباه در همان حوالی مرده بود و گودال تقریباً پر آب و بقیه خانواده‌اش هم مرده بودند. او

الان در خانه ماست. یک بار دیگر او بچه کلاغ نیمه غرق شده‌ای را پیدا کرد و به خانه آورد و برایش هم اسم گذاشت. اسمش را دوده گذاشت چون خیلی سیاه است و تقریباً همه جا کنار دیکون می‌پرد و پرواز می‌کند.

مری دیگر رنجیدن از حرفهای مارتا را فراموش کرده بود. حرفهای مارتا حتی برایش جالب هم شده بود، طوری که هر وقت مارتا متوقف می‌شد و یا جایی می‌رفت، احساس اندوه می‌کرد. داستانهایی که دایه مری در زمان زندگی در هند برایش گفته بود کاملاً با داستانهای مارتا که درباره زندگی چهارده نفر در یک کلبه در بیشه‌زار با چهار اتاق کوچک و نداشتن غذای کافی بود، فرق داشت. به نظر می‌رسید که بچه‌ها جست و خیز می‌کردند و خودشان را شبیه توله سگهای آرام و خشن سرگرم می‌کردند. مری خیلی مجذوب شخصیت مادر دیکون شده بود و وقتی مارتا به او می‌گفت که «مادر» چکارها کرده و چه‌ها گفته است، همیشه آسوده به نظر می‌رسید.

مری گفت: «اگر من یک کلاغ سیاه و یا یک بچه روباه داشتم، می‌توانستم با آن بازی کنم، ولی من هیچی ندارم.»

مارتا متعجب شد و پرسید: «بافتنی بلدی؟»

— نه.

— می‌توانی خیاطی کنی؟

— نه.

— می‌توانی کتاب بخوانی؟

— بله.

— پس چرا چیزی نمی‌خوانی؟ بد نیست کمی دیکته یاد بگیری. تو خیلی رشد کرده‌ای.

مری گفت: «من هیچ کتابی ندارم. همه کتابهایی که داشتم در هند جا مانده.»

مارتا گفت: «چه بدشانسی! اگر خانم مدلاک به تو اجازه دهد داخل کتابخانه شوی، هزاران کتاب آنجاست.»

مری نپرسید کتابخانه کجاست، چون ناگهان فکر تازه‌ای به سرش زد. تصمیم

گرفت خودش برود و آنجا را پیدا کند. خانم مدلاک برایش مسئله‌ای نبود. او همیشه در اتاق نشیمن طبقه پایین بود. در یک چنین جای غریبی مشکل می‌توان کسی را دید. در حقیقت آنجا هیچ‌کس جز خدمتکاران را نمی‌شد دید و وقتی که آقای خانه بیرون بود، آنها زندگی راحتی را در طبقه پایین زیرپله‌ها داشتند. آنجا آشپزخانه بزرگی بود که دورتادور آن ظرفهای برنجی براق و مفرغی آویزان شده بود و سالن بزرگ خدمتکاران بود که در آن هر روز چهار یا پنج بار غذای مفصل خورده می‌شد. وقتی که خانم مدلاک بیرون بود، زندگی آنها بسیار مطلوب می‌شد.

مارتا به‌طور مرتب غذای مری را برایش می‌آورد ولی کس دیگری به خاطر مری خودش را به زحمت نمی‌انداخت. خانم مدلاک هر یکی دو روز یک‌بار به او سر می‌زد ولی دیگران خبر نداشتند که او چه می‌کند و کاری به کارش نداشتند. او حدس می‌زد که این یک روش انگلیسی برای تربیت بچه‌هاست. در هند او همیشه با دایه‌اش بود که همه جا دنبالش می‌رفت و از او مراقبت می‌کرد، به‌طوری‌که اغلب از بودن با دایه خسته می‌شد. حالا او هیچ‌کس را برای همراهی نداشت. لباس پوشیدن را خودش یاد گرفته بود، چون وقتی که مارتا می‌خواست به او چیزی بدهد و یا لباسی بپوشاند، به چشم یک بچه لوس و احمق به او می‌نگریست. یک‌بار وقتی که مری منتظرش بود تا دستکش را به دستش کند، مارتا گفت: «کی می‌خواهی یاد بگیری؟ سوزان با اینکه فقط چهار سالش است دو برابر تو زرنگی دارد. بعضی اوقات تو خیلی تنبل و دست و پا چلفتی به نظر می‌رسی.»

مری از این حرف رنجید و چند ساعتی قیافه‌ای اخمو به خود گرفت ولی باعث شد که در مورد چند موضوع تازه فکر کند. فردای آن روز بعد از اینکه مارتا بخاری را روشن و اتاق را جارو و مرتب کرد، از اتاق خارج شد و به طبقه پایین رفت.

مری ده دقیقه‌ای کنار پنجره ایستاد و فکر کرد. فکر تازه‌ای که به سراغش آمده بود موضوع کتابخانه بود. البته او به خود کتابخانه اهمیت نمی‌داد چون خیلی کم کتاب خوانده بود، ولی شنیدن در مورد آن، مری را به یاد صد اتاق با درهای بسته انداخت. او فکر می‌کرد که آیا همه آنها قفل‌اند و اگر به داخل یکی از آنها برود، چه پیدا خواهد کرد.

واقعاً صد تا اتاق بودند؟ چرا نباید برود و ببیند که چند تا اتاق را می‌تواند بشمرد؟ امروز صبح که نمی‌توانست بیرون برود، این هم خودش کاری بود. او هرگز نیاموخته بود که برای انجام دادن کارها اجازه بگیرد و هیچ اطلاعی دربارهٔ اجازه گرفتن نداشت. بنابراین واقعاً اگر هم خانم مدلاک را می‌دید، خودش را مجبور به گرفتن اجازه برای قدم زدن در خانه نمی‌دید.

در اتاقش را باز کرد و قدم به راهرو گذاشت و سپس شروع به سرکشی کرد. راهروی درازی بود که به راهروهای دیگر باز می‌شد. از آنجا پله‌های کوتاهی بود که به پله‌های دیگر وصل می‌شد. آنجا درهای زیادی بودند و روی دیوارها پر از تابلو بود. بعضی از تابلوها، نقاشیهایی بود از مناظر تاریک و عجیب ولی بیشتر آنها نقاشیهایی بود از مردان و زنان با لباسهایی عجیب که از ساتن و مخمل دوخته شده بودند. او خودش را در سرسرای درازی که پر از این نقاشیها بود یافت. هرگز نمی‌توانست حدس بزند که این همه تابلو در یک خانه باشد. او خیلی آرام قدم می‌زد و به عکسهایی که به نظر می‌آمد به او نگاه می‌کنند، خیره می‌شد. مری حس می‌کرد که گویی آنها از این دختر کوچک که از هند آمده بود تعجب کرده‌اند. بعضی از این نقاشیها، عکسهایی از بچه‌ها، دخترهای کوچک با دامنهای ساتن کلفت و پسرهایی با آستین پف کرده توری با موهای بلند و یقه‌های بزرگ دور گردنشان بود. او همیشه برای نگاه کردن به بچه‌ها متوقف می‌شد و اسمشان را حدس می‌زد و اینکه آنها کجا رفته‌اند و چرا این همه لباسهای عجیب و غریب پوشیده‌اند. یکی از تابلوها عکس دختر کوچک و ساده‌ای را نشان می‌داد که خیلی جدی بود و تقریباً شبیه خودش. او لباس سبز زربفت پوشیده و طوطی سبزی را توی دستش گرفته بود. چشمهایش نگاهی تیز و عجیب داشت. مری با صدای بلند به او گفت: «تو حالا کجا زندگی می‌کنی؟ ای کاش اینجا بودی!»

به‌طور حتم هیچ دختر کوچک دیگری صبح به این عجیبی را نگذرانده بود. به‌نظر می‌رسید که هیچ‌کس به جز خودش در این خانه بزرگ و پرت نیست که از پله‌ها بالا و پایین برود و میان راهروهای دراز و کوتاه سرگردان باشد، جایی که به‌نظر

می‌رسید هیچ‌کس جز او قدم نگذاشته باشد. از انجایی که چندین اتاق در انجا ساخته شده بود، حتماً افراد زیادی در آن زندگی می‌کرده‌اند، ولی چنان خالی به‌نظر می‌رسید که باور نمی‌کرد این موضوع حقیقت داشته باشد.

به طبقه دوم که رفت، فکر کرد دستگیره دری را بپیچاند. همان طوری که خانم مدلاک گفته بود، تمام درها بسته بودند. ولی عاقبت او دستش را روی یکی از دستگیره‌ها گذاشت و وقتی آن را پیچاند، برای لحظه‌ای احساس کرد که دستگیره بدون مشکلی پیچانده می‌شود. وحشت‌زده شد، ولی وقتی در را فشار داد، به آرامی و سنگینی باز شد. در بزرگی بود و به یک اتاق خواب باز می‌شد. داخل اتاق دیوارکوبهای برودری دوزی بر روی دیوارها آویزان و مبلمان مثبت‌کاری شده‌ای را دید، درست مثل آنچه در هند دیده بود. پنجره پهنی با چارچوبی سربی رنگ به بیشه‌زار باز می‌شد و بالای بخاری دیواری تصویر دیگری از همان دختر ساده و جدی کوچک که به‌نظر می‌رسید کنج‌کاو‌تر از قبل به او خیره شده است، دیده می‌شد.

مری گفت: «احتمالاً او اینجا می‌خوابیده. او طوری به من نگاه می‌کند که دچار احساس غریبی می‌شوم.»

بعد از آن درهای بیشتر و بیشتری را باز کرد. آن قدر اتاق دید که خسته شد و فکر کرد که واقعاً صد اتاق آنجاست، هرچند که آنها را نشمرده بود. در تمام اتاقها تصاویر قدیمی یا پرده‌های دیوارکوبی که رویشان مناظر عجیبی کار شده بود، وجود داشتند. اتاقها با اثاث و لوازم کمیاب و عجیبی که تقریباً در تمامی آنها به چشم می‌خورد تزئین شده بود.

در یکی از اتاقها که شبیه اتاق نشیمن یک خانم بود، کاغذ دیواریها با مخمل تزئین شده بود و در یک قفسه تقریباً صد فیل کوچک از عاج وجود داشت. اندازه آنها متفاوت بود و بعضی روی پشتشان فیلبان یا کجاوه وجود داشت. بعضی خیلی بزرگتر از بقیه و بعضی آن قدر کوچک بودند که شبیه بچه‌فیلها به‌نظر می‌رسیدند. مری در هند عاج‌کنده کاری شده دیده بود و درباره فیلها بسیار می‌دانست. او در قفسه را باز کرد و روی یک چهارپایه ایستاد و مدتی طولانی با آنها بازی کرد. وقتی که خسته شد،

فیلها را به همان ترتیب که بودند سر جایشان چید و در قفسه را بست. در تمام مدت سرگردانیش میان راهروهای دراز و اتاقهای خالی، موجود زنده‌ای ندیده بود. درست بعد از اینکه او در قفسه را بست، صدای ضعیف خش و خش‌ی را شنید و از جایش پرید. به مبلی در کنار بخاری دیواری، جایی که صدا از آنجا آمده بود نگاه کرد. در یک گوشهٔ مبل کوسنی از جنس مخمل وجود داشت که روی آن سوراخی بود و از توی سوراخ سری کوچک با دو چشم وحشت‌زده ظاهر شد.

مری برای اینکه بهتر آن را ببیند آهسته به آن سوی اتاق خزید. چشمان براق و درخشان متعلق به یک موش کوچک خاکستری رنگ بود. موش سوراخی را توی کوسن حفر کرده و آنجا لانه‌ای راحت ساخته بود. شش بچهٔ موش نزدیک او به خواب رفته بودند. اگر در آن صد اتاق هیچ موجود زنده‌ای وجود نداشت، در آنجا هفت موش بودند که اصلاً تنها به نظر نمی‌رسیدند.

مری با خود گفت: «اگر این قدر وحشت‌زده نبودند، آنها را با خودم می‌بردم». او به این طرف و آن طرف زیاد سرک کشیده بود و احساس خستگی کرد و خواست برگردد. دو یا سه دفعه با پیچیدن توی راهروهای عوضی راهش را گم کرد و برای پیدا کردن مسیر صحیح مجبور شد که بالا و پایین برود، تا عاقبت به طبقهٔ خودش رسید. هنوز تا اتاقش مسافت زیادی باقی بود و او دقیقاً نمی‌دانست که کجاست. در حالی که در انتهای راهرویی کوتاه کنار دیوارکوب نقش‌داری بی‌حرکت ایستاده بود، گفت: «فکر می‌کنم که دوباره راهم را گم کرده‌ام. نمی‌دانم کجا بروم. چقدر همه چیز ساکت است.»

درست در همان لحظه، بعد از گفتن این عبارت، صدایی سکوت‌خانه را شکست. صدای گریه بود ولی نه کاملاً شبیه آنچه شب پیش شنیده بود. فقط یک گریهٔ کوتاه بود. صدای ناله‌ای تند و بچگانه که از پشت دیوارها می‌پیچید. مری در حالی که قلبش به تپش افتاده بود، گفت: «خیلی نزدیکتر به نظر می‌رسد، دارد گریه می‌کند.»

او به‌طور اتفاقی دستهایش را روی دیوارکوب نقش‌دار نزدیکش گذاشت و در

حالی که تربنیده بود دستهایش را عقب کشید، زیرا دیوارکوب پوشش دری بود که باز شد و از میان آن راهروی دیگری نمایان گشت و خانم مدلاک با دسته کلیدی در دست از آنجا بالا می آمد. نگاهی اخمو صورتش را پوشانده بود.

خانم مدلاک در حالی که بازوی مری را گرفته بود و او را می کشید گفت: «تو اینجا چکار می کنی؟ من به تو چی گفتم؟»

مری توضیح داد: «من راهم را گم کردم. نمی دانستم کجا بروم که صدای گریه ای شنیدم.»

او در آن لحظه از خانم مدلاک کاملاً متنفر شد ولی تنفرش بعدها بیشتر شد. کدبانوی خانه گفت: «تو اصلاً هیچ صدایی نشنیدی. یا همین الان به اتاقت برمی گردی یا من گوشت را می کنم.»

بعد بازوی او را گرفت و از این راهرو به آن راهرو آن قدر کشید تا به اتاقش رسید. او را توی اتاق هل داد و گفت: «حالا همانجایی که به تو گفته شده می مانی، وگرنه درها بر رویت قفل می شوند. ارباب، همان طور که قبلاً تصمیم داشت، باید حتماً برای یک مستخدم بگیرد. تو همیشه باید یک مراقب داشته باشی. من خودم خیلی کار دارم.»

او از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم زد و مری هم عصبانی با رنگ و رویی پریده و زردرنگ رفت روی فرش کنار بخاری دیواری نشست. او گریه نمی کرد بلکه دندانهایش محکم به هم می خوردند.

با خودش گفت: «آنجا کسی داشت گریه می کرد. مطمئنم! مطمئنم!» این صدا را تا به حال دوبار شنیده بود و عاقبت روزی از قضیه سر در می آورد. امروز صبح به خیلی چیزها پی برده بود. احساس می کرد به سفری طولانی رفته بوده و با این کار خودش را سرگرم و با فیلمهای عاجی بازی کرده است و موش خاکستری و بچه هایش را در لانه شان توی کوسن دیده بود.

دو روز بعد از این موضوع، وقتی که صبح مری چشمهایش را باز کرد، ناگهان بلند شد و توی رختخوابش نشست و مارتا را صدا کرد: «به بیشه زار نگاه کن! به بیشه زار نگاه کن!»

توفان و باران تمام شده و مه خاکستری و ابرهای شب قبل را باد برده بود. باد هم قطع شده و آسمان آبی پررنگ و درخشان در بالای بیشه زار خیمه زده بود. هرگز مری فکر چنین آسمان آبی ای را نکرده بود. در هند آسمان داغ و برافروخته بود ولی در اینجا کاملاً آبی بود و به نظر می رسید شبیه آبهای دریاچه ای بی انتها و دوست داشتنی می درخشد. اینجا و آنجا، خیلی بالا، ابرها مثل پشم سفید و توده برف در آسمان شناور بودند. دنیای دور از دسترس خود بیشه زار هم به جای رنگ سیاه و ارغوانی یا خاکستری ترسناک همیشگی اش خیلی آبی و آرام به نظر می رسید.

مارتا با لبخندی شیرین گفت: «خوب، توفان تمام شد. این موقع سال همین طور است. یک شبه می آید و می رود، درست مثل اینکه هرگز نبوده و

دیگر برنخواهد گشت. این به دلیل نزدیک بودن فصل بهار است. البته هنوز زمان زیادی مانده ولی عاقبت می‌آید.»

— من فکر می‌کردم احتمالاً در انگلستان هوا همیشه تاریک است و باران می‌بارد.

مارتا در حالی که میان برسهای سیاه بخاری پاک‌کنی روی پاشنه پاهایش کنار بخاری دیواری نشسته بود، گفت: «اوه! نه!» و با لهجه یورکشایری چیزی گفت که مری نفهمید.

مری خیلی جدی پرسید: «این یعنی چه؟» در هند بومیها با لهجه‌های مختلفی صحبت می‌کردند، به‌طوری‌که فقط عده کمی حرفشان را می‌فهمیدند. پس وقتی که مارتا از کلمات یورکشایری استفاده می‌کرد و او نمی‌فهمید، متعجب نبود.

مارتا مثل اولین صبحی که او را دیده بود، خندید و گفت: «بفرما. من دوباره با لهجه یورکشایری حرف زدم و خانم مدلاک هم گفته بود که نباید این‌کار را بکنم. آن جمله معنایش این است: نه به این شکل. یورکشایر سرزمینی است که آفتاب آن از همه جا درخشانتر است. من به تو گفته بودم که بعد از مدتی از بیشه‌زار خوشت می‌آید. فقط صبر کن تا شکوفه‌های طلایی رنگ بوته‌های خار، گل‌های پرطاووسی و گل‌های زنگوله‌ای دربیاید. صدها پروانه می‌جهند، زنبورها می‌پرند و چکاوک‌ها اوج می‌گیرند و می‌خوانند، آن وقت دلت می‌خواهد هر روز با طلوع صبح مثل دیکون ما بیرون بروی و تمام روز را آنجا بمانی.»

مری با اشتیاق از میان پنجره‌اش به آسمان آبی بی‌انتها نگاه کرد و گفت: «آیا می‌توانم آنجا بروم؟»

رنگ آبی آسمان تازه، شگفت‌انگیز و عمیق درست مثل یک رنگ بهشتی بود. مارتا جواب داد: «نمی‌دانم. به نظر من، تو از وقتی که به دنیا آمده‌ای از پاهایت استفاده نکرده‌ای. تو نمی‌توانی هشت کیلومتر راه بروی. تا کلبه ما هشت کیلومتر راه است!»

مارتا قبل از برداشتن برس مخصوص بخاری پاک‌کنی لحظه‌ای با کنجکاوی به

او خیره شد. با خودش فکر می‌کرد که در آن لحظه آن صورت ساده کوچک مثل صبح روز اولی که او را دیده بود، خیلی احمو نیست. به خصوص وقتی که چیزی می‌خواست، صورتش مثل صورت سوزان، خواهرش به نظر می‌رسید.

مارتا گفت: «درباره این موضوع از مادرم می‌پرسم. او همیشه برای هر کاری راهی پیدا می‌کند. امروز روز مرخصی من است و به خانه می‌روم. آه! خوشحالم! خانم مدلاک روی حرفهای مادرم حساب می‌کند. شاید او بتواند باهاش صحبت کند.»

مری گفت: «من مادرت را دوست دارم!»

مارتا در حالی که بخاری دیواری را تمیز می‌کرد گفت: «فکر می‌کردم دوستش داشته باشی.»

— من هرگز او را ندیده‌ام.

— نه، هرگز ندیده‌ای.

مارتا دوباره روی پاشنه پاهایش نشست و نوک بینی‌اش را با پشت دست خاراند، گویی لحظه‌ای گیج شده باشد، ولی حرفش را با اطمینان به پایان رساند.

— خوب، او خیلی معقول و پرکار و خوش قلب و تمیز است. آن قدر که اگر کسی او را نبیند هم از او خوشش می‌آید. وقتی که من روزهای مرخصی می‌خواهم پیش او بروم، در طول بیشه‌زار از شادی در پوستم نمی‌گنجم.

مری افزود: «هرچند که من دیکون را ندیده‌ام ولی او را هم دوست دارم.»

مارتا محکم جواب داد: «خوب به تو گفته‌ام که پرندگان، خرگوشها، گوسفندان وحشی، اسبها و روباهها هم او را دوست دارند.» و در حالی که به او خیره شده بود، ادامه داد: «نمی‌دانم نظر دیکون در مورد تو چه خواهد بود.»

مری با لحن سرد و کودکانه مخصوص خودش گفت: «او از من خوشش نخواهد آمد. هیچ‌کس از من خوشش نمی‌آید.»

مارتا دوباره به فکر فرو رفت و خیلی جدی با کنجکاوی پرسید: «آیا تو از خودت خوشت می‌آید؟»

مری با لحظه‌ای تردید و فکر کردن گفت: «نه، اصلاً نه. ولی هرگز قبلاً در مورد

این موضوع فکر نکرده بودم.»

مارتا پوزخندی زد گویی که خاطره‌ای از خانه را به یاد آورده باشد. او گفت: «یک بار که مادر سر تشت رختشویی نشسته بود و من خیلی بدخلق بودم و بهانه گیری می کردم، رویش را به طرف من کرد و گفت: تو آتشپاره! تو فقط آنجا می ایستی و می گویی که این را دوست نداری و آن را دوست نداری. تو از خودت خوست می آید؟ این حرف مرا خندانند و دوباره به حالت خودم برگشتم.»

او صبحانه مری را داد و با روحیه‌ای خوب آنجا را ترک کرد. باید برای رسیدن به کلبه هشت کیلومتر راه طی می کرد، و می رفت تا به مادرش در شستشو و نان پختن هفتگی کمک کند و لذت ببرد.

مری وقتی که فهمید مارتا در خانه نیست، بیش از پیش احساس تنهایی کرد. فوری به باغ رفت و اولین کاری که کرد این بود که ده بار دور حوضچه و فواره باغ گل بدود. هر دور که می رفت، می شمرد و وقتی که کارش تمام شد، روحیه اش بهتر بود. تابش خورشید همه چیز را تغییر داده بود. آسمان آبی عمیق بر فراز میسلت ویت هم مثل بیشه زار خیمه زده بود و مری مرتب سرش را بالا می گرفت و نگاه می کرد. با خودش تصور می کرد که خوابیدن روی یکی از آن ابرهای سفید برفی چه کیفی می تواند داشته باشد. او به اولین باغ آشپزخانه رفت و بن و دراستف را دید که با دو باغبان دیگر کار می کردند. به نظر می رسید که تغییر آب و هوا حال او را هم خوب کرده باشد.

بن با لحنی آشتی جویانه گفت: «بهار می آید. بویش را احساس نمی کنی؟» مری بو کشید و آن را حس کرد و گفت: «من بوی خوب و تازه و مرطوبی را حس می کنم.»

بن جواب داد: «این بوی خاک حاصلخیز است.» و در حالی که زمین را می کند، ادامه داد: «در هوای خوب گیاهان رشد می کنند. وقتی که موقع کاشت می شود، من خیلی خوشحال هستم. زمستان دلگیر است، چون کاری نمی شود انجام داد. آن طرف در باغهای گل همه چیز در زیر خاک و در تاریکی تکان می خورد. خورشید آنها را گرم

می‌کند. تو بعد از مدتی جوانه‌های سبز را که از خاک سیاه بیرون می‌زند، خواهی دید.»
مری پرسید: «آنها چه هستند؟»

— گلهای زعفران و گل حسرت. تا حالا آنها را ندیده‌ای؟

مری جواب داد: «در هند بعد از هر باران همه چیز داغ و مرطوب و سبز است و من فکر می‌کردم همه آنها یک شبه رشد کرده‌اند.»

— ولی اینها یک شبه رشد نمی‌کنند. باید مدتی برایشان صبر کنی. آنها کمی اینجا درمی‌آیند و کمی آنجا، یک برگ امروز، یک برگ فردا باز می‌شود. فقط نگاهشان کن.

— این کار را می‌کنم.

طولی نکشید که صدای آرام پرواز و خش و خش بالهایی را شنید و فوری فهمید که سینه سرخ دوباره آمده است. خیلی سرزنده و گستاخ بود و نزدیک پای مری آمد و سرش را یک‌وری گرفت و آن قدر با شیطننت به او نگاه کرد که مری از بن پرسید: «فکر می‌کنی او هنوز مرا به یاد می‌آورد؟»

بن رنجیده جواب داد: «به‌خاطر می‌آورد؟ او هر بوته کلم را در این باغ می‌شناسد تا چه رسد به مردم. چون تا به حال دختر کوچکی را اینجا ندیده، می‌خواهد همه چیز را در مورد تو کشف کند. نباید هیچ چیز را از او پنهان کنی.»

مری پرسید: «آیا در آن باغی هم که او زندگی می‌کند همه چیز در تاریکی و زیر خاک زیر و رو می‌شوند؟»

و بن که دوباره اخمو شده بود، پرسید: «چه باغی؟»

مری نمی‌توانست سؤال نکند، چون واقعاً می‌خواست بداند. پرسید: «باغی که در آن درختان قدیمی و بوته‌های گل سرخ هستند. آیا گلهای پژمرده شده‌اند و یا هنوز بعضی در تابستان جان می‌گیرند؟ آیا بوته‌های گل سرخ تا حالا مانده‌اند؟»

بن در حالی که شانه‌اش را به طرف سینه سرخ تکان می‌داد گفت: «از او بپرس. او تنها کسی است که می‌داند. کسی از ده سال به این طرف آنجا نبوده.»

مری با خودش فکر کرد که ده سال زمان درازی است. او ده سال پیش به دنیا

آمده بود. به آرامی در حالی که فکر می‌کرد دور شد. همان‌طور که سینه‌سرخ و دیکون و مادرش را دوست داشت به باغ هم علاقه پیدا کرد. او داشت به مارتا هم علاقه‌مند می‌شد. حالا که می‌توانست دوست بدارد، افراد زیادی برای دوست داشتن وجود داشتند. او به سینه‌سرخ درست مثل مردم معمولی نگاه می‌کرد. به پیاده‌روی پشت باغ که پر از پیچک بود رفت، جایی که می‌توانست شاخه‌های بالای درخت را ببیند و برای بار دوم به بالا و پایین سر کشید. در این موقع جالب‌ترین و هیجان‌انگیزترین اتفاق به وقوع پیوست که البته بن و سینه‌سرخ باعث آن شدند. او صدای خش و خش و بال زدن را شنید و وقتی که به باغچه‌های خالی از گل در سمت چپش نگاه کرد، سینه‌سرخ را دید که داشت جست و خیز می‌کرد و طوری دانه‌ها را از روی زمین برمی‌داشت انگار که می‌خواست مری را متقاعد کند که او را تعقیب نمی‌کرده است. ولی مری دانست که سینه‌سرخ به دنبال او بوده است و شادی و تعجب آن‌قدر وجودش را پر کرده بود که تقریباً کمی لرزید و فریاد زد: «تو مرا به خاطر می‌آوری؟ به خاطر می‌آوری؟ تو از هر چیز در دنیا زیباتر هستی!»

او حرف می‌زد و می‌خندید و سینه‌سرخ هم جست‌وخیز می‌کرد و دمش را تکان می‌داد و بالهایش را به هم می‌زد، مثل این بود که دارد با او حرف می‌زند. جلیقه سرخش شبیه پارچه ساتن بود و او طوری سینه‌اش را باد داده و آن قدر زیبا و باشکوه بود که انگار می‌خواست نشان دهد یک سینه سرخ خیلی مهم است که می‌تواند شبیه یک انسان باشد. وقتی که سینه‌سرخ به او اجازه داد تا نزدیکتر و نزدیکتر بیاید و خم شود و سعی کند تا صدایی مثل سینه‌سرخها دریاورد، دوشیزه مری فراموش کرد که همیشه در عمرش لجباز بوده است. اوه! او اجازه می‌دهد مری به فاصله کم نزدیکش باشد. سینه‌سرخ می‌دانست که هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند وادارش کند که کسی دست رویش بگذارد و یا او را با کمترین اشاره از جا بپراند. سینه‌سرخ این را می‌دانست. او یک انسان واقعی بود. واقعی‌تر از هر کسی در دنیا! مری آن قدر خوشحال بود که به زحمت جرئت نفس کشیدن داشت.

باغچه گل خیلی هم برهنه نبود، با اینکه گیاهان دائمی را به خاطر استراحت

زمستانی کوتاه کرده بودند، بوته‌های بلند و کوتاه در بستر باغچه کنار هم رشد کرده بودند. سینه‌سرخ زیر این بوته‌ها جست و خیز می‌کرد. مری او را دید که روی یک کپه خاک تازه و زیر و رو شده می‌پرید. سینه‌سرخ برای پیدا کردن کرمی متوقف شد. خاک زمین برگردانده شده بود. شاید سگی سعی کرده بود این کپه خاک و گودال را درست کند.

مری به آن نگاه کرد، در حالی که نمی‌دانست چرا آن گودال آنجاست و همان‌طوری که داشت نگاه می‌کرد، چیزی در خاک زیر و رو شده توجهش را جلب کرد. آن چیز شبیه یک حلقه زنگ‌زده آهنی یا برنجی بود، و وقتی که سینه‌سرخ روی درختی در آن نزدیکی پرید، مری حلقه آهنی را برداشت و دید کلیدی از آن آویزان است که معلوم بود مدت‌ها زیر خاک مانده است.

مری وحشت‌زده ایستاد و در حالی که کلید در دستش بود به آن نگاه می‌کرد. زیر لب گفت: «شاید ده سال است که دفن شده. شاید این کلید باغ باشد!»

سینه‌سرخ راه را نشان داد

فصل هشتم

مدتی به کلید نگاه کرد. آن را چرخاند و چرخاند و دربارهاش فکر کرد. همان طور که گفته شد او طوری تربیت نشده بود که در مورد کارها از بزرگترانش اجازه بگیرد و یا با آنان مشورت کند. او فقط به این فکر می‌کرد که اگر این کلید در باغ بسته باشد و او بتواند در را پیدا کند، احتمالاً می‌تواند آن را باز کند و بفهمد که دیوارهای داخل آن چه شکلی‌اند و چه اتفاقی برای گلهای سرخ افتاده است. چون آنجا چندین سال بسته بوده است، برای دیدنش کنجکاو بود. به نظر می‌رسید که آنجا با بقیه جاها فرق دارد و طی این چند سال شاید اتفاق عجیبی در آنجا افتاده باشد. به علاوه اگر او از آنجا خوشش می‌آمد، می‌توانست هر روز به باغ برود، در را پشت سرش ببندد و تنهایی با بازی‌هایی که از خودش می‌ساخت سرگرم شود، چون هیچ‌کس نمی‌دانست او آنجا است و همه فکر می‌کردند که در همچنان بسته و کلیدش دفن شده است. این فکر او را خیلی راضی و خشنود می‌ساخت.

زندگی در تنهایی در خانه‌ای با صد اتاق مرموز

بسته و نداشتن کاری برای سرگرمی، مغز غیرفعال او را به کار انداخته بود و تخیلات او داشت بیدار می‌شد. بی‌تردید هوای خالص و تازهٔ بیشه‌زار هم بی‌اثر نبوده است. درست مثل برگشتن اشتهايش و جنگیدن با باد که خونس را به جوش آورده بود، این چیزها هم مغز او را فعال کرده بود. در هند برای توجه به هر چیزی خیلی سست و ضعیف و بی‌حال بود، چون هوا داغ بود. ولی حالا به همه چیز توجه داشت و می‌خواست کارهای تازه‌ای انجام دهد. او حالا خیلی کمتر لجبازی می‌کرد و خودش هم نمی‌دانست چرا. کلید را توی جیبش گذاشت و شروع به قدم زدن کرد و از پیاده‌رو بالا و پایین رفت. به نظر نمی‌رسید هیچ‌کس به جز او به این محل بیاید پس می‌توانست آرام راه برود و به دیوار نگاه کند و شاید هم به پیچکهای رشد کرده، ولی چیزی روی آن ندید. با وجود اینکه با دقت نگاه می‌کرد، چیزی جز برگهای توی هم رشد کردهٔ سبز و سیاه براق نمی‌دید. او خیلی ناامید شده بود. بعضی اوقات که قدم می‌زد و به بالای درختان طرف دیگر نگاه می‌کرد، احساس لجبازی‌اش برمی‌گشت. او به خودش می‌گفت خیلی احمقانه است که نزدیکش باشی و نتوانی داخل شوی. وقتی که به خانه برگشت، کلید را از توی جیبش درآورد و تصمیم گرفت هر وقت بیرون می‌رود آن را با خودش ببرد تا اگر یک وقت در بسته را پیدا کرد، آماده باشد.

خانم مدلاک به مارتا اجازه داد تا شب را در کلبه‌اش بگذرانند. او صبح روز بعد با گونه‌هایی قرمزتر از همیشه و روحیه‌ای بهتر سر کارش حاضر شد.

مارتا گفت: «من صبح ساعت چهار از خواب بیدار شدم. بیشه‌زار هنگام طلوع آفتاب بسیار زیبا بود. پرندگان در حال پرواز بودند و خرگوشها جست و خیز می‌کردند. من خیلی کیف کردم چون تمام راه را پیاده نیامدم. مردی با گاری‌اش مرا تا اینجا رساند.»

او داستانهای شادی از یک روز مرخصی‌اش گفت. مادرش از دیدن او خوشحال شده بود و آنها تمام روز را به شستشو و نان پختن گذرانده بودند. حتی او برای هر کدام از بچه‌ها با کمی شکر قهوه‌ای و خمیر، کیک پخته بود.

وقتی که از بازی در بیشه‌زار برگشتند، آنها را داغ کردند. تمام کلبه پر از بوی

عالی نان داغ بود و آتش خوبی می سوخت. همه از خوشحالی فریاد می زدند. دیکون گفت که کلبه‌شان برای یک پادشاه آماده شده است.

عصر همان روز آنها همگی دور آتش جمع شدند و مارتا و مادرش لباسهای پاره را وصله زدند و تعمیر کردند. مارتا درباره دختر کوچکی که از هند آمده و زیر دست یک پرستار سیاهپوست طوری بزرگ شده بود که نمی توانست لباسهای خودش را بپوشد، صحبت کرد.

مارتا گفت: «آنها دوست داشتند درباره تو بشنوند، آنها می خواستند همه چیز را درباره سیاهها و کشتی ای که تو با آن آمدی، بدانند. من نتوانستم درست برای آنها توضیح دهم.»

مری کمی فکر کرد و گفت: «روز قبل از مرخصی بعدی ات همه چیز را به تو می گویم تا به آنها بگویی. فکر می کنم آنها خوششان بیاید در مورد سواری روی فیلمها و شترها و درباره افسرهایی که برای شکار ببر می روند، بشنوند.»

مارتا با خوشحالی فریاد زد: «خدای من! از تعجب شاخ در می آورند. دختر خانم، شما واقعاً این کار را می کنید؟ درست شبیه نمایش حیوانات وحشی است، مثل آنچه شنیدم در یورک انجام شد.»

مری به آرامی گفت: «هند کاملاً با یورکشایر فرق دارد.» و در حالی که قضیه را در ذهنش مرور می کرد، ادامه داد: «من هیچ وقت در مورد آن فکر نکرده بودم. آیا دیکون و مادرت واقعاً دوست دارند در مورد هند بشنوند؟»

— بله. وقتی من صحبت می کردم، چشمهای دیکون نزدیک بود از حلقه بیرون بیاید، ولی مادر در مورد تنها بودن تو خیلی نگران بود. او گفت: آیا آقای کریون برایش خدمتکاری یا پرستاری گرفته؟ و من گفتم که نه، هر چند خانم مدلاک به موقعش این کار را خواهد کرد. ممکن است دو یا سه سال طول بکشد.

مری خیلی واضح و آشکار گفت: «من خدمتکار نمی خواهم.»

— ولی مادر گفت تو باید درس بخوانی و باید زنی از تو مواظبت کند. او گفت:

مارتا، حالا تو فکر کن اگر خودت در جایی به این بزرگی بدون مادر تنهایی این ور و

انور باشی، چه احساسی داری؟ تو باید تا جایی که می‌توانی سعی کنی او را شاد کنی. و من گفتم که این کار را می‌کنم.

مری نگاهی بلند و ثابت به او کرد و گفت: «تو مرا شاد می‌کنی. دوست دارم صحبت کردنت را بشنوم.»

در این وقت مارتا از اتاق بیرون رفت و با چیزی که زیر روپوشش پنهان کرده بود، برگشت و گفت: «خوب نظرت درباره‌ی این چیست؟» و با خنده‌ای شاد ادامه داد: «من برایت یک هدیه آورده‌ام.»

دوشیزه مری پاسخ داد: «یک هدیه؟» چگونه با چهارده انسان گرسنه می‌توان هدیه به کسی داد!

مارتا توضیح داد: «مرد دوره‌گردی با گاری‌اش جلو کلبه ما توقف کرد. مقداری قابلمه و ماهیتابه و چیزهای دیگر برای فروش داشت ولی مادر پولی برای خرید نداشت. موقع رفتن مرد، الیزابت ما گفت: مادر، او طناب بازی با دسته‌های قرمز و آبی دارد، و مادر ناگهان به او گفت: بایست. قیمتشان چقدر است؟ مرد گفت: دو پنس. مادر جیبهایش را گشت و به من گفت: مارتا، تو همیشه حقوقت را مثل یک دختر خوب برایم می‌آوری. من مقداری پس‌انداز دارم. حالا می‌خواهم دو پنس از آن را برای آن دختر طناب بخرم. بعد این را که می‌بینی خرید.»

او طناب را از زیر پیشبندش بیرون آورد و با افتخار آن را نشان داد. طنابی محکم و باریک با دسته‌های آبی و قرمز بود، اما مری لناکس پیشتر طناب بازی ندیده بود. او با حیرت به طناب خیره شد.

مری با کنجکاوی پرسید: «این به چه درد می‌خورد؟»

مارتا فریاد زد: «به چه درد؟ یعنی در هند طناب بازی نیست؟ حالا به تو می‌گویم که این طناب برای چه کاری است. فقط به من نگاه کن.»

بعد مارتا به وسط اتاق دوید و دسته‌های طناب را به دست گرفت و شروع به طناب زدن کرد. همین‌طور طناب زد. در حالی که مری روی صندلی‌اش نشسته بود و با حیرت به او نگاه می‌کرد، گویی چهره‌های غریب تصاویر قدیمی هم شگفت‌زده شده

بودند که این روستایی کوچک عامی زیر باد دماغ آنها چه گستاخ شده است! اما مارتا اصلاً متوجه آنها نبود. او از اینکه مری از کار او خوشش آمده و کنجکاو شده بود لذت می برد. او طناب می زد و می شمرد تا به صد رسید.

وقتی متوقف شد، گفت: «بیشتر از این نمی توانم، وقتی دوازده ساله بودم تا پانصد هم می توانستم، اما آن موقع به چاقی حالا نبودم و تمرین می کردم.»

مری که به هیجان آمده بود از روی صندلی اش بلند شد و گفت: «چه بازی خوبی! مادرت زن مهربانی است. فکر می کنی من هم بتوانم مثل تو طناب بزنم؟»

مارتا طناب را به وی داد و گفت: «امتحان کن، مادر گفت اول نمی توانی صد تا بزنی، اما اگر تمرین کنی، می توانی بیشتر بزنی. مادر می گوید هیچ بازی ای برای او بهتر از طناب بازی نیست. طناب بازی بهترین اسباب بازی برای یک بچه است. بگذار در هوای آزاد طناب بزنی، این کار پاها و دستهایش را به حرکت درمی آورد و آنها را نیرومند می سازد.»

آشکار بود وقتی که مری شروع به طناب زدن کرد، قدرت زیادی در دست و پاهایش نبود. در این کار خیلی مهارت نداشت ولی آن قدر از این بازی خوشش آمد که نمی خواست آن را رها کند.

مارتا گفت: «لباسهایت را بپوش و بدو برو بیرون طناب بزن. مادر گفت که من به تو بگویم تا جایی که می توانی بیرون از خانه بمانی، حتی اگر کمی باران ببارد. تو باید خودت را خوب بپوشانی.»

مری کلاه و کتش را پوشید و طناب بازی اش را روی بازویش انداخت. در را که باز کرد تا بیرون برود، ناگهان چیزی به یادش آمد و خیلی آرام برگشت و گفت: «مارتا، حقوق تو بود، آن دو پنس واقعاً مال تو بود. متشکرم.»

او این حرف را به سختی گفت چون عادت به تشکر کردن از مردم و یا توجه کردن به کاری را که برایش انجام می شد، نداشت. او گفت: «متشکرم.» و دستش را جلو برد چون نمی دانست چه کار دیگری باید بکند.

مارتا هم که انگار عادت به این کار نداشت ناشیانه با او دست داد. سپس خندید و

گفت: «مثل پیرزن‌ها عجیب هستی. اگر الیزابت ما به جای تو بود حتماً مرا می‌بوسید.» مری که از همیشه خشک‌تر به‌نظر می‌رسید، گفت: «می‌خواهی من هم تو را ببوسم؟»

مارتا دوباره خندید و گفت: «نه، من نه. اگر کمی شبیه ما بودی، خودت این کار را می‌کردی. ولی نیستی. بدو بیرون و بازی کن.»

وقتی که مری از اتاق خارج شد، احساس می‌کرد کمی ناشیانه عمل کرده است. مردم یورکشایر عجیب به‌نظر می‌رسیدند و مارتا همیشه برای او یک معما بود. اول مری از او خوشش نمی‌آمد ولی حالا نه.

طناب بازی کار بسیار جالبی بود. او می‌شمرد و طناب می‌زد. طناب می‌زد و می‌شمرد تا وقتی که گونه‌هایش کاملاً قرمز شدند. از وقتی که به دنیا آمده بود تا به حال این قدر مجذوب چیزی نشده بود. خورشید می‌درخشید و باد ملایم و مطبوعی می‌وزید و بوی تازه زمین و خاک را به همراه می‌آورد. او دور باغ فواره‌دار طناب می‌زد و بالا و پایین می‌رفت. آخر سر به سمت باغچه آشپزخانه رفت و بن و دراستف را دید که دارد بیل می‌زند و با سینه سرخش صحبت می‌کند. از پایین پیاده‌رو به طرف او رفت. بن سرش را بلند کرد و با نگاهی کنجکاو به او نگریست. مری با خود فکر می‌کرد آیا بن به او توجه خواهد کرد یا نه. می‌خواست بن طناب زدنش را ببیند.

بن گفت: «خوب! چه می‌بینم!... به هر حال تو جوان هستی و احتمالاً توی رگ‌هایت به جای شیر و کره ترش، خون یک بچه جریان دارد. طناب زدن گونه‌هایت را قرمز کرده است. باور نمی‌کردم بتوانی این کار را انجام دهی.»

— من تا به حال قبلاً طناب نزده بودم. تازه شروع کردم. فقط می‌توانم بیست بار طناب بزنم.

بن گفت: «ادامه بده. این کار تو را قوی و زرنگ می‌کند. ولی نگاه کن او چطور تو را تماشا می‌کند.» و در حالی که سرش را به طرف سینه سرخ چرخاند، ادامه داد: «او دیروز تو را تعقیب کرده. امروز دوباره این کار را می‌کند. می‌خواهد بفهمد که طناب بازی چیست چون تا به حال آن را ندیده.» و در حالی که سرش را به طرف پرنده تکان



می داد، ادامه داد: «اگر مراقب نباشی، این کنجکاوی روزی باعث مرگت می شود.» مری دور باغها و دور باغ میوه طناب زد در حالی که هر چند دقیقه یک بار استراحت می کرد. عاقبت او به پیاده روی مخصوص خودش رفت. می خواست خود را امتحان کند و ببیند می تواند طول پیاده روی را طناب بزند یا نه. آرام شروع کرد ولی قبل از اینکه حتی نصف مسیر را بپیماید، داغ شد و نفسش طوری گرفت که مجبور شد بایستد. زیاد اهمیت نداد چون سی تا طناب زده بود. با لبخندی از روی لذت ایستاد و سینه سرخ را دید که روی شاخه بلند پیچکی تکان تکان می خورد. سینه سرخ او را تعقیب کرده بود و با نغمه ای به او خوشامد می گفت. همان طوری که به طرف او طناب می زد، با هر بار پریدن، سنگینی چیزی را در جیبش حس می کرد. وقتی که سینه سرخ را دید دوباره خندید: «تو دیروز به من جای کلید را نشان دادی. باید امروز جای در را هم نشان بدهی. ولی فکر نمی کنم بدانی کجاست!»

سینه سرخ از محل تکان خوردنش روی شاخه پیچک به بالای دیوار پرید و سپس برای خودنمایی نوکش را باز کرد و چهچهه ای بلند و دوست داشتنی زد. هیچ چیز در دنیا مثل نمایش سینه سرخ دوست داشتنی و قابل تحسین نیست. تقریباً آنها همیشه این کار را می کنند. مری لناکس همیشه در قصه های دایه اش از معجزه شنیده بود. او عقیده داشت آنچه تقریباً در آن لحظه رخ داد یک معجزه بود. چون در همان وقت باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. تند بادی که قادر بود شاخه درختان را تکان دهد و به قدری قوی بود که ناگهان یکی از شاخه های به هم پیچیده شده پیچک را به شدت تکان داد و از جای خود بلند کرد. مری که نزدیک سینه سرخ ایستاده بود ناگهان به جلو پرید و شاخه را در دست گرفت، زیرا زیر شاخه ها چیزی دیده بود. دستگیره گردی که پیچکها روی آن را پوشانده بودند. این دستگیره یک در بود.

مری دستانش را زیر شاخه ها کرد و آنها را به عقب زد. شاخه های قطور پیچک مانند پرده ای آویزان شده بودند و تاب می خوردند. بعضی از آنها ریشه دوانیده و به چوب و آهن چسبیده بودند. قلب مری می تپید و دستهایش از هیجان و شادی می لرزید. سینه سرخ همچنان آواز می خواند و این ور و آن ور می پرید. مثل اینکه او هم

هیجان زده شده باشد، سرش را به اطراف تکان می داد. این چیست که آهنی و مربع شکل است و سوراخی دارد؟

بله، قفل دری بود که به مدت ده سال بسته شده بود. بلافاصله دستش را توی جیبش کرد. کلید را بیرون آورد و فهمید که به قفل می خورد. کلید را جا انداخت و چرخاند. او دو دستی این کار را کرد. کلید چرخید.

سپس او نفس بلندی کشید و برای اطمینان از اینکه کسی آن دور و برها نیست، نگاهی به پیاده رو انداخت. کسی نمی آمد. هیچ کس نمی آمد. نفس بلند دیگری کشید. نمی توانست جلو خودش را بگیرد. پرده پیچکها را پس زد و در را آرام هل داد و باز کرد. از در گذشت و به داخل خزید، در را پشت سرش بست و پشتش را به آن کرد و ایستاد. در حالی که به دور و برش نگاه می کرد، بلند و سریع با هیجان نفسی کشید. او داخل باغ مخفی ایستاده بود.

کسی در آن زندگی کرده

عجیب‌ترین خانه‌ای که

فصل نهم

آن محل شیرین‌ترین و خیال‌انگیزترین محلی بود که کسی می‌توانست تصور کند. روی دیوارهای بلند آنجا را ساقه‌های بی‌برگ گل سرخ رونده، پوشانده بود. این ساقه‌ها به قدری کلفت بودند که انگار به هم بافته شده‌اند. مری لناکس می‌دانست که آنها گل سرخ هستند چون نظیرشان را در هند دیده بود. تمام سطح زمین با علفی به رنگ قهوه‌ای پوشانیده شده بود و از توی آنها بوته‌هایی سر برآورده بودند که اگر خشک نشده بودند، مطمئناً گل سرخ بودند. بعضی از گل سرخها شاخه‌های خود را طوری دوانیده بودند، که درست مثل درختان کوچک به نظر می‌رسیدند. درختان دیگری نیز در باغ وجود داشتند و یکی از چیزهایی که آنجا را عجیب و دوست‌داشتنی جلوه می‌داد این بود که گل سرخهای رونده سرتاسر درختان را پوشانیده و همچنین پیچکهای بلند از بالا به پایین تا خورده شبیه پرده‌هایی بودند که تاب می‌خوردند و در بعضی نقاط به هم می‌رسیدند و یا روی بالاترین شاخه‌ها از درختی به درخت دیگر وصل شده و

پلهایی ساخته بودند. البته برگ یا گلی روی آنها نبود و مری نمی دانست که هنوز زنده اند یا نه، ولی شاخه های نازک قهوه ای یا خاکستری شبیه نوعی شنل همه جا و روی همه چیز را پوشانده و دیوارها و درختان و حتی علف قهوه ای را فرا گرفته بود و روی زمین ولو شده بودند. این به هم پیچیدگی مه آلود از درختی به درخت دیگر آن محل را سحرآمیز کرده و مری را به فکر انداخته بود که این باغ با باغهای دیگر فرق دارد و چقدر دست نخورده به حال خود رها شده است. و به راستی این باغ با هر جای دیگری که او در عمرش دیده بود فرق داشت.

مری زیر لب گفت: «چقدر آرام است! چقدر آرام!»

سپس لحظه ای صبر کرد و به آرامش آنجا گوش فرا داد. سینه سرخ که به بالای درخت پرواز کرده بود، هنوز ساکت بود و استراحت می کرد. او حتی بالهایش را تکان نمی داد و بی حرکت به مری نگاه می کرد. مری دوباره زیر لب گفت: «تعجبی ندارد که اینجا این قدر آرام است. من اولین کسی هستم که بعد از ده سال در اینجا صحبت می کند.»

از کنار در حرکت کرد. طوری قدم برمی داشت که انگار می ترسید کسی را از خواب بیدار کند. خوشحال بود که زیر پاهایش علف است و قدمهایش صدا نمی کند. او به زیر یکی از آلاچیقهای قهوه ای افسانه وار بین درختان رفت و به بالا و شاخه هایی که آن را درست کرده بودند نگاه کرد و گفت: «نمی دانم آیا آنها همه خشک شده اند یا نه. آیا این یک باغ کاملاً مرده است؟ امیدوارم که نباشد.»

اگر او بن و دراستف بود، می توانست با نگاه کردن به چوب درختان بگوید که آیا هنوز زنده اند یا نه ولی تنها چیزی که او می توانست ببیند شاخه های قهوه ای و یا خاکستری بدون هیچ گونه نشانه ای و یا حتی جوانه و برگ نازکی بودند.

ولی همین قدر که او باغ را یافته و اکنون داخل آن است خیلی مهم بود. او می توانست هر زمانی که دلش بخواهد داخل شود و زیر پیچکها برود. حس می کرد گویی دنیایی را پیدا کرده که تمامی آن متعلق به خودش است.

خورشید میان چهار دیوار می درخشید و طاق بلند آسمان بر روی این مکان ویژه

از میسلت ویت از هر زمانی درخشان تر و لطیف تر — حتی از آنچه بر روی بیشه زار بود — به نظر می رسید. سینه سرخ از بالای درخت بلند شد و به دنبال او از بوته ای به بوته دیگر می پرید و می جهید. مثل اینکه با جیک جیکهای فراوانش می خواست دیدنیها را به او نشان دهد. همه چیز عجیب و ساکت بود. به نظر می رسید با همه فاصله دارد ولی اصلاً احساس تنهایی نمی کرد. تنها چیزی که او را می آزرده این بود که بداند آیا گلهای سرخ خشکیده اند یا نه. اگر بعضی از آنها هنوز جان داشته باشند، هنگام گرم شدن هوا غنچه و برگ می دهند یا نه؟ او نمی خواست باغ کاملاً از دست رفته باشد. چقدر جالب می شد اگر کاملاً سبز و زنده بودند و هزاران گل سرخ از هر طرف رشد می کردند.

وقتی که داخل آنجا شد، طناب بازی روی بازویش آویزان بود و بعد از اینکه برای مدتی قدم زد، فکر کرد دور تادور باغ را طناب بزند و موقع نگاه کردن به اطراف، بایستد. به نظر می رسید که راههایی برای عبور از روی علفها جابه جا باشد. در یکی دو گوشه آلاچیقهایی با پوشش سبز و صندلیهای سنگی و گلدانهای بلند با پوشش خزه ای به دور آنها وجود داشتند.

همین که به نزدیکی دومین آلاچیق رسید، طناب زدن را متوقف کرد. دید که آنجا زمانی باغچه گل بوده و چیزی از داخل خاک سیاه سر برآورده است. چیزی با نوک سبز تیز کوچک و رنگ پریده اش. حرفهای بن و دراستف را به خاطر آورد و برای بهتر نگاه کردن زانو زد و زیر لب گفت: «بله، اینها گیاهان کوچک رونده هستند و ممکن است زعفران یا گل حسرت و یا نرگس زرد باشند.» خم شد و بوی تازه خاک نمودار را استشمام کرد. خیلی آن را دوست داشت.

— احتمالاً کسانی از جاهای دیگر به اینجا می آیند. من به تمام باغ سر می زنم و آن را نگاه می کنم.

او دیگر طناب نزد ولی راه رفت. به آرامی می رفت و چشمهایش را به زمین دوخته بود. باغچه ها و میان علفها را نگاه می کرد و بعد از اینکه آنجا را دور زد و سعی کرد تا جایی را فراموش نکند، گیاهان تیز سبز رنگ پریده بیشتری پیدا کرد و دوباره

کاملاً هیجان زده شد.

به آرامی با خودش گفت: «این باغ کاملاً مرده نیست. حتی اگر گل سرخها مرده باشند، چیزهای زنده دیگری وجود دارند.»

ولی در جاهایی که گیاهان کوچک نوک سبز بیرون زده بودند، دورشان پر از علفهای کلفت بود. مری فکر کرد جایی برای رشدشان وجود ندارد. گشت تا چوبی نوک تیز پیدا کرد، بعد زانو زد و به کندن و پاک کردن علفهای هرز پرداخت تا جایی که دوروبر گیاهان را کاملاً صاف و خالی کرد.

بعد از تمام کردن کارش گفت: «به نظرم می‌رسد حالا جوانه‌ها بتوانند راحت‌تر نفس بکشند. من تا جایی که بتوانم ادامه می‌دهم. من همه تلاشم را می‌کنم. اگر امروز نشد فردا می‌آیم.»

از باغچه‌ای به باغچه دیگر و از جایی به جای دیگر برای کندن و خلوت کردن می‌رفت و با لذت تمام داخل سبزه‌ها و زیر درختان را سر می‌زد. این کار مدتی او را گرم کرد. اول کتش را درآورد و سپس کلاهش و بدون اینکه خودش بداند به جوانه‌های نورسته و سبز زیر پایش لبخند می‌زد.

سینه سرخ سرش خیلی شلوغ بود. از اینکه می‌دید در ملکش باغبانی می‌شود، خیلی راضی به نظر می‌رسید. اغلب از بن و دراستف تعجب می‌کرد. با آنکه باغبانی هر نوع کار مفیدی برای تهیه غذا انجام می‌دهد، این خاک است که گیاه را به عمل می‌آورد. حالا در اینجا، این موجود که حتی نصف قد بن هم نبود، احساس کرده بود به داخل باغ بیاید و فوری شروع به کار کند.

دوشیزه مری تا موقع ظهر کار کرد. در حقیقت دیر هم شده بود. وقتی که کلاه و کتش را پوشید و طنابش را برداشت، نمی‌توانست باور کند در آنجا دو یا سه ساعت کار کرده بود. او در حقیقت تمام وقت خوشحال بود و از دیدن جوانه‌های سبز کوچک که در زمین پاک شده خودنمایی می‌کردند، شادی او دوبرابر شده بود. در حالی که به دور تادور قلمرو تازه‌اش نگاه می‌کرد، طوری با درختها و بوته‌های گل سرخ صحبت می‌کرد، انگار که آنها می‌شنوند. او گفت: «من امروز عصر برمی‌گردم.» سپس خیلی آرام از توی

سبزه‌ها گذشت، در کهنه را به آرامی باز کرد و از لا به لای پیچکها بیرون خزید. گونه‌های او قرمز و چشمهایش روشن بودند و طوری ناهار خورد که مارتا را شاد کرد. او گفت: «دو تکه گوشت و پوره برنج. اگر به مادرم بگویم که این طناب بازی چه کرده، کلی خوشحال خواهد شد.»

هنگام کندن زمین با چوب نوک تیز، مری از زیر خاک یک ریشه سفید مثل پیاز پیدا کرده بود و دوباره آن را سر جایش گذاشته و رویش خاک ریخته بود، و حالا فکر می‌کرد آیا مارتا می‌تواند در شناسایی آن کمکش کند یا نه. او گفت: «مارتا، آن ریشه‌های سفیدی که مثل پیازند، چه هستند؟»

مارتا جواب داد: «آنها پیاز هستند. گلهای بهاری زیادی از آنها می‌روید. کوچکترین آنها گل حسرت و بزرگترها هم نرگس و نسرين هستند. بزرگترین آنها زنبق و سوسن است. خوب آنها خیلی قشنگند. دیکون کلی از آنها را در باغچه کوچکمان کاشته است.»

مری در حالی که اندیشه تازه‌ای وجودش را پر کرده بود پرسید: «آیا دیکون در مورد آنها هر چیزی می‌داند؟»

— دیکون ما می‌تواند از توی یک آجر گل رشد دهد. مادر می‌گوید او از توی زمین چیزها را بیرون می‌آورد!

مری با اصرار پرسید: «آیا پیازهای گل عمرشان دراز است؟ اگر کسی به آنها نرسد ممکن است برای سالها و سالها زنده بمانند؟»

— آنها به خودشان کمک می‌کنند و محتاج رسیدگی نیستند، به همین دلیل است که مردم فقیر هم می‌توانند از آنها داشته باشند. اگر به آنها آزار نرسانی، بیشترشان برای مدت بسیار طولانی در زیر زمین مشغول به کار می‌شوند و ریشه می‌دوانند و جوانه‌های کوچک می‌زنند. در پارک جنگلی محلی است که در آن هزاران گل حسرت وجود دارد و در بهار از قشنگترین منظره‌ها در یورکشایر است. هیچ‌کس نمی‌داند اولین بار در چه تاریخی آنها را کاشته‌اند.

مری گفت: «آرزو می‌کنم بهار بیاید. دلم می‌خواهد تمام گیاهان را در انگلستان

بینم.»

مری غذایش را تمام کرد و در جای محبوب خودش روی فرش کنار بخاری نشست و گفت: «ای کاش... ای کاش من یک بیلچه داشتم.»

مارتا خنده کنان پرسید: «بیلچه را می‌خواهی چکار؟ می‌خواهی زمین را بکنی؟ باید این را هم به مادرم بگویم.»

مری به آتش نگاه کرد و کمی به فکر رفت. او اگر می‌خواست باغ مخفی‌اش را نگاه دارد، بایستی مراقب باشد. او صدمه‌ای به آنجا نمی‌زد ولی اگر آقای کریون می‌فهمید در باغ باز است، بی‌نهایت عصبانی می‌شد و کلید تازه‌ای می‌ساخت که برای همیشه آن را قفل کند، و این برای مری قابل تحمل نبود.

او خیلی آرام مثل اینکه دارد توی مغزش موضوع را بررسی می‌کند گفت: «اینجا محل بزرگ و خلوتی است. این خانه خلوت است. پارک خلوت است و باغها هم خلوت هستند. بسیاری از جاها قفل شده‌اند. من در هند کار زیادی نمی‌کردم ولی آنجا مردم زیادی را می‌دیدم، مثل بومیها و سربازهای رژه‌رونده. بعضی اوقات گروههایی آواز می‌خواندند و نمایش می‌دادند و دایه‌ام هم برایم قصه می‌گفت. اینجا به جز تو و بن و دراستف کسی برای حرف زدن نیست. تو هم اغلب باید به کارت برسی و بن هم زیاد با من صحبت نمی‌کند. فکر می‌کنم اگر بیلچه‌ای داشتم، می‌توانستم مثل او زمین را بکنم و اگر به من تخم گل می‌داد، باغچه‌ای درست می‌کردم.»

قیافه مارتا کاملاً از هم باز شد و گفت: «خوبه. مادر هم همین را می‌گفت. او می‌گفت آنجا خیلی بزرگ است. چرا آنها کمی زمین برای کشت و کار به او اختصاص نمی‌دهند که سرش گرم شود؟ هر چند که جز جعفری و تربچه چیزی نکارد. اگر او با شنکش کار کند، شاد و سرحال می‌شود.»

مری گفت: «واقعاً مادرت چه چیزهایی که نمی‌داند.»

مارتا گفت: «اوه... او می‌گوید: زنی که دوازده فرزند به دنیا می‌آورد، چیزی بالاتر از الفبا یاد می‌گیرد.»

مری پرسید: «قیمت یک بیلچه چقدر است. یک بیلچه کوچک.»

جواب متفکرانهٔ ما را تا این بود: «خوب در دهکدهٔ تویت مغازه‌ای هست که من در آن یک سری لوازم باغبانی که شامل بیلچه و شنکش و چنگک بود دیدم که همه با هم قیمتش دو شیلینگ بود و برای کار کردن بسیار محکم بودند.»

مری گفت: «من توی کیفم بیشتر از اینها پول دارم. خانم موریسون (خانم افسر) پنج شیلینگ و خانم مدلاک مقداری پول از طرف آقای کریون به من داد.»

مارتا گفت: «آقای کریون تا این اندازه به یادت بود؟»

– خانم مدلاک به من گفت که هفته‌ای یک شیلینگ هم برای خرج کردن هر شنبه به من می‌دهد. نمی‌دانستم چطور خرجش کنم.

مارتا گفت: «خدای من! تو پولدار هستی و می‌توانی هر چه دلت می‌خواهد بخری. اجازه کلبه ما فقط یک شیلینگ و سه پنس و به‌دست آوردنش هم خیلی مشکل است.» و در حالی که دستش را روی کمرش می‌گذاشت ادامه داد: «همین حالا چیزی به فکرم رسید.»

مری با اشتیاق پرسید: «چی؟»

— در مغازه دهکده تویت بسته‌های تخم گل را به قیمت یک پنی می‌فروشند و
دی‌کون ما می‌داند که کدام گلها زیباترند و روش رشدشان را نیز می‌داند. او بیشتر وقتها
برای سرگرمی به تویت می‌رود. آیا تو بلدی نامه را با حروف جدا و چایی بنویسی؟
مری جواب داد: «من نوشتن بلدم.»

مارتا سرش را تکان داد.

– دیکون ما فقط می‌تواند نامه‌ها را با حروف جدا بخواند. اگر تو بتوانی نامه‌ای بنویسی، می‌توانیم از او بخواهیم که وسایل باغبانی و تخم گل را یکجا برایت بخرد. – او! تو چه دختر خوبی هستی! جداً خوب هستی! من نمی‌دانستم تو این قدر خوبی. من اگر سعی کنم می‌توانم نامه بنویسم. بگذار از خانم مدلاک یک قلم و جوهر و مقداری کاغذ بگیرم.

مارتا گفت: «خودم دارم. من روز یکشنبه آنها را خریدم که برای مادر نامه بنویسم. آنها را می‌آورم.»

او از اتاق بیرون پرید و مری در کنار آتش ایستاد و دستان کوچکش را از روی خوشحالی به هم پیچاند و زیر لب گفت: «اگر من یک بیلچه داشتم، می توانستم زمین را خوب و نرم بکنم. اگر من تخم گل داشتم و می توانستم گل بکارم و آن را پرورش دهم، آن باغ دیگر مرده نبود - زنده می شد.»

او آن روز عصر بیرون نرفت، چون وقتی که مارتا با قلم و جوهر و کاغذ برگشت، مجبور بود که بشقابها و ظروف را پایین ببرد و وقتی که به آشپزخانه رسید، خانم مدلاک آنجا بود و به او دستور کاری را داد. مری برای بازگشت او که خیلی طول کشید، صبر کرد. کار نوشتن نامه را با جدیت شروع کردند.

مری سوادش کم بود، چون معلمش آن قدر از او بدش می آمد که حاضر نبود خوب درسش دهد. او نمی توانست خوب حروف را بنویسد ولی فهمید که اگر بخواهد می تواند نامه را با حروف جدا بنویسد. این نامه ای بود که مارتا به او دیکته کرد:

دیگون عزیز

امیدوارم در این لحظه که نامه را برایت می نویسم حالت خوب باشد. دوشیزه مری پول کافی دارند. ممکن است به تویت بروی و برای درست کردن باغچه گل برایشان مقداری تخم گل و یک سری وسایل باغبانی بفری؟ زیباترین و بی دردسرتترین تخم گل را برای کاشتن انتخاب کن، چون دوشیزه مری قبلاً این کار را نکرده اند و در هند، که وضع فرق می کند، زندگی کرده اند. سلام مرا به مادر و دیگران برسان. دوشیزه مری مطالب بیشتری به من خواهند گفت و روز بعد که من در مرفعی هستم، تو می توانی در مورد فیله ها و شترها و آقبایانی که به شکار شیر و ببر می روند، بشنوی.

دوستدار تو

فواهرت مارتا فوئب ساوربای^۱

— ما پول را توی پاکت می‌گذاریم و آن را توسط شاگرد قصاب که گاری هم دارد به کلبه می‌رسانیم. او دوست صمیمی دیکون است.

— وقتی که دیکون آنها را خرید، چطور تحویل بگیرم؟

— او خودش آنها را برایت می‌آورد. او دوست دارد اینجاها قدم بزند.

مری گفت: «اوه! پس او را می‌بینم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم دیکون را ببینم.»

چون مری خیلی خشنود به نظر می‌رسید، مارتا ناگهان پرسید: «می‌خواهی او را

ببینی؟»

— بله حتماً. من هرگز پسری را ندیده‌ام که روباهها و کلاغها دوستش داشته

باشند. من خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم.

مارتا تکانی خورد، مثل اینکه چیزی به خاطر آورده باشد، و گفت: «نگاه کن.

فراموش کردم. فکر کرده بودم که امروز صبح اول این را به تو بگویم. من از مادر

پرسیدم و او گفت که خودش از خانم مدلاک خواهش می‌کند!»

مری شروع کرد: «آیا منظورت...»

— چیزی که سه‌شنبه گفتم. از او خواهش کند که یک روز به کلبه ما بیایی و کمی

از کیک دستپخت او و کره و یک لیوان شیر بخوری؟

به نظر می‌رسید که تمام چیزهای جالب دارند در یک روز اتفاق می‌افتند. فکر

رفتن به بیشه‌زار در روز روشن وقتی که آسمان آبی است، فکر رفتن به کلبه‌ای که

دوازده بچه را در خود جا داده است.

مری کاملاً مضطرب پرسید: «مادرت فکر می‌کند که خانم مدلاک اجازه

می‌دهد؟»

— خوب بله. فکر می‌کند او اجازه دهد. او می‌داند که مادر چقدر منظم و مرتب

است و چطور کلبه را تمیز نگاه می‌دارد.

مری در حالی که از این پیشنهاد خوشش آمده بود و به آن فکر می‌کرد، گفت: «اگر

بیایم حتماً باید مادرت و دیکون را ببینم. به نظر نمی‌رسد که او شبیه مادرهای هندی

باشد.»

کار در باغ و هیجان آن روز عصر در حالی که مری را کاملاً آرام و متفکر کرده بود، به پایان رسید. مارتا وقت چای نزد او ماند و آنها با آرامش نشستند و حرف زدند. قبل از اینکه مارتا برای بردن سینی چای به طبقه پایین برود، مری از او سؤال کرد: «مارتا، آیا شاگرد ظرفشوی آشپزخانه امروز هم دندان درد داشت؟»

مارتا کمی جا خورد و پرسید: «چی باعث شده این را بپرسی؟»

— چون من خیلی منتظر آمدن تو بودم، در را باز کردم و داخل راهرو رفتم که ببینم می‌آیی یا نه و من دوباره صدای گریه‌ای را از دور شنیدم. درست مثل آن صدایی که آن شب شنیدیم. امروز بادی در کار نیست، پس می‌بینی که این صدای باد نمی‌تواند باشد.

مارتا گفت: «ا... تو نباید توی راهروها بایستی و گوش بدهی. خدا می‌داند اگر آقای کریون بفهمد چقدر عصبانی می‌شود و چکار که نمی‌کند.»

مری گفت: «من گوش نایستاده بودم. فقط منتظر تو بودم که آن را شنیدم. دفعه سوم است.»

— خدای من! این صدای زنگ خانم مدلاک است.

و از اتاق بیرون پرید.

مری خواب‌آلود با خود گفت: «این عجیب‌ترین خانه‌ای است که تا به حال کسی در آن زندگی کرده،» و سرش را روی بالش صندلی راحتی که نزدیکش بود گذاشت. هوای تازه، کندن زمین و طناب زدن آن قدر او را خسته کرده بود که فوری به خواب رفت.

دین

تقریباً خورشید یک هفته‌ای روی باغ مخفی تابید. این نامی بود که مری وقتی فکر کرد روی باغ گذاشت. این اسم را دوست داشت و وقتی که بین دیوارهای قدیمی و زیبا تنها بود و کسی نمی‌دانست کجاست، بیشتر لذت می‌برد. تقریباً مثل دور بودن از دنیا، مثل یک جای افسانه‌ای بود. چند تا کتابی که او خوانده و پسندیده بود، کتابهای افسانه‌ای بودند و او درباره باغ مخفی در بعضی از کتابها خوانده بود. بعضی وقتها توی آن باغها مردم صدها سال می‌خوابیدند. البته مری فکر می‌کرد که این احمقانه است. او اصلاً قصد خوابیدن نداشت و در حقیقت هر روز که از ماندنش در میسلت‌ویت می‌گذشت بیدارتر می‌شد. او داشت به بیرون ماندن از خانه علاقه پیدا می‌کرد و دیگر از باد متنفر نبود و می‌توانست صد تا طناب بزند. پیازهای گل هم در باغ مخفی خیلی زیاد شده بودند و در خاکی که تمیز و بدون علف هرز بود، آن‌طور که می‌خواستند نفس می‌کشیدند. خورشید می‌توانست روی آنها بتابد و گرمشان کند، و وقتی که باران می‌بارید، آنها را سیراب سازد،

به طوری که آنها احساس زنده بودن می کردند.

مری دختری کوچک و عجیب و مصمم بود و حالا او سرگرمی ای داشت که او را مصمم ساخته بود. در حقیقت او خیلی مجذوب شده بود. کار می کرد و می کند و محکم و استوار علفهای هرز را بیرون می کشید و به جای اینکه خسته شود، هر ساعت علاقه اش بیشتر می شد. این یک نوع بازی جذاب بود. نقطه های سبز کم رنگ در حال جوانه زدن بیشتر از حد انتظار او دیده می شدند. به نظر می رسید آنها همه جا هستند و هر روز او مطمئن بود که جوانه های کوچک تازه تری پیدا می کند. بعضی از آنها آن قدر ریز بودند که به زحمت از خاک سر برآورده بودند. آن قدر زیاد بودند که او حرف مارتا درباره «هزاران گل حسرت» و ریشه دوانیدن پیازهای گل و زیاد شدن آنها را به خاطر می آورد. آنها ده سال بود که به حال خودشان رها شده بودند و احتمالاً شبیه گل‌های حسرت به هزاران عدد تبدیل شده بودند. او فکر می کرد که چقدر طول می کشد تا آنها نشان دهند که گل هستند. بعضی اوقات از کندن دست می کشید و به باغ نگاه می کرد و سعی می کرد تصور کند باغ وقتی که با هزاران گل و گیاه دوست داشتنی پر شود، چگونه به نظر می رسد. طی آن هفته آفتابی او بیشتر با بن و دراستف صمیمی شد. چندین بار مری ناگهان کنارش سبز شد، درست مثل اینکه سر از زمین برآورده باشد و او را غافلگیر کرد. حقیقت این بود که می ترسید اگر بن او را ببیند، وسایل باغبانی اش را بردارد و برود، پس آهسته به طرفش می رفت. بن هم دیگر به شدت روزهای اول به او اعتراض نمی کرد. احتمالاً خواسته مری را مبنی بر اینکه با او همصحبت شود، درک کرده بود. رفتار و اخلاق مری هم نسبت به هنگام ورود به آنجا خودمانی تر شده بود. اولین بار که مری او را دید، درست همان طوری که با مستخدم بومی صحبت می کرد با بن رفتار کرده بود و نمی دانست که یک پیرمرد یورکشایری بدخلق تنومند عادت ندارد که به اربابانش سلام و از آنها برای انجام دادن کارها دستور بگیرد. یک روز صبح که بن سرش را بلند کرده و دیده بود مری در کنارش ایستاده است، گفت: «تو شبیه سینه سرخ هستی. من هیچ وقت نمی فهمم که کی و از کدام طرف می آیی!»

مری گفت: «او حالا با من دوست است.»

— این کار از او برمی آید. ساختن با زن جماعت فقط به خاطر جلوه‌نمایی و بُز دادن. کاری نیست که او برای خودنمایی و نمایش دم پرپرش نکند. او مغرور درست مثل یک تخم مرغ دوزرده است.

بن معمولاً زیاد حرف نمی‌زد و بعضی اوقات هم جواب سؤال مری را فقط با غرغر پاسخ می‌داد. ولی امروز صبح بیشتر از معمول صحبت می‌کرد. او ایستاد و یک پایش را با چکمه میخ‌دار روی بیل گذاشت و به مری نگاه کرد و گفت: «چند وقت است که اینجایی؟»

— فکر می‌کنم حدود یک ماه باشد.

— تو داری حسابی از میسلت‌ویت استفاده می‌بری. کمی چاقتر شده‌ای. حالا دیگر زرد نیستی. وقتی برای اولین بار به این باغ آمدی شبیه یک بچه کلاغ پرکنده بودی. با خودم فکر کرده بودم تا به حال قیافه‌ای زشت‌تر و اخم‌تر از تو ندیده‌ام.

مری خودبین نبود و هیچ‌گاه در مورد قیافه‌اش فکر نمی‌کرد، بنابراین زیاد ناراحت نشد و گفت: «می‌دانم. چاقتر شده‌ام. جورابه‌ایم دارند تنگ می‌شوند. آنها قبلاً دور پایم چین و چروک می‌خوردند. این هم سینه سرخ، بن ودراستف.»

واقعاً سینه سرخ آنجا بود و مری فکر می‌کرد که از همیشه قشنگتر به نظر می‌رسد. جلیقه سرخ او مثل ساتن براق بود. دمش را تکان داد و سرش را کج کرد و با وقار هرچه تمامتر این‌ور و آن‌ور می‌پرید. دلش می‌خواست بن او را تحسین کند ولی بن با کنایه گفت: «خوب بفرما. وقتی کسی را پیدا نمی‌کنی سراغ من می‌آیی. در این دو هفته جلیقه‌ات را قرمز کرده‌ای و پره‌ایت را جلا داده‌ای. می‌خواهم بدانم منظورت چیست. می‌دانم که یک خانم سینه سرخ جوان پیدا کرده‌ای و به او گفته‌ای که قشنگترین سینه سرخ بیشه‌زار است و تو به خاطر او حاضری با همه پرنندگان بجنگی.»

مری گفت: «اوه! به او نگاه کن!»

ظاهراً سینه سرخ حال و هوایی گستاخانه و سحرآمیز داشت. او به بن نزدیک و

نزدیکتر شد و به او بیشتر و بیشتر نگاه کرد. به سوی نزدیکترین بوته پرواز کرد، سپس سرش را کج ساخت و برایش شروع به خواندن آواز کوتاهی کرد.

بن اخم کرده بود و تظاهر می کرد که ناراضی است. او گفت: «فکر می کنی با این کارت راضی می شوم. فکر می کنی هیچ کس نمی تواند با تو رقابت کند. این طوری فکر می کنی؟»

سینه سرخ بالهایش را باز کرد و مری نمی توانست آنچه را که می دید باور کند. او درست بالای دسته بیل بن نشست. قیافه اخموی پیرمرد به آرامی تغییر یافت. برای اینکه سینه سرخ نپرد و برود، در حالی که می ترسید نفس بکشد، ثابت ایستاد - گویی که او اصلاً در دنیا تکان نمی خورد. او خیلی آرام زمزمه کنان گفت: «خوب، من تسلیم شدم! تو خوب می دانی چطور خودت را توی دل جا کنی! عجیب است که تو این قدر فهمیده ای.» و بدون حرکت ایستاد - تقریباً بدون آنکه نفس بکشد تا سینه سرخ تکان دیگری به پرهایش داد و پرواز کرد و رفت. سپس بن ایستاد و انگار که جادو شده باشد به دسته بیلش نگاه کرد و آن گاه دوباره به کندن زمین ادامه داد. چند دقیقه ای چیزی نگفت ولی چون آرام آرام می خندید، مری از حرف زدن با او نترسید و پرسید: «آیا تو برای خودت باغی داری؟»

- نه، من مجرد هستم و با مارتین در کلبه ای در نزدیکی دروازه زندگی می کنم. مری پرسید: «اگر باغی داشتی، در آن چه می کاشتی؟»
- کلم و هویج و پیاز.

مری با اصرار پرسید: «ولی اگر تو می خواستی یک باغ گل درست کنی، چی می کاشتی؟»

- پیاز گل و چیزهای خوشبو ولی بیشتر گل سرخ.

صورت مری از هم باز شد و گفت: «تو گل سرخ دوست داری؟»

بن قبل از پاسخ دادن علف هرزی را از زمین کند و به گوشه ای انداخت و گفت: «بله، دوست دارم. من وقتی باغبان خانم جوانی بودم پرورش آن را یاد گرفتم. او در جایی که دوست داشت خیلی گل کاشته بود و آنها را مثل بچه هایش دوست می داشت

— یا مثل سینه سرخها. من او را دیده بودم که خم می شد و آنها را می بوسید. » و بعد از بیرون آوردن علف هرز دیگری با اخم ادامه داد: « آن قضیه مال ده سال پیش بود. » مری که خیلی علاقه مند شده بود پرسید: « حالا او کجاست؟ »

— در بهشت. و بعد از فرو کردن بیلش در عمق زمین ادامه داد: « البته کشیش بخش این طور می گوید. »

مری که از همیشه بیشتر علاقه مند شده بود، دوباره پرسید: « به سر گلهای سرخ چه آمد؟ »

— آنها به حال خود رها شده اند.

مری داشت کاملاً هیجان زده می شد. خودش را به خطر انداخت و پرسید: « آنها کاملاً خشک شده اند؟ وقتی که گلهای سرخ به حال خودشان رها می شوند خشک می گردند؟ »

— خوب من آنها را دوست داشتم و خانم را هم دوست داشتم و او هم آنها را دوست داشت.

و بن بابی میلی ادامه داد: « یکی دو بار در سال می رفتم و روی آنها کار می کردم. آنها را هرس می کردم و ریشه های اضافی را می کندم. حالا وحشی شده اند ولی چون توی خاک خوبی بوده اند، شاید بعضی از آنها زنده باشند. »

— چطور می شود فهمید که خشک شده اند یا نه؟

— صبر کن تا بهار بیاید. صبر کن تا خورشید رویشان بتابد و باران رویشان ببارد، بعد می فهمی.

مری در حالی که فراموش کرده بود باید مراقب باشد، پرسید: « چطور... چطور؟ »
— به شاخه ها و ترکه ها نگاه کن. اگر دیدی که یک برجستگی قهوه ای اینجا و آنجاست، فقط بعد از آمدن باران گرمی روی آن، ببین چه اتفاقی می افتد.

او ناگهان از حرف زدن دست کشید و با کنجکاوی زیاد به صورت مشتاق مری نگاه کرد، سپس چنین ادامه داد: « تو چرا ناگهان به گل سرخ و این چیزها علاقه مند شده ای؟ »

دوشیزه مری حس کرد که صورتش قرمز شده است. تقریباً می‌ت رسید جواب دهد. او گفت: «من... من می‌خواهم با آن بازی کنم. دلم می‌خواهد از خودم باغی داشته باشم.» و با لکنت ادامه داد: «اینجا هیچ‌کاری برای من نیست. من نه چیزی و نه کسی را دارم.»

بن و دراستف آهسته او را نگاه کرد و گفت: «خوب درسته. تو چیزی نداری!» این حرف را چنان گفت که مری حس کرد واقعاً برایش کمی احساس تأسف می‌کند. مری هرگز برای خودش احساس تأسف نکرده بود. فقط احساس خستگی و غربت می‌کرد چون از مردم و همه چیز بدش می‌آمد. ولی حالا دنیا داشت عوض و بهتر می‌شد. اگر کسی دربارهٔ باغ مخفی چیزی نمی‌فهمید، او می‌توانست همیشه خوش باشد.

مری ده پانزده دقیقه دیگر نزد او ماند و جرئت کرد سؤالات زیادی از او بکند. بن با حالا و هوایی غریب و صدایی گرفته به تک‌تک سؤالات جواب داد و واقعاً بد و اخمو به نظر نمی‌رسید و در ضمن بیلش را هم برنداشت و برود. وقتی که مری داشت آنجا را ترک می‌کرد یاد گل سرخهایی افتاد که بن گفته بود آنها را خیلی دوست دارد و پرسید: «آیا تو به آن گل سرخها سر می‌زنی؟»

— امسال نه. رماتیس، مفاصل‌هایم را خیلی اذیت می‌کند. این را با ناله گفت، و ناگهان مثل اینکه خیلی عصبانی شده باشد و مری نمی‌دانست چرا، گفت: «حالا ببین! نباید این قدر سؤال کنی. تو کنجکاوترین دختری هستی که تا به حال دیده‌ام. از اینجا برو و بازی کن. امروز خیلی حرف زده‌ام.»

بن آن قدر با اخم این را گفت که مری دانست دیگر یک دقیقه هم نباید معطل کند. خیلی آهسته با طناب زدن به پایین پیاده‌رو رفت. در حالی که به بن فکر می‌کرد با خودش گفت که چقدر عجیب است. او بن و دراستف پیر را با وجود بدخلقی‌اش دوست داشت. مری همیشه می‌خواست او را وادار به حرف زدن کند. این باور را داشت که بن هر چیزی را در دنیا دربارهٔ گلها می‌داند.

آنجا پیاده‌رویی با پرچین بود که دور باغ مخفی می‌گشت و به دروازه‌ای ختم

می‌شد که به داخل جنگل و پارک باز می‌شد. او با خودش فکر کرد که این راه را طناب بزند و به داخل جنگل نگاه کند و ببیند آنجا خرگوش هست یا نه. از طناب‌بازی بسیار لذت می‌برد و وقتی که به دروازه کوچک رسید آن را باز کرد و به داخل رفت. این کار را کرد چون صدایی آهسته شنید و می‌خواست بداند چه صدایی است! پسری را دید که نشسته و پشتش را به درختی کرده است. چیز عجیبی بود. ایستاد و نگاه کرد. نفس در سینه‌اش بند آمد. او پسری عجیب حدود دوازده ساله بود. خیلی تمیز به نظر می‌رسید و دماغی سربالا داشت. گونه‌هایش مثل گل خشخاش قرمز بود. مری هرگز در عمرش چنین چشمهای آبی و گردی در صورت هیچ پسری ندیده بود. در حالی که او به درخت تکیه کرده بود، سنجابی قهوه‌ای به درخت چسبیده بود و او را تماشا می‌کرد و از پشت بوته‌ای در نزدیکی، قرقاولی ظریف برای بهتر دیدن گردن می‌کشید. خیلی نزدیک به او دو خرگوش نشسته بودند و با بینیه‌های لرزان نفس می‌کشیدند. به نظر می‌رسید که همه آنها برای تماشای او و گوش دادن به صدایی که از نی درمی‌آمد، به او نزدیک شده‌اند. وقتی که او مری را دید، دستش را بالا برد و با صدایی تقریباً مثل صدای نی‌اش و به همان آرامی با او صحبت کرد: «تکان نخوری ها! آنها را می‌پرانی.»

مری بی‌حرکت باقی ماند. او نی زدنش را متوقف کرد و از زمین بلند شد. آن قدر آرام که اصلاً به نظر نمی‌رسید دارد حرکت می‌کند ولی عاقبت روی پاهایش ایستاد و سپس سنجاب به داخل شاخه‌های درخت رفت. قرقاول سرش را جمع کرد و خرگوشها روی چهار دست و پا ایستادند و جست و خیزکنان دور شدند ولی اصلاً به نظر نمی‌رسید که آنها ترسیده باشند.

پسر گفت: «من دیکون هستم. می‌دانم که تو هم دوشیزه مری هستی.» مری از اول که او را دید فهمید دیکون است. چه کس دیگری می‌توانست آن‌طور که بومیها در هند با مار جور هستند جلب توجه خرگوشها و قرقاولها را بکند. او لبی گشاد و قرمز داشت و لبخند روی تمام صورتش پخش شده بود.

دیکون توضیح داد: «من آهسته بلند شدم. تو هم اگر حرکت تندی می‌کردی،

آنها رامی ترساندی. آدم در این گونه موارد با حیوانات باید حرکتی آرام و صدایی پایین داشته باشد.»

او طوری با مری صحبت می کرد، انگار که قبلاً همدیگر را می شناختند. مری چیزی دربارهٔ پسرها نمی دانست. کمی محکم با دیکون صحبت کرد چون خجالت می کشید.

او پرسید: «آیا تو نامهٔ مارتا را دریافت کردی؟»

و پسر سر مو فرفری خود را تکان داد: «برای همین است که آمده ام.»

خم شد تا چیزی را که موقع نی زدن کنارش بود بردارد.

— وسایل باغبانی را آورده ام. بیلچهٔ کوچک و شنکش و چنگک و کچ بیل است. آنها چیزهای خوبی اند. یک ماله هم هست. خانم فروشنده از مغازه مقداری تخم خشخاش سفید و گل میمون با بقیهٔ تخم گل‌هایی که می خواستم به من داد.

مری پرسید: «می شود به من نشان بدهی؟»

مری دلش می خواست بتواند مثل دیکون صحبت کند. حرف زدنش خیلی سریع و راحت بود. مثل این بود که از مری خوشش آمده بود و اصلاً از این نمی ترسید که ممکن است مری از او خوشش نیامده باشد، اگرچه او پسری معمولی از بیشه زار بود با لباسهایی زنده و صورتی مسخره و موهای سرخ نامرتب. وقتی مری به او نزدیکتر شد متوجه شد که بوی تازهٔ سبزه و برگ و بوتهٔ خار می دهد. انگار او هم از جنس آنهاست. مری این بو را خیلی دوست داشت و وقتی که به صورت مسخرهٔ او با گونه های قرمز و چشمهای آبی نگاه کرد، خجالتی بودن خودش را فراموش کرد و گفت: «بیا روی این تنهٔ درخت بنشینیم و آنها را نگاه کنیم.»

آنها روی تنهٔ درخت نشستند و دیکون بسته ای کاغذی به رنگ قهوه ای و خیلی زشت را از توی جیب کتش بیرون آورد. نخ آن را باز کرد. داخل آن بسته های کوچکتری از تخم گل بود که روی هر کدام عکس گل داشت. او گفت: «اینها تخمهای گل ماگنولیا و خشخاش هستند. گل ماگنولیا خوشبوترین گلی است که رشد می کند و مثل خشخاش هر جا آن را بکاری در می آید، اگر برای آنها سوت بزنی بهترین کار است.»



بعد ناگهان سرش را چرخاند و صورتش که مثل رنگ گونه‌هایش بود از هم باز شد و گفت: «آیا آن سینه سرخ دارد ما را صدا می‌کند؟»

صدای جیک و جیک از بوته‌ای قطور که دانه‌های سرخ داشت می‌آمد و مری فکر کرد که آن صدا را می‌شناسد. او پرسید: «واقعاً دارد ما را صدا می‌کند؟»

دیکون مثل اینکه این جریان در دنیا خیلی طبیعی باشد، گفت: «بله، او کسی را که باهاش دوست است صدا می‌کند. مثل این است که می‌گوید: من اینجا هستم. به من نگاه کن. من می‌خواهم کمی صحبت کنم. او آنجا توی بوته‌هاست. این پرنده مال کیست؟»

— مال بن و دراستف است و فکر می‌کنم مرا کمی بشناسد.

دیکون دوباره با صدایی آهسته گفت: «بله، تو را می‌شناسد و تو را دوست دارد. او به تو اعتماد کرده. او در عرض یک دقیقه همه چیز را در مورد تو به من خواهد گفت.» دیکون با حرکتی خیلی آهسته مثل دفعه قبل به بوته نزدیک شد. صدایی شبیه صدای جیک جیک سینه سرخ درآورد. سینه سرخ چند لحظه گوش داد و سپس انگار که دارد جواب می‌دهد، پاسخ داد. دیکون خندید و گفت: «بله، او دوست توست.» مری با اشتیاق پرسید: «فکر می‌کنی دوست باشد؟» و در حالی که می‌خواست بداند ادامه داد: «فکر می‌کنی واقعاً مرا دوست دارد؟»

دیکون جواب داد: «اگر دوست نداشت، این قدر به تو نزدیک نمی‌شد. پرندگان به ندرت کسی را برای دوستی برمی‌گزینند، به خصوص سینه سرخ می‌تواند یک نفر را بدتر از انسان مسخره کند. نگاه کن، او دارد برایت خود شیرینی می‌کند. او می‌گوید: مرا نمی‌توانی ببینی.»

و انگار که حرفش درست بود چون هنگام جست و خیز روی بوته، پرنده خیلی یک‌واری می‌رفت و جیک و جیک می‌کرد و می‌چرخید.

مری گفت: «تو هر چیزی که پرندگان بگویند می‌فهمی؟»
خنده کوتاه دیکون روی لبهای گشاد و قرمز و برگشته‌اش پخش شد. او سر زولیده‌اش را مالید.

— فکر می‌کنم بفهمم و آنها خیال می‌کنند من می‌فهمم. من برای مدت طولانی با آنها در بیشه‌زار زندگی کرده‌ام. تخم شکسنشان و از تخم بیرون آمدن و پرواز و شروع به خواندنشان را دیده‌ام. حالا من خیال می‌کنم یکی از آنها هستم. بعضی اوقات فکر می‌کنم یک روباه، یک خرگوش، یک سنجاب و یا حتی یک سوسک هستم و خودم هم تعجب می‌کنم.

او خندید و به طرف تنه درخت برگشت و شروع به صحبت در مورد تخم گلها کرد. دیکون گفت که وقتی آنها گل می‌دهند چه شکلی هستند و طرز کاشت و مراقبت و آب دادن به آنها را نیز به مری یاد داد، و در حالی که به طرف او برمی‌گشت ناگهان گفت: «راستی ببین، من خودم آنها را برایت می‌کارم. باغچه‌ات کجاست؟»

دستهای ظریف مری که روی زانوانش بود به هم فشرده شدند. او نمی‌دانست چه بگوید و یک دقیقه سکوت کرد. هرگز به این یکی فکر نکرده بود. احساس بدبختی می‌کرد و از این حس اول قرمز و بعد زرد رنگ شد.

دیکون دوباره پرسید: «تو حتماً باغچه‌ای داری، نداری؟»

واقعاً او اول قرمز و بعد زرد شد. دیکون هم این را دید و مری ساکت مانده بود. حیرت کرد و پرسید: «آنها تکه‌ای از باغ را به تو نمی‌دهند؟ هنوز هیچ باغی نداری؟» مری دستهایش را محکمتر فشرد و چشمهایش را به سمت او برگرداند و آهسته گفت: «من چیزی در مورد پسرها نمی‌دانم. اگر به تو رازی را بگویم، می‌توانی آن را پیش خودت نگه داری؟ این راز بزرگی است. من نمی‌دانم اگر رازم فاش شود، چکار باید بکنم. فکر می‌کنم باید بمیرم.» و او آخرین جمله را با ترس گفت.

دیکون بیشتر از همیشه حیرت‌زده به نظر می‌رسید و حتی دوباره دستش را روی سر ژولیده‌اش مالید و به شوخی جواب داد: «من همیشه راز نگه‌دار هستم. اگر اسرار دیگران را نگاه نمی‌داشتم — رازهای مربوط به بچه روباهها و آشیانه پرندگان و سوراخ حیوانات و حشی — هیچ امنیتی در بیشه‌زار وجود نداشت!»

دوشیزه مری قصد نداشت استین دیکون را بگیرد ولی این کار را کرد. او خیلی سریع گفت: «من یک باغ دزدیده‌ام که مال من نیست. مال هیچ‌کس نیست.

هیچ کس آن را نمی خواهد. کسی به آن اهمیت نمی دهد و هیچ کس هرگز داخلش نمی رود. احتمالاً همه چیز در آن مرده است. من نمی دانم.»

احساس کرد داغ شده و حس لجبازی اش برگشته است. او گفت: «اهمیت نمی دهم، اهمیت نمی دهم. هیچ کس حق ندارد آن را از من بگیرد چون من به آن اهمیت می دهم نه آنها. آنها گذاشتند تا خشک شود. تمام درها را به رویش بسته اند.» و با شور حرفش را تمام کرد و دستهایش را روی صورتش گذاشت. دوشیزه مری کوچولو شروع به گریه کرده بود.

چشمهای کنجکاو دیکون گردتر و گردتر شد. او گفت: «اوه!» و شگفتی اش را به آرامی در حالی که همدردی اش را می رساند، بروز داد.

مری گفت: «من نمی توانم کاری بکنم. هیچ چیز متعلق به من نیست. من خودم پیدایش کردم و وارد آن شدم. من مثل سینه سرخ وارد شدم و آنها آن را از سینه سرخ نمی گیرند.»

دیکون با صدایی آهسته گفت: «آن محل کجاست؟»

مری فوری از روی تنه درخت بلند شد. او می دانست که لجبازی و سرسختی دوباره دارد به سراغش می آید و اصلاً به آن اهمیت نمی داد. او مری متکبر و هندی بود و در آن وقت هم داغ شده و متأثر بود. او گفت: «با من بیا. نشانت می دهم.»

او دیکون را از راه پرچین دار به پیاده رویی که پیچکها تویش زیاد رشد کرده بودند، راهنمایی کرد. دیکون با قیافه ای غریب او را دنبال می کرد. او حس می کرد که برای دیدن اشیانه عجیب یک پرنده می رود و باید خیلی نرم حرکت کند. وقتی که مری به طرف در قدم برداشت و پیچکهای آویزان را کنار زد، در نمایان شد و مری آن را آهسته باز کرد. آنها با هم از آن گذشتند. سپس مری ایستاد و دستش را جسورانه به دوروبر تکان داد و گفت: «همین است. این باغ مخفی است. من تنها کسی در دنیا هستم که آن را زنده می خواهم.»

دیکون دور تادور باغ را برانداز کرد و دوباره زیر لب زمزمه کرد: «اوه! اینجا محل زیبا و غریبی است! انگار داری خواب می بینی.»

در حالی که مری به او چشم دوخته بود، برای دو سه دقیقه دیکون ایستاده بود و دوروبرش را نگاه می کرد، سپس به آرامی به قدم زدن پرداخت، حتی سبکتر از وقتی که مری اولین بار خودش را بین چهار دیوار باغ محصور دیده بود. چشمهای دیکون همه جا را می پایید: درختان خاکستری که پیچکهای خاکستری از آنها بالا رفته و از شاخه هایش آویزان شده بودند، پیچکهای روی دیوارها و بین سبزه ها، آلاچیقهای همیشه سبز با صندلیهای سنگی که میان آنها گلدانهای گلی بلند گل بود.

عاقبت نجواکنان گفت: «فکر نمی کردم هرگز این محل را ببینم.»

— تو چیزی در مورد اینجا می دانستی؟

مری بلند صحبت کرده بود و دیکون این را با اشاره ای به او فهماند. دیکون گفت: «ما باید آهسته صحبت کنیم وگرنه یکی صدای ما را می شنود و با خود می گوید که ما اینجا چه می کنیم.»

مری وحشت زده شده بود و دستش را سریع

روی دهانش گذاشت: «اوه! فراموش کردم.» و وقتی که خودش را جمع و جور کرد آرام پرسید: «تو در مورد این باغ چیزی می‌دانستی؟»

دیکون سرش را تکان داد و گفت: «مارتا به من گفته بود جایی هست که هیچ‌کس به مدت ده سال داخلش نرفته. ما متعجب بودیم که این محل چه شکلی است.» بعد ایستاد و به دوروبرش و به یک پیچک خاکستری دوست‌داشتنی در نزدیکی نگاه کرد. چشمان گرد او خیلی متعجب و خوشحال به نظر می‌رسید. گفت: «وقتی که بهار بیاید، آشیانه‌ها دوباره درست می‌شوند. اینجا امن‌ترین محل در انگلستان برای آشیانه‌سازی است. هیچ‌کس هرگز به آنها نزدیک نمی‌شود و پیچکها و درختان گل سرخ محل لانه‌سازی هستند. تعجب می‌کنم که چرا تمام پرندگان بیشه‌زار اینجا لانه نمی‌سازند.»

مری دوباره بدون توجه بازوی او را گرفت و نجواکنان پرسید: «آیا می‌توانی بگویی گل سرخها زنده‌اند؟ می‌توانی بگویی؟ من فکر کردم شاید همه آنها خشک شده‌اند.»

— اوه! نه. نه. نه همه آنها. اینجا را نگاه کن!

او به سوی نزدیکترین درخت رفت — درختی سالخورده با گل‌سنگهای خاکستری روی پوستش و پرده‌ای از شاخه‌ها و پیچکها از آن آویزان بود. او چاقوی کلفتی را از جیبش بیرون آورد و یکی از تیغه‌های آن را باز کرد و گفت: «اینجا چوبهای مرده زیادی هستند که باید بریده شوند. چوبها قدیمی هستند ولی این درخت در سال پیش جوانه‌های جدیدی داده است. این یکی اینجا خیلی جوان است.» و سپس جوانه‌ای را لمس کرد که به جای رنگ خاکستری خشک، سبز قهوه‌ای بود.

مری هم با اشتیاق و ادب آن را لمس کرد و گفت: «آن یکی. آیا آن یکی کاملاً زنده است؟ کاملاً؟»

دیکون دهان خندان و گشاد خود را جمع کرد و گفت: «زنده مثل من و تو.»

مری تقریباً با صدایی شبیه نجوا گفت: «خوشحالم که زنده‌اند. من می‌خواهم همه آنها زنده باشند. بیا برویم توی باغ و ببینیم چند تا از آنها زنده‌اند.»

او با اشتیاق نفس نفس می‌زد، درست مثل دیکون که همچون او مشتاق بود. آنها از درختی به درخت دیگر و از بوته‌ای به بوته دیگر رفتند. دیکون چاقویش را با خود داشت و چیزهایی به مری نشان داد که به نظرش شگفت‌آور بودند.

او گفت: «آنها وحشی شده‌اند. بزرگترها خوب رشد کرده‌اند. ظریفترها مرده‌اند ولی بقیه رشد کرده و پخش شده‌اند. آنها شگفت‌آورند. این را ببین.» و سپس شاخه کلفت خاکستری و به نظر خشکی را پایین آورد و گفت: «ممکن است فکر کنی این شاخه مرده است ولی باور نمی‌کنم. از ریشه زنده است. من آن را کوتاه می‌کنم تا بعد ببینی.»

او خم شد و چاقویش را بیرون کشید و شاخه‌ای را که خیلی از زمین بلندتر بود و نشانی از زندگی نداشت برید و ذوق‌زده گفت: «ببین! به تو گفته بودم! رگه‌های سبز در این شاخه وجود دارند. به آن نگاه کن!»

مری پیش از صحبت دیکون روی زانوهایش نشسته و با تمام وجود به آن خیره شده بود.

دیکون گفت: «وقتی که این کمی سبز رنگ و مایه‌دار به نظر برسد، زنده است.» و توضیح داد: «وقتی که داخلش خشک باشد و به راحتی بشکند - مثل این تکه‌ای که من بریدم - کارش تمام است. این درخت زنده ریشه‌ای دارد که از آن به وجود آمده و اگر شاخه‌های کهنه بریده شوند و دوروبرش خلوت و پاک گردد و خوب از آن مراقبت شود...» اینجا او ایستاد و صورتش را برای نگاه کردن به شاخه‌های اویزان و بالارفته بلند کرد: «... در همین تابستان دریایی از درختهای گل سرخ خواهیم داشت.»

آنها دوباره از بوته‌ای به بوته دیگر و از درختی به درخت دیگر رفتند. دیکون خیلی قوی و ماهر بود و می‌دانست که چگونه با چاقویش شاخه‌های مرده را ببرد و می‌توانست بگوید که چه شاخه‌ای هنوز رگه‌های سبز دارد. در عرض نیم ساعت مری فهمید که خودش هم می‌تواند این کار را بکند. وقتی که دیکون شاخه‌ای به نظر مرده را برید تا آن را بررسی کند، مری می‌خواست از خوشحالی فریاد بزند، چون او سایه بسیار ریز یک نم سبز را در آن دیده بود. بیلچه و کج‌بیل و چنگک خیلی به دردشان

خورد. او به مری نشان داد که وقتی با بیلچه دوروبر ریشه‌ها را می‌کند و زمین را زیر و رو می‌کند تا هوا داخل آن شود، چگونه از چنگک استفاده کند. آنها با تلاش فراوان روی یکی از بزرگترین بوته‌های گل سرخ پیوند شده کار می‌کردند که دیکون چیزی را دبد و از تعجب فریاد کشید. او در حالی که به سبزه چند متر آن‌ورتر اشاره می‌کرد، گفت: «عجب! کی این کار را کرده است؟»

یکی از وجین‌کاریهای کوچک مری دور نقطه‌های سبز کم‌رنگ بود. مری گفت: «من کردم.»

دیکون با تعجب گفت: «عجب! من فکر می‌کردم تو چیزی درباره باغبانی نمی‌دانی.»

مری گفت: «نمی‌دانم، اما آنها آن قدر کوچک بودند و علفها آن قدر کلفت و قوی که به نظر می‌رسید گیاهان نمی‌توانند نفس بکشند. من هم برایشان کمی آنجا را پاک کردم. من حتی نمی‌دانم آنها چه گیاهی هستند.»

دیکون با لبخندی طولانی رفت و در کنار یکی از آنها خم شد و گفت: «حق با تو بود. حتی یک باغبان بهتر از این نمی‌توانست کار کند. آنها حالا شبیه لوبیای سحرآمیز رشد خواهند کرد. آنها زعفران و گل حسرت‌اند و این یکی اینجا گل نرگس است.» و در حالی که به مسیر دیگری برمی‌گشت، گفت: «و اینها یاس هستند. آه! چه منظره‌ای درست خواهند کرد.»

او از تمام جاهایی که مری وجین کرده بود بازدید کرد و در حالی که او را ورنانداز می‌کرد، گفت: «تو با اینکه دختر کوچکی هستی کار زیادی انجام داده‌ای.»

— من دارم چاقتر می‌شوم، و قویتر هم می‌شوم. من همیشه خسته بودم. حالا وقتی که کار می‌کنم اصلاً خسته نمی‌شوم. دوست دارم وقتی که زمین زیر و رو می‌شود آن‌را بو کنم.

دیکون در حالی که سرش را خردمندانه تکان می‌داد گفت: «برایت خوب است. اینجا هیچ چیزی، به اندازه زمین تمیز و خوشبو نیست به جز گیاهان تازه وقتی که رویشان باران ببارد. من بیشتر وقتها که باران می‌آید به بیشه‌زار می‌روم و آنجا زیر

بوته‌ای می‌نشینم و به صدای چکه چکه روی بوته‌های خار گوش می‌دهم. من بو می‌کشم و بو می‌کشم. مادر می‌گوید دماغ من درست مثل دماغ یک خرگوش می‌لرزد.»

مری در حالی که به او خیره شده بود، پرسید: «هیچ وقت سرما نمی‌خوری؟» او هرگز پسری چنین مسخره و شاید به این خوبی ندیده بود.

دیکون در حالی که نیشخند می‌زد گفت: «نه. هرگز در عمرم سرما نخورده‌ام. من همین جواری بزرگ نشده‌ام. در تمام فصول سال درست مثل خرگوشها توی بیشه‌زار دویده‌ام. مادر می‌گوید من در این دوازده سال خیلی هوا استشمام کرده‌ام و دیگر جایی برای خوردن سرما ندارم. قدرت من به اندازه یک کرگدن است»

او تمام اوقاتی که صحبت می‌کرد، مشغول کار بود و مری به دنبالش می‌رفت و در کار کردن با چنگک و ماله به او کمک می‌کرد.

دیکون یک بار که ذوق زده دوروبرش را نگاه می‌کرد، گفت: «کار اینجا خیلی زیاد است.»

مری با التماس پرسید: «آیا باز هم می‌آیی به من کمک کنی؟ مطمئنم من هم می‌توانم کار کنم. می‌توانم علفهای هرز را بکنم و هرچه که تو بگویی انجام دهم. اوه! حتماً بیا دیکون!»

او محکم جواب داد: «هر روزی که بخواهی چه آفتابی و چه بارانی خواهیم آمد. این بهترین تفریحی است که من تا به حال در عمرم داشته‌ام. کار کردن در اینجا و زنده کردن یک باغ.»

مری گفت: «اگر بیایی، اگر به من کمک کنی تا زنده‌اش کنیم، نمی‌دانم برای چه کار بکنم.» و با ناامیدی حرفش را تمام کرد. چه کاری می‌شد برای این چنین پسری انجام داد؟

دیکون با نیشخند شادش گفت: «بعد می‌گویم چه کار کنی. تو درست مثل بچه روباه چاق و گرسنه خواهی شد و مثل من یاد خواهی گرفت چطور با یک سینه سرخ صحبت کنی. ما خیلی سرگرم خواهیم شد.»

او با قیافه‌ای متفکر به قدم زدن پرداخت و به درختان و دیوارها و بوته‌ها نگاه کرد. — نمی‌خواهم شبیه باغی باشد که باغبان تویش کار کرده. باغی مرتب و نو و پاک پاک. می‌خواهی؟ این جوری وحشی، با شاخه‌های آویزان تو هم رفته، بهتر به نظر می‌رسد.

مری با اضطراب گفت: «بیا آن را منظم نکنیم. اگر منظم باشد شبیه یک باغ مخفی نیست.»

دیکون در حالی که موهای قرمز رنگ خود را با قیافه‌ای گیج می‌مالید، ایستاد و گفت: «این به راستی یک باغ مخفی است ولی به نظر می‌رسد غیر از سینه سرخ، کس دیگری در این ده سال که قفل بوده، اینجا آمده باشد.»

— ولی در قفل بوده و کلیدش هم دفن. هیچ‌کس نمی‌توانسته داخل شود. دیکون جواب داد: «درست است. اینجا محل غریبی است. به نظر من می‌رسد که بعضی جاها در این ده سال کمی هرس شده باشند.»
— چگونه می‌توانسته هرس شود؟

دیکون داشت شاخه‌ی یک بوته‌ی پیوندی را امتحان می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. او زمزمه کرد: «آه! چگونه با در قفل و کلید مدفون؟»

دوشیزه مری همیشه احساس می‌کرد که هرچند سالهای زیادی زندگی کرده است ولی هرگز صبح روز اولی را که باغش شروع به رشد کرد فراموش نخواهد کرد. البته آن روز صبح به نظر می‌رسید که باغش دارد رشد می‌کند. وقتی که دیکون شروع به وجین کردن آنجا کرد و مشغول کاشتن تخم گل شد، مری آواز بازیل (پسر کشیش) را وقتی داشت اذیتش می‌کرد، به خاطر آورد و پرسید: «آیا گل‌هایی وجود دارند که شبیه زنگوله باشند؟»

دیکون در حالی که داشت با ماله کار می‌کرد گفت: «بله، لاله‌های وحشی و گل استکانی هم هست.»

مری گفت: «بیا آنها را بکاریم.»

— اینجا خودش گل سوسن دارد. من آنها را دیدم که همه درهم پیچیده‌اند. باید

آنها را از هم جدا کنیم، ولی خیلی زیادند. آنهاى دیگر دو سال طول مى کشد تا گل دهند. من مى توانم مقدارى از نشاهاى باغچه کلبه مان را برايت بیاورم. ولی آنها را براى چه مى خواهی؟

سپس مری در مورد بازىل و برادر و خواهرهايش در هند، و اينکه او را به اسم «دوشيزه مری خيلى لجباز» صدا مى زدند تعريف کرد و گفت که او چقدر از آنها و اسمى که رويش گذاشته بودند بدش مى آمد.

— آنها عادت داشتند دور من بچرخند و برايم اين آواز را بخوانند:

دوشيزه مری، خيلى لجبازى

باغت چطوره

با زنگوله هاى نقره اى

با پوسته هاى صدفى

و گلهاى هميشه بهار يک ردیفی.

من، همين حالا آن را به ياد آوردم و کنجکاو بودم که آيا گلهاى زنگوله نقره اى وجود دارند يا نه.

آن گاه دوشيزه مری کمی اخم کرد و ماله را کينه توزانه توى خاک فرو برد و گفت: «من به لجبازى آنها نبودم.»

ديکون خنديد. او داشت خاک سياه حاصلخيز را زيرو رو مى کرد و مری دید که بوى تازه خاک را استشمام مى کند. او گفت: «جایی که گلهاى زيبا و گياهان وحشى مى رويند و پرندگان لانه مى سازند و آواز مى خوانند و سوت مى زنند، ديگر جایی براى لجبازى باقى نماند، نه؟»

مری در حالى که در کنارش زانو زده بود و به او نگاه مى کرد، اخمش باز شد و گفت: «ديکون، تو به همان خوبى که مارتا مى گفت هستی. من از تو خوشم مى آيد و تو پنجمين نفر هستی. هيچ وقت فکر نمى کردم پنج نفر را دوست بدارم.»

دیکون مثل مارتا که کنار بخاری دیواری روی پاشنه پاهایش می‌نشست، نشست. مری با خود فکر کرد که او با چشمان آبی گرد و گونه‌های قرمز و دماغ سربالای شاد، مسخره و خوشحال به‌نظر می‌رسد.

دیکون گفت: «تو فقط پنج نفر را دوست داری؟ چهار نفر دیگر چه کسانی هستند؟»

مری با انگشتانش شمرد: «مادرت و مارتا، سینه سرخ و بن و دراستف.»
دیکون آن قدر خندید که مجبور شد برای ساکت کردن صدا، دستش را روی دهانش بگذارد. او گفت: «می‌دانم که فکر می‌کنی من آدم عجیبی هستم ولی فکر می‌کنم که تو هم غریب‌ترین دختر کوچکی هستی که تا به حال دیده‌ام.»

سپس مری کار عجیبی کرد. جلو آمد و سوآلی از او کرد که هرگز در عمرش فکر نمی‌کرد از کسی بپرسد. او سعی کرد با لهجه یورکشایری آن را بپرسد، چون زبان دیکون یورکشایری بود و در هند همیشه اگر با بومیها به زبان خودشان صحبت می‌کردی، راضی می‌شدند. او گفت: «تو مرا دوست داری؟»

دیکون از ته قلب جواب داد: «اوه! بله، تو را عجیب دوست دارم. همان طور که سینه سرخ را دوست دارم.»

مری گفت: «حالا دو تا شد. برای من دو تاست.»

سپس آنها سخت‌تر و خوشحال‌تر از همیشه کار کردند. مری وقتی که صدای زنگ داخل حیاط را که وقت غذای نیمروز را اعلام می‌کرد شنید، از جا پرید و با تأسف گفت: «من باید بروم. تو هم باید بروی، این طور نیست؟»

«حمل غذای من با خودم بسیار آسان است. مادر همیشه خوراکی مختصری در جیبهایم می‌گذارد.» او کتش را از داخل سبزه‌ها برداشت و از داخل جیب آن بسته کوچکی برجسته‌ای که در داخل دستمالهای کاملاً تمیز و به رنگ آبی و سفید پیچیده شده بود، بیرون آورد. داخل آن دو ورقه کلفت نان و چیزی در وسطش بود. او گفت: «اغلب فقط نان خالی است ولی امروز یک تکه گوشت حسابی هم دارم.»

مری فکر کرد که غذای عجیبی است، اما به‌نظر می‌رسید که دیکون آماده بود تا

با میل آن را بخورد. دیکون گفت: «بدو و غذایت را بخور. من هم ناهارم را می خورم و قبل از اینکه به خانه برگردم، کمی دیگر کار می کنم.»

او به درختی تکیه زد و نشست و گفت: «من سینه سرخ را صدا می زنم و به او تکه ای گوشت می دهم. آنها غذای چرب و چیلی را دوست دارند.»

مری دلش نمی خواست او را ترک کند. چنین به نظرش می رسید که دیکون گویی فرشته ای باشد که وقتی مری به باغ برمی گردد، رفته باشد. او آن قدر خوب بود که واقعی به نظر نمی آمد. مری خیلی آهسته تا نیمه راه رفت. سپس ایستاد و برگشت و گفت: «هر اتفاقی که بیفتد، نباید به کسی چیزی بگویی.»

گونه های به رنگ خشخاش دیکون با اولین لقمه بزرگی که از غذا گاز زده بود باد کرده بود، ولی او توانست لبخندی دلگرم کننده بزند.

— اگر لانه باسترکی اینجا بود و تو محل لانه را به من نشان می دادی، فکر می کنی به کسی می گفتم؟ نه، من این طور نیستم، اینجا مانند لانه یک باسترک در امان خواهد بود.

و مری آسوده خاطر گشت.

می شود یک تکه زمین داشته باشیم؟

فصل دوازدهم

مری آن قدر سریع دوید که وقتی به اتاقش رسید، نفسش بریده بود. موهایش روی پیشانی ولو و گونه هایش کاملاً صورتی شده بودند. غذایش روی میز آماده و مارتا نزدیک آن نشسته بود. او گفت: «کمی دیر کردی، کجا بودی؟»

— من دیکون را دیدم. دیکون را دیدم.
مارتا ذوق زده گفت: «می دانستم که می آید.
درباره اش چه فکر می کنی؟»
مری با صدایی مصمم گفت: «فکر می کنم...
فکر می کنم زیباست.»

مارتا انگار کمی جا خورد ولی خشنود به نظر می رسید. گفت: «خوب او بهترین پسری است که تا به حال از مادر زاییده شده ولی ما هیچ وقت فکر نکردیم او خوش تیپ باشد. دماغش زیادی سربالاست.»

— من از بینی سربالا خوشم می آید.
مارتا با کمی شک گفت: «و چشمانش خیلی گرد است، هر چند که رنگشان خیلی عالی است.»
— من از چشم گرد خوشم می آید. رنگ

چشمانش درست مثل رنگ آسمان بیشه‌زار است.

چشمان مارتا از شادی برق زد و گفت: «مادر می‌گوید به این دلیل آبی است که او همیشه به بالا به پرندگان و ابرها نگاه می‌کند. ولی او دهانش خیلی گنده است. نیست؟»

مری با سر سختی گفت: «ولی من دهان گنده دوست دارم. ای کاش دهان من هم شبیه مال او بود!»

مارتا گفت: «آن دهان برای صورت کوچک تو عجیب و مسخره به نظر می‌رسد. ولی من می‌دانستم اگر او را ببینی چنین احساسی داشته باشی. تخم گلها و وسایل باغبانی را پسندیدی؟»

— از کجا می‌دانستی که او آنها را آورده است؟

— هیچ وقت فکر نمی‌کردم آنها را بیاورد. اگر قرار بود آنها را از یورکشایر بیاورد، این کار را می‌کرد. او پسر خوش قول و قابل اعتمادی است.

مری می‌ترسید که مارتا از او سوالات سختی بکند ولی این کار را نکرد. او خیلی از تخم گلها و وسایل باغبانی خوشش آمده بود و فقط برای یک لحظه مری وحشت زده شد و آن موقعی بود که مارتا پرسید که تخم گلها را کجا کاشته‌اید و از چه کسی در مورد زمین پرسیدید.

مری با تردید گفت: «هنوز از کسی نپرسیده‌ام.»

— خوب اگر من به جای تو بودم از سر باغبان می‌پرسیدم، آقای روچ^۱، او خیلی مهم است.

مری گفت: «من هرگز او را ندیده‌ام. فقط باغبانهای زیر دستش و بن ورداستف را دیده‌ام.»

— بد نیست از بن بپرسی. او به آن بدیهایی هم که به نظر می‌رسد نیست. فقط خیلی ترشروست. آقا اجازه می‌دهد هر کاری دلش می‌خواهد بکند، چون موقع زنده بودن خانم کریون اینجا بود و عادت داشت خانم را بخنداند. او بن را دوست داشت.

احتمالاً او می‌تواند گوشه‌ای، در جایی دور از دسترس، برایت جایی پیدا کند.
مری با اضطراب پرسید: «اگر دور از دسترس باشد و هیچ‌کس آن را نخواهد، پس اهمیت نمی‌دهند که مال من باشد. نه؟»

— هیچ دلیلی ندارد که به تو زمین ندهند. تو ضرری نخواهی رساند.
مری ناهارش را تا جایی که می‌توانست سریع خورد و وقتی که از سر میز برخاست تا به اتاقش برود و لباسش را بپوشد، مارتا او را متوقف کرد و گفت: «باید به تو چیزی بگویم. گفتم بهتر است اول غذایت را بخوری. آقای کریون امروز صبح برگشته و فکر می‌کنم می‌خواهد تو را ببیند.»

رنگ مری کاملاً پرید و گفت: «چرا؟ چرا؟ وقتی که من آمدم او نمی‌خواست مرا ببیند. من از پیچر این را شنیدم.»

مارتا توضیح داد: «خوب، خانم مدلاک می‌گوید که دلیلش مادر من است. او داشته به طرف دهکده تویت قدم می‌زده که مادر او را دیده است. آقا هرگز قبلاً با مادرم صحبت نکرده بود ولی خانم کریون دو یا سه بار به کلبه ما آمده بود. آقای کریون او را فراموش کرده بود ولی مادرم برای متوقف کردنش خیلی شجاعت به خرج داده است. من نمی‌دانم او در مورد شما به آقای کریون چی گفته ولی طوری حرف زده که آقای کریون تصمیم گرفته است قبل از اینکه فردا برود تو را ببیند.»

— اوه! فردا می‌رود. چقدر خوشحالم!

— بله، او برای مدتی طولانی می‌رود. ممکن است تا فصل پاییز یا زمستان برنگردد. می‌خواهد به خارج از کشور سفر کند. همیشه کارش همین است.

مری در حالی که سپاسگزار بود، گفت: «من چقدر خوشحالم! چقدر خوشحالم!»
اگر او تا فصل زمستان و یا حتی پاییز باز نمی‌گشت، می‌شد از باغ مخفی مراقبت کرد تا زنده شود. حتی اگر بعدها او می‌فهمید و باغ را از مری می‌گرفت، لااقل همین قدر هم که باغ را صاحب شده، خوب بود.

— فکر می‌کنی چه موقع مرا...

او جمله‌اش را تمام نکرد چون در باز شد و خانم مدلاک داخل آمد. او بهترین

لباسی مشکی و بهترین کلاهش را پوشیده بود. روی یقه‌اش سنجاق بزرگی زده بود که عکسی از شوهرش، آقای مدلاک که سالها پیش فوت کرده بود، روی آن دیده می‌شد. خانم مدلاک در مواقعی که لباس رسمی و خوب می‌پوشید از این سنجاق سینه استفاده می‌کرد. او عصبی و هیجان زده به نظر می‌رسید. تند گفت: «موهایت خیلی زبر و نامرتب است. برو آنها را شانه کن. مارتا کمکش کن تا بهترین لباسش را بپوشد. آقای کریون مرا فرستاده‌اند که او را برای ملاقات ببرم. ایشان در اتاق مطالعه هستند.»

رنگ صورت مری دیگر صورتی نبود. قلبش به تپش افتاد. حس کرد دوباره به دختری اخمو و ساده و ساکت تبدیل می‌شود. او حتی جواب خانم مدلاک را نداد و به طرف اتاق خوابش روانه شد، در حالی که مارتا به دنبالش می‌رفت. هنگام لباس پوشیدن و شانه کردن سرش چیزی نگفت و بعد از اینکه کاملاً منظم شد، به دنبال خانم مدلاک در سکوت وارد راهروها شد. او چه چیزی برای گفتن داشت؟ مجبور بود که برود و آقای کریون را ببیند. آقای کریون او را دوست نخواهد داشت و او هم از آقای کریون خوشش نخواهد آمد. می‌دانست که در مورد او چه فکر می‌کند. مری همراه خانم مدلاک به قسمتی از خانه قدم گذاشت که قبلاً آن را ندیده بود. سرانجام خانم مدلاک دری را زد، و وقتی که کسی گفت: «داخل شوید»، آنها وارد اتاق شدند. مردی کنار آتش روی یک صندلی دسته‌دار نشسته بود و خانم مدلاک با او صحبت کرد و گفت: «این خانم دوشیزه مری است، قربان.»

— شما می‌توانی بروی. او را اینجا بگذار. موقع بردن او زنگ می‌زنم.

وقتی که خانم مدلاک بیرون رفت و در را بست، مری فقط می‌توانست منتظر بایستد. این موجود کوچک ساده که دستهایش را به هم می‌فشرد، دید مردی که توی صندلی نشسته بود زیاد گوز پشت نبود بلکه شانه‌هایش کمی بالاتر بودند و موهایش سیاه با تک و توک تارهای سفید بود. او سرش را روی شانه‌هایش چرخانید و شروع به صحبت کرد و گفت: «جلو بیا!»

مری به سوی او رفت.

او زشت نبود. اگر صورتش این قدر بدبخت به نظر نمی‌رسید، مردی خوش تیپ بود. طوری به مری نگاه کرد که انگار مری او را وحشت‌زده و آزرده‌خاطر می‌کند. طوری که نمی‌دانست باید با او چه کند. پرسید: «حالت خوب است؟»

مری پاسخ داد: «بله.»

— در اینجا از تو خوب مراقبت می‌کنند؟

— بله.

آقای کریون با کج خلقی پیشانی‌اش را خاراند و به مری نگاهی کرد و گفت: «تو خیلی لاغر هستی.»

مری خیلی محکم جواب داد: «من دارم چاقتر می‌شوم.»

چه صورت غمگینی داشت! اصلاً به نظر نمی‌رسید چشمان سیاهش مری را ببیند، درست مثل اینکه دارند چیز دیگری را نگاه می‌کنند، مثل اینکه او به سختی می‌توانست فکرش را روی مری متمرکز کند. او گفت: «من تو را فراموش کرده بودم، چطور می‌توانستم به یاد تو باشم؟ من می‌خواستم خدمتکار یا معلم یا کسی از این قبیل برایت بگیرم، ولی فراموش کردم.»

مری شروع کرد که: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم...» و سپس صدا در گلوی‌اش خفه شد.

او پرسید: «چه می‌خواستی بگویی؟»

— من دختر بزرگی هستم، نیاز به پرستار خصوصی ندارم و خواهش می‌کنم که برایم خدمتکاری هم نفرستید.

آقای کریون دوباره پیشانی‌اش را خاراند و به او خیره شد. او مبهوت با غرولند گفت: «خانم ساوربای این‌طور گفت.»

مری کمی جرئت پیدا کرد و با لکنت گفت: «آیا او... آیا او مادر مارتا است؟»

— بله، فکر می‌کنم خودش بود.

مری گفت: «او دربارهٔ بچه‌ها تجربه دارد. دوازده بچه بزرگ کرده. او می‌داند.»

— پس چکار می‌خواهی بکنی؟

مری به امید اینکه صدایش نمی‌لرزد گفت: «دلم می‌خواهد بیرون از خانه بازی کنم. من در هند هرگز این کار را دوست نداشتم ولی اینجا این کار مرا گرسنه می‌کند و چاقتر می‌شوم.»

او داشت مری را تماشا می‌کرد.

— خانم ساوربای گفت برایت خوب است. شاید هم همین‌طور باشد. او فکر می‌کند که بهتر است قبل از گرفتن پرستار کمی چاقتر شوی.
— بازی کردن مرا قوی می‌کند و همین‌طور بادی که از بیشه‌زار می‌وزد.
— کجا بازی می‌کنی؟

مری نفس‌زنان گفت: «همه جا. مادر مارتا یک طناب بازی برایم فرستاد. من طناب می‌زنم و می‌دوم و مواظب چیزهایی که از خاک سر بیرون می‌آورند هستم و به آنها آسیب نمی‌رسانم.»

آقای کریون با صدایی نگران گفت: «این قدر نترس. مسلم است که بچه‌ای مثل تو آسیبی نمی‌رساند. می‌توانی هر کاری دوست داشتی بکنی.»
مری دستش را روی گلویش گذاشت، چون ممکن بود آقای کریون متوجه شود که آب دهنش توی گلویش گیر می‌کند. او قدمی به آقای کریون نزدیکتر شد و هراسان گفت: «می‌توانم این کار را بکنم؟»

به‌نظر می‌رسید صورت مضطرب مری بیشتر از قبل آقای کریون را نگران می‌کند. به همین دلیل گفت: «این قدر وحشت نکن. البته که می‌توانی. من سرپرست تو هستم، هرچند که در مورد بچه‌ها تجربه‌ای ندارم و چیزی نمی‌دانم. وقت زیادی برای توجه به تو ندارم. من خیلی مریض و خسته و عصبی هستم اما امیدوارم تو اینجا خوشحال و راحت باشی. خانم مدلاک اینجا مراقب است که تو هر چیزی احتیاج داشته باشی، در اختیار بگذارد. من امروز به دنبالت فرستادم چون خانم ساوربای گفت که بهتر است تو را ببینم. دخترش در مورد تو صحبت کرده بود. او فکر می‌کند تو به هوای تازه و آزاد و جست و خیز احتیاج داری.»

مری دوباره گفت: «او در مورد بچه‌ها خیلی می‌داند.»

آقای کریون گفت: «باید هم بداند. من فکر می‌کردم او خیلی گستاخ بوده که در بیشه‌زار مرا متوقف کرده است، اما گفت که خانم کریون با او مهربان بود.» مری احساس کرد که یادآوری نام خانم مرحومش برای او مشکل است. «او زن قابل احترامی است. حالا که من تو را دیدم، فکر می‌کنم حرفهایش عاقلانه بوده. هر قدر می‌خواهی بیرون بازی کن. اینجا محل بزرگی است و تو می‌توانی هر جا که بخواهی بروی و هر کار که سرگرمت می‌کند، انجام دهی. چیزی نمی‌خواهی؟» و مثل اینکه فکر تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد ادامه داد: «آیا تو کتاب، اسباب‌بازی و یا عروسک می‌خواهی؟»

مری با ترس و لرز گفت: «می‌شود... می‌شود من یک تکه زمین داشته باشم؟» مری متوجه نبود که با چه اشتیاقی این حرف را زد و چقدر حرفش عجیب بود. آقای کریون کاملاً گیج به نظر می‌رسید و تکرار کرد: «زمین؟ منظورت چیست؟» مری با لکنت گفت: «برای کاشتن تخم گل... برای رشدشان... برای نگاه کردن به رشدشان.»

آقای کریون لحظه‌ای به او خیره شد و سپس دستی روی چشمش کشید و گفت: «آیا تو... آیا تو واقعاً این قدر به باغ اهمیت می‌دهی؟»

مری گفت: «در هند که بودم درباره گیاهان چیزی نمی‌دانستم، چون همیشه مریض و خسته بودم و هوا هم همیشه داغ بود. بعضی اوقات باغچه‌های کوچک توی ماسه می‌ساختم و تویشان گل می‌گذاشتم. ولی اینجا وضع فرق می‌کند.»

آقای کریون بلند شد و آهسته در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد. او با خود گفت: «یک قطعه زمین،» و مری فکر کرد که خاطرات گذشته را به یاد آورده است. وقتی که ایستاد و صحبت کرد، چشمان سیاهش تقریباً نرم و مهربان به نظر می‌رسیدند. او گفت: «تو می‌توانی هر چقدر زمین بخواهی، داشته باشی. تو مرا به یاد کسی می‌اندازی که زمین و گیاهان را دوست داشت. اگر یک قطعه زمین مناسب و دلخواه دیدی،» و با چیزی شبیه لبخند ادامه داد: «برش دار و آن را زنده کن، بچه.»

— می‌توانم آن را از هر جایی بردارم؟ البته اگر به آن نیازی نباشد؟

«هر جا، خوب حالا باید بروی. من خسته هستم.» و سپس زنگ زد و گفت: «خداحافظ. من تمام تابستان از اینجا دور خواهم بود.»

خانم مدلاک آن قدر سریع آمد که مری فکر کرد، او پشت در منتظر بوده است. آقای کریون گفت: «خانم مدلاک، حالا که من بچه را دیده‌ام، می‌فهمم منظور خانم ساوربای چه بوده است. او باید قبل از شروع کردن درس کمی قوی شود. به او غذایی ساده و مقوی بده. بگذار وحشیانه توی باغ بدود. خیلی مراقبش نباش. او به آزادی و هوای تازه و جست و خیز احتیاج دارد. خانم ساوربای می‌تواند اینجا بیاید و او را ببیند و مری هم می‌تواند گاهگاهی به کلبه آنها برود.»

خانم مدلاک راضی به نظر می‌رسید و از اینکه شنید لازم نیست زیاد مراقب مری باشد، خیالش راحت شد. او به مری به چشم یک مزاحم و موجود کوچک دست و پاگیر می‌نگریست. در ضمن از مادر مارتا هم خوشش می‌آمد.

خانم مدلاک گفت: «متشکرم قربان. من و سوزان ساوربای در مدرسه همشاگردی بودیم. او با فکرترین و خوش‌قلب‌ترین زنی است که می‌توانید ببینید. من خودم هرگز بچه‌ای نداشته‌ام ولی او دوازده تا بچه دارد و از آنها سالمتر و بهتر پیدا نمی‌شود. آنها به دوشیزه مری ضرری نمی‌رسانند. من خودم همیشه به نصایح سوزان ساوربای درباره بچه‌ها گوش می‌دهم. از آن زنهای عاقل و امروزی است. متوجه منظورم می‌شوید؟»

آقای کریون پاسخ داد: «می‌فهمم. حالا دوشیزه مری را ببر و پیچر را پیش من بفرست.»

وقتی که خانم مدلاک مری را در انتهای راهروی اتاقش ترک کرد، مری باشتاب وارد اتاقش شد. او مارتا را آنجا منتظر دید. مارتا در حقیقت بعد از بردن ظرفهای غذا با عجله برگشته بود.

مری گفت: «من یک باغ خواهم داشت. هر جا که بخوام و برای مدتی طولانی خدمتکار مخصوص نخواهم داشت. مادرت برای دیدن من می‌آید و من هم می‌توانم به کلبه‌تان بیایم. او می‌گفت که دختر کوچکی مثل من آسیبی نخواهد رساند. من هر

کاری دلم بخواهد می توانم بکنم... هر جا!»

مارتا با شادی گفت: «اوه! چه مرد خوبی است!»

مری با تأثر گفت: «او واقعاً مرد خوبی است. فقط صورتش بدبخت به نظر می رسد و پیشانی اش پر از چین و چروک است.»

مری تا جایی که می توانست سریع به باغ مخفی برگشت. او بیشتر از آنچه فکرش را می کرد دیر کرده بود و می دانست که دیکون باید برای برگشتن به خانه هشت کیلومتر طی کند. وقتی که از پیچکهای پرده مانند به داخل خزید، دید دیکون جایی که ترکش کرده بود، نیست. وسایل باغبانی هم زیر درختی به طور مرتب چیده شده بودند. به طرف آنها دوید. همه جا را بررسی کرد ولی دیکون آنجا نبود. او رفته و باغ مخفی خالی بود. آنجا فقط سینه سرخ بود که حالا از روی دیوار پرواز کرده و بر روی یک بوته گل سرخ پیوندی نشسته بود و او را تماشا می کرد.

مری با تأسف گفت: «او رفته... آه! آیا او... آیا او... آیا او یک پری بود؟»

چیزی سفید که از بوته گل سرخ آویزان بود، توجه مری را جلب کرد. یک تکه کاغذ بود و در حقیقت تکه ای از نامه ای بود که دیکون برای مری نوشته بود و به وسیله خاری بلند به بوته وصل شده بود. در یک لحظه مری فهمید که دیکون آن را آنجا گذاشته است. رویش شماری حروف خشن جدا و چایی نوشته شده و یک نقاشی کشیده شده بود. ابتدا نفهمید آن چیست، ولی بعد فهمید که عکس آشیانه ای است که پرنده ای تویش نشسته است. زیر عکس نوشته شده بود: «من برمی گردم.»

مری تکه کاغذ را با خودش برد تا هنگام شام
به مارتا نشان بدهد. مارتا با غرور فراوان گفت:
«نمی دانستم دیکون این قدر زرنگ است. عکس
یک پرنده توی آشیانه اش است، به بزرگی زندگی و
دو برابر اندازه طبیعی آن.»

مری فهمید که نامه دیکون نوعی پیغام بوده
است و او می خواسته مری را مطمئن کند که رازش
را حفظ می کند. منظور دیکون از کشیدن آشیانه، باغ
مخفی و پرنده داخل آن هم مری بوده است. چقدر
از این پسر عجیب و عامی خوشش می آمد.

مری امیدوار بود که او روز بعد برگردد. با همین
امید به خواب رفت.

اما هرگز نمی شود حدس زد هوای یوزکسایر در
فصل بهار چگونه خواهد بود. مری نیمه شب با
صدای شدید ریزش باران که به پشت شیشه
پنجره اش می خورد بیدار شد. باران شبیه سیلاب
فرو می ریخت و صدای باد در دوروبر و گوشه کنارها و
روی دودکشهای خانه بزرگ قدیمی می پیچید.

مری در جایش نشست و احساس بدبختی و

عصبانیت کرد. او گفت: «باران هم مثل من لجباز است، چون می‌داند من دوست ندارم بیايد، می‌آيد.»

او خودش را روی بالش انداخت و صورتش را میان آن پنهان کرد. او گریه نمی‌کرد ولی دراز کشیده و از صدای ریزش باران و سوت کشیدن باد متنفر بود. نمی‌توانست دوباره بخوابد. آن صدای غم‌انگیز او را بیدار نگه می‌داشت، چون خودش هم غمگین بود. اگر او خوشحال بود، احتمالاً خوابش می‌برد. چطور باد سوت می‌کشید و قطرات درشت باران فرو می‌ریختند و به در و دیوار می‌خوردند!

او گفت: «درست شبیه صدای کسی است که توی بیشه‌زار گم شده و زار زار گریه می‌کند.»

تقریباً یک ساعت بیدار دراز کشیده بود و غلت می‌زد که ناگهان چیزی او را وادار به نشستن کرد. سرش را به طرف در چرخاند و گوش داد. گوش داد و باز هم گوش داد. با نجوایی بلند گفت: «این دیگر صدای باد نیست. این دیگر باد نیست. فرق می‌کند. این صدای گریه‌ای است که قبلاً هم شنیده بودم.»

در اتاق مری نیمه باز بود و صدا از ته راهرو می‌آمد. صدایی گنگ و دور، صدای گریه‌ای غمگین. چند دقیقه گوش سپرد و هر دقیقه مطمئن‌تر می‌شد. احساس می‌کرد باید بفهمد که این صدای چیست. آن صدا حتی از باغ مخفی و کلید دفن شده عجیب‌تر بود. احتمالاً این حقیقت که او در حالتی هیجان‌زده بود، او را شجاع می‌کرد. پایش را از تخت‌خواب بیرون گذاشت و بر کف زمین ایستاد. با خود گفت: «من باید بفهمم این صدای چیست؟ همه توی رختخواب‌هایشان هستند و من اصلاً به خانم مدلاک اهمیت نمی‌دهم. اهمیت نمی‌دهم!»

شمعی را که در کنارش بود روشن کرد و برداشت و خیلی آرام از اتاق خارج شد. راهرو خیلی طولانی و تاریک به نظر می‌رسید ولی مری چون هیجان‌زده بود، اهمیت نمی‌داد. راهروی کوتاهی را که دری سری ولی به صورت تابلوی نقاشی در آن وجود

داشت بلد بود و می دانست کجا باید بپیچد. دری که خانم مدلاک موقع گم شدنش از آن بیرون آمد. صدای گریه از داخل آن راهرو می آمد. پس او با نور کم شمع به طی کردن مسیر ادامه داد. قلبش آن قدر تند می زد که فکر می کرد صدایش را می شنود. صدای گریه از راه دور ادامه داشت و او هم راهش را به وسیله آن پیدا می کرد. بعضی اوقات برای دقیقه های قطع می شد و دوباره شروع می شد. آیا باید از اینجا بپیچد؟ بله، همین است. پایین این راهرو و بعد به طرف چپ. باید از دو پله عریض بالا برود و دوباره به طرف راست. بله، این همان در نقاشی شده است.

مری آرام در را باز کرد ولی دوباره پشت سرش بست. با اینکه صدای گریه بلند نبود ولی در طول راهرو به خوبی شنیده می شد. صدا از پشت دیوار سمت چپ می آمد که در چند قدمی آن یک در وجود داشت و از زیر آن نوری به بیرون می تابید. کسی داشت توی اتاق گریه می کرد که کاملاً جوان بود.

مری به طرف در رفت و آن را باز کرد و ایستاد.

اتاق بزرگ و زیبایی بود با مبلمان قشنگ و نور کم رنگی از داخل بخاری می تابید. تخت خوابی چهارگوشه و منبت کاری شده که چهار طرفش، پرده توری زیبایی تزیین شده بود، در وسط اتاق قرار داشت، با چراغ خوابی در کنار آن. روی تخت پسری خوابیده بود و داشت با تأثر گریه می کرد.

مری با خود فکر کرد که آیا به راستی آنجا ایستاده یا دوباره خوابیده است و خواب می بیند.

پسر صورتی شکننده و ظریف به رنگ عاج داشت. چشمانش برای آن صورت خیلی درشت بود و موهای پرپشتش روی پیشانی دسته شده بود و صورت کوچکش را کوچکتر نشان می داد. او بیمار به نظر می رسید ولی گریه او بیشتر از روی خستگی و ناراحتی بود تا درد.

مری شمع به دست نزدیک در ایستاد و نفسش را حبس کرد. سپس در طول اتاق جلو خزید و به او نزدیکتر شد. نور شمع توجه پسر را جلب کرد و او سرش را روی بالش چرخاند و به او خیره شد. چشمهای خاکستری او به قدری باز شده بود که گشاد به نظر

می‌رسیدند.

سرانجام پسر با نجوا و کمی ترس گفت: «تو کی هستی؟ یک روحی؟»
 مری هم کمی ترسیده بود و با نجوا جواب داد: «نه، نیستم. آیا خودت روحی؟»
 پسر خیره شد و خیره شد. مری نمی‌توانست از چشمهای عجیب پسر چشم بردارد. رنگ آنها مثل تکه خاکستر ولی دور آنها مژگان سیاه بود که باعث می‌شد بیش از حد درشت به نظر برسد.

پسر لحظه‌ای صبر کرد و بعد جواب داد: «نه، من کالین هستم.»

مری با لکنت گفت: «کالین کیست؟»

— من کالین کریون هستم. تو کی هستی؟

— من مری لناکس هستم. آقای کریون شوهر عمه من است.

— او پدر من است.

مری نفس زنان گفت: «بدرت! هیچ‌کس هرگز به من نگفت که او پسری هم دارد! چرا به من نگفتند؟»

کالین در حالی که هنوز چشمهایش با اضطراب به او دوخته شده بود گفت: «بیا اینجا.»

مری به تخت‌خواب نزدیک شد و پسر دستش را بیرون آورد و لباس او را لمس کرد و گفت: «تو واقعی هستی. نیستی؟ من بیشتر اوقات این جور خوابهای واقعی می‌بینم. تو ممکن است یکی از آنها باشی.»

مری قبل از ترک اتاقش بالاپوش پشمی پوشیده بود، تکه‌ای از آن را بین انگشتانش گرفت و گفت: «این را دست بزن. ببین چقدر کلفت و گرم است. اگر بخواهی من از تو نیشگون کوچکی می‌گیرم تا ببینی که واقعی هستم. من خودم هم برای لحظه‌ای فکر کردم تو یک رویا هستی.»

کالین پرسید: «از کجا می‌آیی؟»

— از اتاقم. باد آن قدر سوت کشید که نتوانستم بخوابم، بعد صدای گریه‌ای شنیدم و خواستم بدانم آن صدای کیست. چرا گریه می‌کردی؟



— چون من هم نمی توانستم بخوابم. سرم درد می کند. راستی اسمت چی بود؟
— مری لنا کس. هیچ کس به تو نگفت که من برای ماندن و زندگی کردن به اینجا آمده ام؟

کالین باز داشت لباس او را لمس می کرد و بیشتر نگاه می کرد، گویی باورش شده بود که مری واقعی است.

کالین جواب داد: «نه. جرئت نکردند.»

— چرا؟

— چون می ترسیدند مرا ببینی. هیچ کس نباید مرا ببیند و با من صحبت کند.

مری در حالی که هر لحظه گیجتر می شد پرسید: «آخر چرا؟»

— چون من همیشه این طوری هستم. بستری و مریض. پدرم اجازه نمی دهد مردم در مورد من صحبت کنند. خدمتکاران هم اجازه ندارند درباره من حرف بزنند. اگر من زنده بمانم ممکن است یک گوز پشت بشوم. ولی نخواهم شد. پدرم از این فکر که ممکن است مثل او بشوم متنفر است!

مری گفت: «چه خانه عجیبی است! چه خانه غریبی! اتاقها و باغها همه قفل شده اند و تو... آیا تو حبس شده ای؟»

— نه. من به این دلیل توی اتاق می مانم چون اگر مرا بیرون ببرند خسته می شوم.

مری با جسارت گفت: «آیا پدرت برای دیدنت می آید؟»

— بعضی اوقات. بیشتر وقتی که من خواب هستم. او نمی خواهد مرا ببیند.

مری که نمی توانست سؤال نکند، گفت: «چرا؟»

نوعی سایه خشم بر روی صورت پسرک نقش بست و گفت: «وقتی که من به دنیا آمدم، مادرم مرد و باعث شد که پدرم به من نگاه نکند. او فکر می کند من نمی دانم، ولی من از مردم شنیده ام. او تقریباً از من متنفر است.»

مری در حالی که داشت با خودش صحبت می کرد، گفت: «او از باغ هم متنفر

است چون زنش مرده.»

پسر پرسید: «چه باغی؟»

— اوه! باغی... باغی که مادرت دوست داشت. تو همیشه اینجا هستی؟

— تقریباً همیشه. بعضی اوقات مرا به ساحل دریا برده‌اند ولی من نمی‌خواستم آنجا بمانم، چون مردم به من خیره می‌شدند. من باید پوششی آهنی برای راست نگاه داشتن پشتم بپوشم ولی دکتر متخصصی که از لندن آمده بود گفت که این کار احمقانه است. او به آنها گفت که آن را از تنم دریاورند و مرا به هوای آزاد ببرند. من از هوای آزاد متنفرم و نمی‌خواهم بیرون بروم.

مری گفت: «من هم اول که اینجا آمدم همین‌طور بودم. چرا این‌طوری به من نگاه می‌کنی؟»

— به خاطر خوابهای واقعی‌ام. بعضی اوقات که چشم‌هایم را باز می‌کنم فکر می‌کنم هنوز خوابم.

مری گفت: «ما هر دو بیداریم» و سپس به دوروبر اتاق با سقف بلندش و گوشه‌های سایه روشن و نور کم بخاری نگاهی انداخت:

— کاملاً شبیه یک رؤیاست. نیمه شب است و همه خوابیده‌اند، همه به جز ما. ما هر دو کاملاً بیداریم.

پسر با بیتابی گفت: «من نمی‌خواهم فقط یک رؤیا باشد.»

مری فوری فکری به خاطرش رسید: «اگر دوست نداری مردم تو را ببینند، دلت می‌خواهد که من هم بروم؟»

پسر که هنوز گوشه لباس مری در دستش بود آن را کشید و گفت: «نه، اگر تو بروی مطمئن می‌شوم که یک رؤیا بوده‌ای. اگر واقعی هستی بنشین و حرف بزن. من می‌خواهم در مورد تو بیشتر بدانم.»

مری شمعش را روی میزی در نزدیکی تخت‌خواب گذاشت و روی چهارپایه‌ای نشست. او هم دلش نمی‌خواست آنجا را ترک کند. می‌خواست در اتاق مرموز مخفی بماند و با پسر مرموز صحبت کند.

مری گفت: «دلت می‌خواهد چه بگویم؟»

پسر می‌خواست بداند چند وقت است که مری در میسلت ویت است، می‌خواست بداند که اتاقش در کدام راهروست، می‌خواست بداند که مری چه می‌کند، و آیا مری هم به اندازه او از بیشه‌زار متنفر است؟ قبل از آمدن به یورکشایر کجا زندگی می‌کرده است. مری به تمام سؤالات جواب داد و پسر هم روی بالش خوابیده بود و گوش می‌داد. مری فهمید که چون پسر معلول بوده است مثل بچه‌های دیگر مطالب را نیاموخته بود. یکی از پرستارهایش موقعی که پسر کاملاً کوچک بوده است به او خواندن و نوشتن یاد داده بود. او همیشه کتابهای خوب می‌خواند و عکس آنها را تماشا می‌کرد.

با آنکه پدرش به ندرت او را در حال بیداری دیده بود، برایش همه نوع وسیله تفریح فراهم کرده بود که البته هیچ‌وقت با آنها سرگرم نمی‌شد. او می‌توانست هرچه را که دلش می‌خواهد داشته باشد و هرگز مجبور نبود کاری را که دوست ندارد انجام دهد. پسر با بی‌اعتنایی گفت: «همه مجبورند هر کاری که من بگویم انجام دهند. عصبانی شدن مرا مریض می‌کند. هیچ‌کس باورش نمی‌شود که من رشد کنم و بزرگ شوم.»^{۱۰} او این مسئله را به نحوی گفت انگار که به آن عادت کرده باشد. به نظر می‌رسید او صدای مری را دوست داشته باشد. همان‌طوری که مری حرف می‌زد، کالین با علاقه و خواب‌آلود گوش می‌کرد. یکی دوبار مری فکر کرد که او کم‌کم دارد چرت می‌زند ولی سرانجام پسر سؤالی کرد که به گشودن دریچه‌ای نو انجامید. او پرسید: «تو چند سالت است؟»

مری در حالی که برای لحظه‌ای خودش را فراموش کرده بود، پاسخ داد: «ده سالم است، تو هم باید ده سالت باشد.»

کالین با صدایی شگفتی زده گفت: «چطور فهمیدی؟»

— چون وقتی که در باغ قفل شد و کلیدش مدفون گردید، تو به دنیا آمدی و الان باغ ده سال است که قفل شده.

کالین نیم‌خیز شد، به سوی او برگشت و روی بازویش تکیه داد.

— در کدام باغ قفل شده بود؟ چه کسی این کار را کرد؟ کلید کجا دفن شده بود؟

او با لحنی صحبت می‌کرد که انگار به‌طور ناگهانی علاقه‌مند شده بود. مری با حالتی عصبی گفت: «آنجا... آنجا باغی است که آقای کریون از آن متنفر است. او درش را قفل کرده و هیچ‌کس نمی‌داند کلید کجا دفن شده است!» کالین با اشتیاق و اصرار پرسید: «چه نوع باغی است؟» پاسخ محتاطانه مری این بود: «در این ده سال هیچ‌کس اجازه رفتن به داخل آن را نداشته است.»

ولی برای احتیاط دیر شده بود. کالین شبیه خود مری بود. او هم مثل مری چیزی برای فکر کردن نداشت و موضوع باغ مخفی نظر او را به خود جلب کرد، درست مثل مری که مجذوب شده بود. او پی‌در پی سؤال می‌کرد که کجا بوده؟ آیا مری هرگز دنبال درش گشته؟ آیا هرگز از باغبانها در مورد آن چیزی پرسیده؟ مری گفت: «آنها درباره‌اش حرف نمی‌زنند. من فکر می‌کنم به آنها این‌طور دستور داده شده است.»

کالین گفت: «من آنها را مجبور به حرف زدن می‌کنم.» مری در حالی که وحشت‌زده شده بود، با لکنت زبان پرسید: «می‌توانی؟» اگر او می‌توانست آنها را مجبور کند که به سؤالاتش جواب دهند، هیچ‌کس نمی‌دانست بعد چه اتفاقی می‌افتد!

— همه مجبورند مرا راضی نگه‌دارند. من که به تو گفتم. اگر من زنده بمانم، روزی مالک اینجا خواهم شد. همه این‌را می‌دانند. من آنها را مجبور به حرف زدن می‌کنم. مری نمی‌دانست که خودش هم لوس بار آمده ولی به سادگی می‌توانست بفهمد که این پسر مرموز چقدر لوس است و تصور می‌کند تمام دنیا متعلق به اوست. او چقدر عجیب بود و چگونه به راحتی از مردن صحبت می‌کرد. مری پرسید: «فکر می‌کنی زنده نمایی؟»

او به دو دلیل این پرسش را کرد. اول اینکه کنج‌کاو بود و دوم اینکه امیدوار بود او باغ مخفی را فراموش کند.

کالین با همان بی‌اعتنائی قبلی گفت: «تصور می‌کنم زنده بمانم. تا آنجایی که

به خاطر می‌آورم، من از همه شنیده‌ام که زنده نخواهم ماند. اول فکر می‌کردند من برای درک مسائل خیلی کوچک هستم و حالا فکر می‌کنند که من نمی‌شنوم. ولی من می‌شنوم. دکتر من، پسر عموی پدرم است. او آدم بیچاره‌ای است و اگر من بمیرم، بعد از فوت پدرم، او همه میسلت ویت را تصاحب می‌کند. فکر می‌کنم او نمی‌خواهد من زنده بمانم.»

مری پرسید: «آیا خودت می‌خواهی زنده بمانی؟»

کالین با حالتی خسته و کج خلق جواب داد: «نه. ولی نمی‌خواهم بمیرم. وقتی که خودم را مریض احساس می‌کنم، اینجا دراز می‌کشم و درباره‌اش فکر می‌کنم و گریه می‌کنم.»

— من سه بار صدای گریه تو را شنیدم ولی نمی‌دانستم کیست. آیا آن صدای گریه تو بود؟

مری خیلی دلش می‌خواست که او مسئله باغ را فراموش کند.

کالین گفت: «بله. بگذار درباره چیز دیگری صحبت کنیم. بیا در مورد باغ صحبت کنیم. دلت نمی‌خواهد آن را ببینی؟»

مری با صدایی کاملاً آهسته پاسخ داد: «چرا، می‌خواهم.»

کالین با اصرار ادامه داد: «من هم همین‌طور. من هرگز قبلاً نمی‌خواستم چیزی را ببینم ولی حالا می‌خواهم آن باغ را ببینم. من کلیدش را می‌خواهم. من باغ را با در باز می‌خواهم. من می‌گذارم آنها با صندلی چرخدارم مرا به آنجا ببرند. این هواخوری هم هست. من آنها را مجبور می‌کنم تا در را باز کنند.»

او کاملاً هیجان‌زده شده بود و چشمان عجیبش مثل ستاره می‌درخشید و از همیشه بزرگتر به نظر می‌رسید.

او گفت: «آنها مجبورند به حرفم گوش دهند. آنها را مجبور می‌کنم مرا به آنجا ببرند و اجازه می‌دهم تو هم بیایی.»

دستان مری به هم فشرده شد. همه چیز خراب می‌شود. همه چیز. دیگونی هرگز نمی‌توانست برگردد و مری هم هرگز نمی‌توانست خودش را مثل یک پرنده در

اشیانه‌اش در امان احساس کند.

مری التماس کنان گفت: «لطفاً، لطفاً این کار را نکن! این کار را نکن!»
کالین طوری به مری خیره شد انگار که او دیوانه شده بود. گفت: «چرا؟ تو که
گفتی می‌خواهی آن را ببینی.»

مری که انگار صدای حق‌حق در گلویش گیر کرده بود گفت: «بله گفتم. ولی اگر
آنها در باغ را برایت باز کنند و تو را داخل آن ببرند، دیگر رازی وجود ندارد.»

کالین بیشتر به جلو خم شد و گفت: «یک راز؟ منظورت چیست؟ به من بگو.»
— می‌فهمی... می‌فهمی. اگر کس دیگری جز ما در مورد باغ چیزی بداند... اگر
آنجا دری پنهان میان پیچکها وجود داشت... و ما می‌توانستیم آن را پیدا کنیم، اگر ما
می‌توانستیم پنهانی وارد آن شویم و آن را پشت سرمان ببندیم و هیچ‌کس
نمی‌دانست که ما آنجا هستیم و ما آن را باغ مخفی خودمان می‌نامیدیم و وانمود
می‌کردیم که ما پرنده هستیم و آنجا لانه‌ماست، اگر ما هر روز آنجا بازی می‌کردیم و
تخم می‌کاشتیم و آن را زنده می‌کردیم....

کالین وسط حرفش پرید و گفت: «مگر همه چیز در آنجا خشک شده؟»
مری ادامه داد: «اگر کسی به آن نرسد خیلی زود از بین می‌رود. پیازهای گل زنده
می‌مانند ولی گلهای سرخ...»

کالین حرف او را قطع کرد. او هم مثل خود مری هیجان‌زده شده بود، پرسید:
«پیاز گل چیست؟»

— از پیاز، گل نرگس زرد و زنبق و گلهای حسرت می‌رویند. آنها الان دارند زیر
خاک رشد می‌کنند و سبز می‌شوند، بهار در راه است.

— آیا بهار دارد می‌آید؟ بهار چگونه است؟ اگر تو مریض باشی و مانند من در اتاق
بمانی آن را نمی‌بینی.

— تابش آفتاب درخشان بعد از باران و بارش باران در هوای آفتابی و جنب و جوش
گیاهان در زیر خاک و سبز شدن آنها از نشانه‌های بهارند. اگر این باغ می‌توانست به
شکل راز باقی بماند و ما می‌توانستیم پنهانی داخل آن برویم و شاهد رشد هر روز

گیاهان باشیم و ببینیم چند تا از گل سرخها زنده هستند خیلی خوب می شد. می بینی اگر یک راز باشد چقدر بهتر می شود؟

کالین با چهره‌ای عجیب روی بالشش ولو شد و دراز کشید و گفت: «من هرگز رازی نداشته‌ام به جز موضوع زنده ماندنم. آنها خیال می کنند که من نمی دانم، پس یک نوع راز است. ولی من این یکی را بیشتر دوست دارم.»

مری گفت: «اگر آنها را مجبور نکنی که تو را به باغ ببرند... شاید من روزی بتوانم بفهمم که چطور می شود داخل آن شد و بعد اگر بگذارند که با صندلی چرخدار بیرون بروی و اگر تو همیشه بتوانی کاری را که دلت می خواهد بکنی، شاید ما بتوانیم پسری پیدا کنیم که بتواند صندلی ات را هل دهد و تنهایی با هم آنجا برویم. آن گاه آن باغ همیشه به صورت یک راز باقی می ماند.»

کالین خیلی آرام در حالی که چشمهایش حالتی رؤیایی داشت، گفت: «این طوری بیشتر دوست دارم. این طوری بهتر است.»

مری نفس راحتی کشید چون کالین فکر پنهان نگه داشتن باغ را به صورت راز پسندیده بود. مری تقریباً مطمئن بود که اگر صحبت کردن را ادامه دهد می تواند کالین را وادار به تجسم باغ در ذهنش کند، درست مثل خودش، و کالین آن قدر خوشش می آمد که نمی توانست تحمل کند هر کسی هر وقت بخواهد، وارد باغ شود. مری گفت: «حالا برایت تعریف می کنم که به نظر من آنجا چه شکلی است، اگر داخل آنجا بشوی، می بینی که همه گیاهان درهم پیچیده اند، چون درش مدتی طولانی قفل بوده است.»

مری درباره گل سرخهایی که ممکن بود در باغ مخفی از درختی به درخت دیگر رفته و از آن آویزان شده باشند و درباره پرندگان زیادی که ممکن بود آشیانه شان را به خاطر امن بودن آنجا ساخته باشند، صحبت کرد. کالین کاملاً آرام دراز کشیده بود و گوش می داد. سپس مری در مورد سینه سرخ و بن و دراستف به او گفت. صحبت درباره سینه سرخ خیلی راحت و آسان بود و چیزهای زیادی برای گفتن وجود داشت. مری ترس را کنار گذاشت. سینه سرخ آن قدر کالین را راضی کرده بود که لبخند می زد و زیبا

به نظر می‌رسید. ابتدا مری با خود فکر کرده بود که کالین با چشمان درشت و حلقه‌های پر پشت موهایش حتی ساده‌تر از خود مری است.

کالین گفت: «نمی‌دانستم پرندگان این‌طوری هستند چون اگر همیشه داخل اتاق بمانی چیزهای زیادی نمی‌بینی. تو چه چیزها می‌دانی! احساس می‌کنم که انگار تو داخل باغ بوده‌ای.»

مری نمی‌دانست چه بگوید، پس چیزی نگفت. از قرار معلوم کالین هم منتظر جواب مری نبود و دقیقه‌ای بعد او را غافلگیر کرد.

کالین گفت: «می‌خواهم چیزی به تو نشان دهم. آن پرده قرمز را که روی دیوار است می‌بینی؟»

مری قبلاً به آن توجه نکرده بود. سرش را بالا آورد و نگاه کرد. پرده‌ای از ابریشم نرم بود که روی چیزی مانند یک تابلو افتاده بود.

مری پاسخ داد: «بله.»

کالین گفت: «نخی از آن آویزان است، برو و آن را بکش.»

مری که خیلی گیج شده بود نخ را پیدا کرد و آن را کشید. پرده به وسیله حلقه‌هایی به عقب رفت و از زیر آن تصویری دیده شد. عکس خانمی خندان بود با موهای روشن که با روبانی آبی بسته شده بود. چشمان دوست‌داشتنی و خاکستری‌اش درست مثل چشمهای کالین غمگین بودند. چشمان آن خانم درشت‌تر از کالین و با مژه‌های سیاه احاطه شده بودند.

کالین با حالتی شکوه‌آمیز گفت: «او مادرم است. نمی‌فهمم چرا مُرده. به همین جهت بعضی اوقات از او متنفر می‌شوم.»

— چقدر عجیب!

— اگر او زنده می‌ماند، فکر می‌کنم من هیچ‌وقت مریض نمی‌شدم و به جرئت می‌گویم که زنده می‌ماندم و پدرم از نگاه کردن به من متنفر نبود. می‌توانم بگویم که پشتم هم قوز نداشت. حالا پرده را دو مرتبه بکش.

مری همین کار را کرد و به چهارپایه‌اش برگشت و گفت: «او خیلی زیباتر از

توست ولی چشمهایش مثل تو درشت هستند. رنگ و اندازه آنها یکی است. چرا همیشه پرده روی عکس است؟»

کالین با ناراحتی جابه جا شد و گفت: «من آنها را مجبور به این کار کردم. بعضی اوقات دوست ندارم این طوری به من نگاه کند. در حالی که من مریض و بدبخت هستم، او زیادی لبخند می زند، به هر حال او مال من است و من نمی خواهم هر کسی به او نگاه کند.»

چند لحظه ای سکوت حکمفرما شد و سپس مری صحبت کرد: «اگر خانم مدلاک بفهمد من اینجا بوده ام، چه می کند؟»

کالین گفت: «هر کاری که من بگویم او انجام می دهد. به او خواهم گفت که از تو خواسته ام هر روز اینجا بیایی و با من صحبت کنی. من خوشحالم که تو آمدی.»
— من هم همین طور. من هر وقت بتوانم می آیم ولی... دقیقه ای شک کرد: «من هر روز باید دنبال در باغ بگردم.»

کالین گفت: «بله. باید این کار را بکنی و بعد هم می توانی خبرش را به من بدهی.»

کالین در حالی که فکر می کرد چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد مثل قبل دوباره شروع به صحبت کرد: «من فکر می کنم تو هم باید به صورت یک راز باقی بمانی. تا وقتی که خودشان نفهمند به آنها چیزی نخواهیم گفت. من همیشه می توانم پرستارم را بیرون اتاق بفرستم و بگویم که می خواهم تنها باشم. آیا تو مارتا را می شناسی؟»
مری گفت: «بله او را خوب می شناسم. او مراقب من است.»

بعد کالین سرش را به طرف راهروی بیرون تکان داد و گفت: «او در اتاق پهلویی خوابیده. پرستارم دیشب مرخصی داشت و پیش خواهرش رفت. همیشه وقتی که نیست از مارتا می خواهد که مراقب من باشد. مارتا به تو می گوید چه وقت به دیدنم بیایی.»

اینجا بود که مری علت نگرانی مارتا را وقتی که در مورد صدای گریه از او پرسیده بود، فهمید.

مری گفت: «او موضوع تو را تمام مدت می دانست؟»

— بله. اغلب سری به من می زند. پرستارم دوست دارد از من فرار کند، و بعد مارتا می آید.

— خیلی وقت است که پیش تو هستم. الان باید بروم. چشمانت خواب آلود به نظر می رسند.

او تقریباً با خجالت گفت: «دلم می خواهد وقتی می روی من خواب باشم.»
و مری در حالی که چهارپایه اش را جلو می کشید، گفت: «چشمانت را ببند، من کاری می کنم که دایه ام در هند می کرد. دست تو را می گیرم و نوازش می کنم و چیزی آهسته می خوانم.»

و کالین خواب آلوده گفت: «احتمالاً از این کار خوشم می آید.»
مری به گونه ای دلش برای کالین می سوخت و نمی خواست که او بیدار دراز بکشد. پس او به تخت تکیه زد و آوازی کوتاه و ملایم به زبان هندی خواند.

پسر بیشتر خواب آلود شد و گفت: «خیلی عالی است.»
و مری آواز خواندنش را ادامه داد تا وقتی که دوباره به او نگاه کرد. مژه های سیاه کالین به گونه هایش نزدیک بودند، چشمهایش بسته شد و خواب او را در ربود. مری خیلی آرام برخاست. شمع را برداشت و بی صدا از آنجا بیرون آمد.

وقتی که صبح شد، بیشه‌زار در مه پنهان شده بود و ریزش باران ادامه داشت. مارتا آن قدر سرش شلوغ بود که مری شانس صحبت کردن با او را پیدا نکرد، ولی عصر همان روز از مارتا خواست که بیاید و در اتاق بازی‌اش بنشینند. او با جورابی که همیشه داشت می‌بافت آمد. هر وقت کاری نداشت شروع به بافتن می‌کرد. تا آنها نشستند، مارتا پرسید: «چته؟ به نظر می‌رسد که چیزی می‌خواهی بگویی.»

مری گفت: «من فهمیدم صدای گریه مال کیست.»

مارتا بافتنی‌اش را روی دامنش رها کرد و با چشمان مبہوت به او خیره شد و گفت: «نه! هرگز!» مری ادامه داد: «دیشب آن‌را شنیدم و بعد بلند شدم و به دنبال صدا رفتم. کالین بود. من پیدایش کردم.»

صورت مارتا از ترس قرمز شد و نیمه‌گریان گفت: «دوشیزه مری! نباید این کار را می‌کردی. این کارت مرا به دردسر می‌اندازد. من هرگز درباره‌ او چیزی نگفتم ولی شما گرفتارم کردی. من کارم را از

دست می‌دهم و نمی‌دانم مادر چه خواهد کرد؟»

— تو کارت را از دست نخواهی داد. او از آمدن من خوشحال شد. ما حرف زدیم و حرف زدیم و او از من خوشش آمد.

مارتا گفت: «واقعاً؟ مطمئن هستید؟ تو نمی‌دانی او وقتی که آزرده شود چطوری است. با اینکه پسر بزرگی است شبیه یک بچه گریه می‌کند. ولی وقتی که خشمگین است، برای ترسانیدن ما فریاد می‌زند. می‌داند که ما جرئت نمی‌کنیم چیزی به او بگوییم.»

مری گفت: «ولی او آزرده نشد. من از او پرسیدم که دلش می‌خواهد من بروم و او گفت که نه، بمان. او از من سوالاتی کرد و من هم روی چهارپایه نشستم و در مورد هند و سینه سرخ و باغها با او حرف زدم. او نمی‌گذاشت من برگردم. اجازه داد تا عکس مادرش را ببینم. قبل از اینکه ترکش کنم، برایش لالایی خواندم.»

مارتا از حیرت نفس نفس می‌زد و با اعتراض گفت: «من که اصلاً نمی‌توانم باور کنم. درست مثل رفتن توی قفس شیرهاست. اگر دیشب مثل همیشه بود، احتمالاً بسیار عصبانی می‌شد و تمام خانه را بیدار می‌کرد. نمی‌گذارد غریبه‌ها به او نگاه کنند.»

— ولی اجازه داد من نگاهش کنم. من و او تمام مدت به هم نگاه می‌کردیم. ما به هم خیره شده بودیم.

مارتای مضطرب گفت: «نمی‌دانم چه باید بکنم. اگر خانم مدلاک بفهمد، فکر می‌کند که من از دستورات سرپیچی کرده و به تو گفته‌ام. من باید چمدانم را برای برگشت پیش مادرم ببندم.»

— او فعلاً در مورد این موضوع چیزی به خانم مدلاک نخواهد گفت. قرار است که نوعی راز بین ما باشد و او گفت همه مجبورند دستوراتش را اجرا کنند.

مارتا در حالی که با پیشبند، پیشانی‌اش را پاک می‌کرد گفت: «درست است. پسر بد!»

— او گفت خانم مدلاک هم باید به حرفهایش گوش دهد و او می‌خواهد که من

هر روز بروم و با او صحبت کنم و تو باید به من بگویی چه وقت.

مارتا گفت: «من! من کارم را از دست می‌دهم. حتماً کارم را از دست می‌دهم.»
مری اصرار کرد: «اگر هر کاری را که کالین می‌خواهد انجام بدهی، این‌طور نخواهد شد. همه مجبور به اطاعت کردن از او هستند.»
مارتا با چشمان گشاد شده گفت: «می‌خواهی بگویی، می‌خواهی بگویی که او با تو خوب بود؟»

— فکر می‌کنم او مرا دوست دارد!

مارتا نفس بلندی کشید و گفت: «پس حتماً او را افسون کرده‌ای.»
مری پرسید: «منظورت سحر و جادوست؟ من در هند در مورد آن شنیده بودم ولی نه، من این‌کاره نیستم. من فقط به اتاقش رفتم و آن قدر از دیدنش متعجب شدم که ایستادم و نگاهش کردم. سپس او برگشت و به من خیره شد. او فکر کرد که من یک روح یا یک رؤیا هستم و من هم در مورد او همین فکر را کردم. ما آنجا دوتایی تنها بودیم و درباره‌ی همدیگر چیزی نمی‌دانستیم. خیلی عجیب بود! بعد ما شروع به پرسش از همدیگر کردیم و وقتی که من پرسیدم آیا باید بروم یا بمانم، گفت بمان.»
مارتا نفس زنان گفت: «دنیا به آخر رسیده!»

— او چه ناراحتی دارد؟

— هیچ‌کس به طور حتمی نمی‌داند. وقتی که کالین به دنیا آمد، آقای کریون داشت از عصبانیت دیوانه می‌شد. دکترها فکر می‌کردند که باید او را در تیمارستان بستری کنند. دلیلش همان‌طوری که گفتم مرگ خانم کریون بود. او نمی‌خواست به نوزاد نگاه کند. می‌گفت که کالین گوزپشت دیگری است و باید بمیرد.

مری پرسید: «آیا کالین یک گوزپشت است؟ ولی شبیه یک گوزپشت نبود!»
— هنوز نیست ولی کم‌کم می‌شود. مادر می‌گوید مراقبت از یک بچه‌ی عجیب در خانه خیلی دردسر دارد. آنها فکر می‌کردند ستون فقراتش ضعیف است پس همیشه مراقبش بودند. او را وادار به خوابیدن می‌کردند و نمی‌گذاشتند راه برود. یک‌بار آنها به او یک جلیقه‌ی آهنی پوشاندند ولی او آن قدر بداخلاقی کرد که مریض‌تر شد. سپس

پزشک متخصصی برای دیدنش آمد و آنها را مجبور به برداشتن جلیقه کرد. او با دکترهای دیگر با لحنی مؤدب صحبت کرد و گفت که مصرف داروهای او زیاد بوده و باید بگذارند به حال خودش باشد.

— فکر می‌کنم او خیلی لوس باشد.

مارتا گفت: «او لوس‌ترین جوانی است که تا به حال دیده‌ام. من نمی‌گویم او مریض نیست. دو سه دفعه او سرفه کرد، چون سرما خورده بود و تقریباً داشت می‌مرد. یک بار تب روماتیسم و یک بار تیفوئید گرفت. خانم مدلاک آن موقع وحشت کرد، او خیلی عصبانی بود و با پرستارش صحبت کرد و فکر می‌کرد که کالین خواب است و نمی‌شنود. او گفت: این دفعه حتماً خواهد مرد. این برای خودش و همه بهترین راه است. بعد خانم مدلاک نگاهی به او کرد و کالین با چشمهای درشت و بازش به او خیره شده بود. خانم مدلاک نمی‌دانست چه می‌شود ولی کالین به او گفت: به من کمی آب بده و حرف زدن را بس کن.»

— فکر می‌کنی بمیرد؟

— مادر می‌گوید هیچ دلیلی ندارد بچه‌ای که هوای آزاد نمی‌خورد و کاری جز خوابیدن و خواندن کتابهای عکس‌دار ندارد و دارو مصرف می‌کند، زنده بماند. او ضعیف است و حوصلهٔ دکتر و دوا را ندارد و فوری سرما می‌خورد.

مری نشست و به آتش خیره شد و به آرامی گفت: «عجیبه! اگر توی هوای آزاد و توی باغها برود و رشد گیاهان را ببیند، بهتر می‌شود یا نه؟ برای من که مؤثر بود.»

مارتا گفت: «یکی از بدترین دفعات، موقعی بود که او را به باغچهٔ گل سرخها، کنار فواره‌ها بردند. او می‌گفت توی کتابی خوانده که بین مردم نوعی سرماخوردگی وجود دارد به نام سرماخوردگی گل سرخ. بعد او شروع به عطسه کرد و گفت که آن را گرفته است. آن‌گاه یک باغبان که مقررات را نمی‌دانست و داشت از کنارش رد می‌شد، نگاهی کنجکاوانه به او کرد. کالین هیجان‌زده شد و گفت به این علت به او نگاه می‌کرده چون کالین یک گوزیشت است. او آن قدر گریه کرد که تب کرد و تمام شب مریض بود.»

— اگر او از دست من عصبانی شود، دیگر هیچ وقت به دیدنش نخواهم رفت.

مارتا گفت: «اگر بخواهد، مجبور می‌کند. بهتر است ابتدا این را بدانی.»

صدای زنگ فوری بلند شد و مارتا هم شروع به جمع کردن بافتنی‌اش کرد و گفت: «فکر می‌کنم پرستار می‌خواهد که من مراقبش باشم. امیدوارم زیاد عصبانی نباشد.» بعد از اتاق خارج شد و در عرض ده دقیقه با حیرت برگشت.

— تو او را افسون کرده‌ای. او روی مبل نشسته و کتاب عکس‌دار می‌خواند. به پرستار گفته تا ساعت شش او را تنها بگذارد. من باید در اتاق پهلویی صبر کنم. دقیقه‌ای که پرستار آنجا را ترک کرد، مرا صدا کرد و گفت: می‌خواهم مری لناکس اینجا بیاید و با من حرف بزند، و به خاطر داشته باش که نباید به هیچ کس چیزی بگویی. بهتر است فوری به آنجا بروی.

مری هم خودش دلش می‌خواست برود. البته خیلی دوست داشت دیکون را ببیند ولی از دیدن کالین هم بدش نمی‌آمد.

آتش زیادی در بخاری می‌سوخت که مری داخل شد. در نور روز می‌توانست ببیند که آن اتاق چقدر زیباست. رنگ قالیها، آویزها، تابلوها و کتابهای توی دیوار خیلی غنی بودند و رنگهای غنی حتی با وجود ریزش باران و آسمان خاکستری رنگ اتاق را درخشان و راحت نشان می‌داد. کالین هم خودش مثل یک عکس می‌نمود. او توی یک لباس بلند مخمل پیچیده شده و به چند کوسن زربفت تکیه داده بود. روی هر گونه‌اش یک لکه قرمز بود.

کالین گفت: «بیا تو. من تمام صبح منتظرت بودم.»

— من هم درباره تو فکر می‌کردم. نمی‌دانی مارتا چقدر وحشت زده شده است. او گفت که خانم مدلاک حتماً فکر خواهد کرد مارتا باعث آشنایی من و تو بوده و می‌ترسد اخراج شود.

کالین اخم کرد: «برو بگو بیاید اینجا. او در اتاق پهلویی است.»

مری رفت و همراه مارتا برگشت. مارتا از سرتاپایش می‌لرزید. کالین هنوز اخم

کرده بود.

او پرسید: «ایا هر کاری که من دلم بخواهد تو باید انجام بدهی یا نه؟»
مارتا نفس زنان در حالی که کاملاً قرمز شده بود، گفت: «من دستور شما را اجرا می‌کنم، قربان.»

— ایا مدلاک باید به میل من رفتار کند یا نه؟

— همه باید به میل شما رفتار کنند.

— پس وقتی من دستور می‌دهم که دوشیزه مری را پیش من بیاوری، چطور مدلاک اگر بفهمد می‌تواند تو را اخراج کند؟

مارتا التماس کنان گفت: «لطفاً نگذارید این کار را بکنند.»

ارباب کریون گفت: «اگر او در این مورد جرئت حرف زدن داشته باشد، من خودم اخراجش می‌کنم. او به طور مسلم این را نمی‌خواهد.»

مارتا با تواضع گفت: «متشکرم قربان. من می‌خواهم فقط وظیفه‌ام را انجام دهم.»

کالین دوباره گفت: «من هم می‌خواهم وظیفه‌ات را انجام دهی. من مواظبت هستم. حالا برو.»

وقتی که در پشت سر مارتا بسته شد، کالین متوجه شد که مری به او خیره شده است.

کالین گفت: «چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟ به چی فکر می‌کنی؟»
— به دو چیز فکر می‌کردم.

— بنشین و به من بگو چه فکرهایی می‌کردی.

مری در حالی که روی چهارپایه بزرگ می‌نشست، گفت: «اول اینکه یک‌بار در هند من پسر یک مهاراجه را دیدم که انگشتهای، او پر از انگشتری یاقوت و زمرد و الماس بود. او با مردم طوری که تو با مارتا صحبت می‌کنی، حرف می‌زد. همه مجبور بودند از او اطاعت کنند. یک لحظه فکر کردم اگر آنها اطاعت نمی‌کردند کشته می‌شدند.»

— از تو می‌خواهم درباره مهاراجه برابم بگویی، اما حالا فکر دومت را بگو.

— فکر می‌کردم چقدر تو با دیکون فرق داری!

کالین گفت: «دیکون کیست؟ چه اسم عجیبی!»

مری با خود فکر کرد که بهتر است به او بگوید. او می‌توانست بدون اشاره به باغ مخفی در مورد دیکون صحبت کند. او صحبت کردن مارتا را در مورد دیکون دوست داشت و به هر حال او دوست داشت در مورد دیکون حرف بزند. این کار او را به کالین نزدیکتر می‌ساخت.

مری گفت: «او برادر مارتا و دوازده ساله است. او شبیه هیچ‌کس در دنیا نیست. می‌تواند روباهها، سنجابها و پرندگان را مثل جادوگران هندی که مار را افسون می‌کنند، افسون کند! او خیلی عالی نی می‌نوازد و حیوانات برای گوش دادن دوروبرش جمع می‌شوند.»

کنار کالین، کتابهای بزرگی روی میز قرار داشتند و او ناگهان یکی از آنها را برداشت و گفت: «عکسی از افسونگر مار در این کتاب هست. بیا و به آن نگاه کن.» کتاب زیبایی بود پر از عکسهای رنگی قشنگ. کالین به سراغ یکی از آنها رفت و با اشتیاق پرسید: «آیا او می‌تواند این کار را بکند.»

مری توضیح داد: «او نی می‌نوازد و آنها گوش می‌دهند ولی اسم آنرا سحر و جادو نمی‌گذارد. او می‌گوید آن قدر توی بیشه‌زار زندگی کرده که اخلاق آنها را می‌داند. بعضی اوقات فکر می‌کند که خودش هم یک پرنده یا یک خرگوش است. آنها را خیلی دوست دارد. من فکر می‌کنم او از سینه سرخ سؤالاتی کرد. به نظر می‌رسید آنها با صدای جیر و جیر با هم صحبت می‌کردند.»

کالین روی کوسن تکیه زد. چشمانش بازتر و بازتر می‌شد و نقطه‌های روی گونه‌هایش از سرخی می‌سوختند. او گفت: «در مورد او بیشتر برایم بگو.»

مری ادامه داد: «او همه چیز درباره تخم پرندگان و آشیانه‌ها می‌داند و می‌داند که روباهها و گورکنها و سمورها کجا زندگی می‌کنند، ولی این حرفها را به صورت راز حفظ می‌کند تا پسرهای دیگر لانه‌هایشان را پیدا و آنها را وحشت‌زده نکنند. او درباره هر چیزی که توی بیشه‌زار می‌روید اطلاع دارد.»

— ایا او بیشه‌زار را دوست دارد؟ چطور می‌تواند چنین جای برهنه و بزرگ و ملال‌انگیزی را دوست بدارد؟

مری با اعتراض گفت: «بیشه‌زار قشنگترین جای دنیاست. هزاران گیاه آنجا رشد کرده و هزاران موجود کوچک مشغول لانه‌سازی و سوراخ کردن زمین و یا جیک و جیک کردن و صحبت با همدیگر هستند. آنها زیر زمین یا توی درختها و بوته‌ها خیلی تفریح می‌کنند.»

کالین در حالی که به بازویش تکیه می‌داد تا بهتر نگاهش کند، گفت: «تو چطور همه اینها را می‌دانی؟»

مری در حالی که ناگهان چیزی به خاطر آورده بود، گفت: «من حتی یک‌بار هم آنجا نبوده‌ام. فقط توی تاریکی از بیشه‌زار رد شده‌ام. فکر می‌کردم که جای ترسناکی است. اول مارتا و بعد دیکون درباره آن گفتند. وقتی که دیکون در مورد آن صحبت می‌کند، فکر می‌کنی که آنها را می‌بینی و می‌شنوی، درست مثل اینکه وسط بوته‌های خار هستی. خورشید می‌درخشد و گلها بوی عسل می‌دهند و همه پر از زنبور و پروانه هستند.»

کالین بیقرار گفت: «اگر مریض باشی هیچ‌کدام را نخواهی دید.» او مانند کسی به نظر می‌رسید که از فاصله‌ای دور به صدایی تازه گوش می‌کند و می‌خواهد بداند آن چیست.

مری گفت: «اگر توی اتاق بمانی، نه نمی‌بینی.»

کالین با صدایی رنجیده گفت: «من نمی‌توانم توی بیشه‌زار بروم.» و دقیقه‌ای ساکت ماند و سپس چیزی عجیب گفت: «تو ممکن است... بعضی وقتها...» و بعد طوری حرکت کرد که انگار شگفت‌زده شده است. «به بیشه‌زار بروی! من چطور می‌توانم بروم؟ من دارم می‌میرم.»

مری به سردی گفت: «از کجا می‌دانی؟» او حرفهای کالین را در مورد مردن اصلاً دوست نداشت و با او خیلی احساس همدردی نمی‌کرد. احساس می‌کرد که کالین مغرور شده است.

کالین جواب داد: «تا جایی که به یاد می‌آورم این‌را شنیده‌ام. آنها همیشه در این مورد مشغول پیچ‌پیچ هستند و فکر می‌کنند که من نمی‌فهمم. البته دوست دارند که من بمیرم.»

مری باز احساس لجبازی کرد. لبهایش را به هم فشرد و گفت: «اگر آنها دوست داشته باشند بمیرم، نمی‌میرم! کی دوست دارد تو بمیری؟»

— خدمتکاران و آقای دکتر کریون، چون در صورت مرگ من صاحب میسلتویت و پولدار می‌شود. او جرئت گفتنش را ندارد ولی همیشه وقتی که حالم بد است خوشحال می‌شود. یک‌بار که من تیفونید گرفته بودم، صورت او کاملاً چاق شد. فکر می‌کنم پدرم هم همین‌ارزو را دارد.

مری با سرسختی گفت: «فکر نمی‌کنم این‌طور باشد.»

این حرف باعث شد کالین بچرخد تا مری را نگاه کند. او گفت: «واقعاً؟» و سپس روی کوسنش تکیه داد و سکوت کرد، مثل اینکه دارد فکر می‌کند. سکوتی طولانی حکمفرما شد. احتمالاً آنها به چیزهای عجیبی فکر می‌کردند که بچه‌های دیگر فکر نمی‌کنند.

مری عاقبت گفت: «من آن دکتر لندنی را دوست دارم، چون آنها را مجبور به برداشتن جلیقهٔ آهنی کرد. آیا او گفت که داری می‌میری؟»

کالین با نجوا جواب داد: «نه.»

— پس چه گفت؟

کالین جواب داد: «او پیچ‌پیچ نکرد. احتمالاً می‌دانست که من از این کار متنفرم ولی من چیزی را که او بلند گفت شنیدم. گفت که اگر آقا پسر بخواهد می‌تواند به زندگی کردن ادامه دهد. کمی او را شاد کنید — و درست مثل این بود که انگار عصبانی باشد.» — من می‌دانم چه کسی احتمالاً می‌تواند تو را شاد کند.

مری دوست داشت این موضوع را به نحوی به پایان رساند: «فکر می‌کنم دی‌کون بتواند. او همیشه در مورد موجودات زنده فکر می‌کند و هرگز در بارهٔ چیزهای مرده یا مریض صحبت نمی‌کند. همیشه برای تماشای پرندگان به بالا و آسمان و برای دیدن

رشد گیاهان به پایین و زمین نگاه می‌کند. او با چشمان ابی گرد و باز خود به اطراف نگاه می‌کند و با دهان گنده‌اش چنان می‌خندد که گونه‌هایش قرمز می‌شوند، درست مثل گیلاس.» مری چهارپایه‌اش را به میل نزدیکتر کرد و حالت صورتش با به‌یاد آوردن دهان گشاد و چشمان باز و درشت دیکون، کاملاً تغییر کرد و ادامه داد: «ببین، بیا در مورد مردن صحبت نکنیم. من دوست ندارم. بیا دربارهٔ زندگی صحبت کنیم. در مورد دیکون حرف بزنیم و عکسهایت را تماشا کنیم.»

این بهترین حرفی بود که مری می‌توانست بگوید. صحبت در مورد دیکون معنایش صحبت در مورد بیشه‌زار و کلبه و چهارده نفری که فقط با هفته‌ای شانزده شیلینگ زندگی می‌کردند بود و بچه‌هایی که توی سبزه‌های بیشه‌زار مثل اسبهای وحشی چاق می‌شدند و دربارهٔ مادر دیکون و طناب‌بازی و تابش خورشید و در مورد برجستگی‌های سبز کم رنگ که از توی خاک سیاه بیرون آمده بودند. همهٔ اینها به قدری جالب بود که مری بیشتر از همیشه در مورد آن صحبت کرد و کالین آن قدر حرف زد و گوش داد که تا به حال بیسابقه بود. آنها به هیچ خندیدند، مثل بچه‌هایی که وقتی با هم هستند شادند و می‌خندند. آنها خندیدند و سروصدا راه انداختند. مثل دو بچهٔ ده سالهٔ کاملاً طبیعی و معمولی به نظر می‌رسیدند. آنها دیگر مثل مری، دختری کوچک و لجباز و یکدنده و سرسخت و مثل کالین، پسری بیمار و در حال مرگ نبودند. آنها آن قدر شاد بودند که فراموش کردند به عکسها نگاه کنند و حساب وقت و زمان از دستشان دررفته بود. آنها به سینه‌سرخ و بن و دراستف خیلی خندیدند و کالین چنان نشسته بود گویی هیچ وقت پشت درد نداشته است و ناگهان چیزی به‌خاطر آورد. «آیا این را می‌دانی که ما حتی یک‌بار به فکرمان نرسید که ما دختردایی، پسر عمه هستیم.»

خیلی عجیب به نظر می‌رسید که آنها این همه صحبت کرده بودند و هرگز مطلب به این سادگی را به‌خاطر نیاورده بودند. آنها سر این موضوع خیلی خندیدند. آن قدر شاد بودند که به هر چیزی می‌خندیدند و درست وسط تفریح آنها در باز شد و خانم مدلاک و دکتر کریون داخل شدند.

دکتر کریون سر جایش خشکش زد و خانم مدلاک هم نزدیک بود بیهوش شود. خانم مدلاک که چشمهایش داشت از حدقه بیرون می‌زد، گفت: «خدای من! خدای من!»

دکتر کریون در حالی که جلو می‌آمد، گفت: «اینجا چه خبر است؟ معنای این کار چیست؟»

کالین که انگار خشک شدن دکتر کریون و جا خوردن خانم مدلاک برایش اهمیتی ندارد و درست مثل اینکه یک سگ و یا یک گربه داخل شده باشد اصلاً ناراحت نشد و جواب داد: «این دختردایی من است، مری لناکس. من از او خواستم تا بیاید و با من صحبت کند. هر وقت که بخواهم باید پیش من بیاید.»

این شیوه رفتار کالین، مری را به یاد راجه جوان انداخت.

دکتر کریون با حالتی سرزنش‌آمیز رو به خانم مدلاک کرد.

خانم مدلاک گفت: «اوه! قربان، من نمی‌فهمم چه شده است. هیچ خدمتکاری جرئت نداشته درباره این موضوع چیزی بگوید. این یک دستور بوده.»

کالین گفت: «هیچ‌کس به او چیزی نگفته. او صدای گریه مرا شنید و مرا پیدا کرد. خوشحالم که او آمد. مدلاک، احمق نباش.»

مری متوجه شد که دکتر کریون زیاد راضی به نظر نمی‌رسد و کاملاً مشهود بود که جرئت نمی‌کند با مریضش مخالفتی بکند. او پهلوی کالین نشست و نبضش را گرفت: «فکر می‌کنم هیجان برای او زیادی بوده. هیجان برای شما خوب نیست پسر.»

کالین جواب داد: «اگر مری نباشد من هیجان زده می‌شوم.» و در حالی که چشمهایش به‌طور خطرناکی می‌درخشیدند، ادامه داد: «من بهترم. او حال مرا خوب می‌کند. پرستار باید عصرانه من و او را به اینجا بیاورد. ما با هم عصرانه خواهیم خورد.»

خانم مدلاک و دکتر کریون با حالتی نگران به هم نگاه کردند، ولی به هر حال کاری نمی‌شد کرد.

خانم مدلاک جواب داد: «او بهتر به نظر می‌رسد قربان، ولی البته امروز صبح قبل

از آمدن مری به اینجا هم حالش خوب بود.»

— او دیشب به اتاقم آمد، مدتی طولانی پیش من ماند و برایم آواز هندی خواند تا خوابم ببرد. وقتی که بیدار شدم حالم بهتر شده بود و صبحانه‌ام را خوردم. همین حالا عصرانه مرا بیاورید. مدلاک، به پرستار بگو.

دکتر کریون مدت زیادی آنجا نماند. او با پرستار که تازه وارد اتاق شده بود، چند دقیقه‌ای صحبت کرد و چند جمله هشداردهنده به کالین گفت. نباید زیاد حرف بزند، نباید فراموش کند که مریض است و زود خسته می‌شود. مری با خود فکر کرد که کالین باید چه چیزهای ناراحت‌کننده‌ای را به خاطر بسپارد.

کالین به نظر بداخلاق بود و چشمان خود را با مژه‌های بلند سیاه به صورت آقای دکتر کریون دوخته بود. سرانجام او گفت: «من می‌خواهم همه چیز را فراموش کنم. مری باعث می‌شود که همه چیز را از یاد ببرم و دلیل اینکه می‌خواهم او نزد من بماند همین است.»

دکتر کریون وقتی که اتاق را ترک کرد زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسید. او نگاهی عجیب به دختر کوچک که روی چهارپایه‌ای بزرگ نشسته بود انداخت. مری به محض ورود دکتر به اتاق به حال و هوای قدیمی خود برگشته بود و دکتر نمی‌دانست دلیل جذابیت مری برای این پسر چیست. پسر سر حال تر به نظر می‌رسید. هر چند که با بیرون رفتن دکتر از اتاق آهی سنگین کشید.

به محض اینکه پرستار عصرانه را آورد و روی میز کنار مبل گذاشت، کالین گفت: «اینها همیشه وقتی که من بی‌اشتها هستم، مرا مجبور به خوردن می‌کنند. حالا اگر تو بخوری من هم می‌خورم. این کیکها خیلی داغ و خوشمزه به نظر می‌آیند. حالا از راجه‌های هند برایم بگو.»

آینه‌سازی فصل پانزدهم

بعد از یک هفته ریزش باران، سقف بلند آسمان آبی دوباره پدیدار شد و نور خورشید که انگار می‌بارید کاملاً داغ بود. در آن هفته هر چند که مری شانس برای دیدن باغ مخفی یا دیکون نداشت ولی کاملاً لذت برد. هفته خیلی طولانی به نظر نرسید. او ساعتها با کالین در اتاقش در مورد راجه‌ها یا باغها یا دیکون و کلبهٔ بیشه‌زار صحبت کرده بود. آنها با هم به کتابهای بسیار عالی و عکسهایشان نگاه کردند و بعضی اوقات مری برای کالین چیزی می‌خواند. بعضی اوقات هم کالین برای او چیزی می‌خواند. از وقتی که سرگرم و مجذوب شده بود، مری با خود فکر می‌کرد که اصلاً معلول به نظر نمی‌رسد، فقط صورتش بی‌رنگ بود و همیشه روی مبل می‌نشست.

خانم مدلاک یک‌بار به او گفته بود: «آن شب تو یواشکی با موزیگری از تخت بیرون آمدی و کالین را پیدا کردی. ولی باید گفت که این کار برای همهٔ ما خوب بوده است. از وقتی که شما دو نفر دوست شدید، او حمله یا کج خلقی نداشته است.

پرستار به خاطر اذیت‌های کالین می‌خواست استعفا بدهد ولی او می‌گوید حالا که تو هستی، او از ماندن با کالین ناراحت نیست.»

مری در صحبت‌هایش با کالین جنبه احتیاط را در مورد باغ مخفی از دست نداده بود. مطالب معینی بود که مری می‌خواست در مورد کالین بداند ولی حس می‌کرد باید با سؤالهای غیرمستقیم آنها را بفهمد. در اولین قدم مری از بودن با او لذت می‌برد ولی می‌خواست بداند که آن پسر رازنگاه‌دار هست یا نه. او اصلاً شبیه دیکون نبود ولی از قرار معلوم کالین این قدر از موضوع باغ مخفی خوشحال شده بود که مری فکر می‌کرد می‌تواند به او اعتماد کند. ولی مری خیلی وقت نبود که او را می‌شناخت. مسئله دومی که مری می‌خواست بفهمد این بود که اگر به او اعتماد می‌کرد، آیا می‌توانست بدون اینکه کسی بفهمد او را به باغ مخفی ببرد یا نه؟ دکتر لندنی گفته بود که کالین به هوای تازه احتیاج دارد و کالین هم گفته بود که از استنشاق هوای تازه توی باغ مخفی بدش نمی‌آید. شاید اگر هوای تازه زیادی می‌خورد و دیکون و سینه‌سرخ را می‌شناخت و رشد گیاهان را تماشا می‌کرد، دیگر زیاد در مورد مردن فکر نمی‌کرد.

وقتی که مری به آینه نگاه کرد، متوجه شد که دیگر آن موجودی نیست که از هند آمده بود. حالا خیلی بهتر و زیباتر بود. حتی مارتا هم متوجه تغییر او شده بود. مارتا گفت: «هوای بیشه‌زار کار خودش را کرده است. تو دیگر زرد و لاغر و استخوانی نیستی. حتی موهایت دیگر خیلی زیاد توی صورتت نمی‌ریزد. به نظر می‌رسد که پریشنت شده و دارد دوباره رشد می‌کند.»

و مری گفت: «به من می‌آید. دارم قویتر و چاقتر می‌شوم. حتی بهتر از این هم خواهم شد.»

— حتماً همین‌طور است... و در حالی که موهای دور صورت مری را با دست مرتب می‌کرد ادامه داد: «حتی زیباتر هم شده‌ای و گونه‌هایت سرخ شده‌اند.»

اگر باغها و هوای آزاد به حال مری مفید بوده‌اند، حتماً برای کالین هم مفید خواهند بود. ولی اگر از نگاه کردن مردم به خودش متنفر بود، احتمالاً دوست نداشت دیکون را ببیند.

یک‌روز مری پرسید: «چرا وقتی که تو را نگاه می‌کنند این‌قدر عصبانی می‌شوی؟»

و کالین پاسخ داد: «همیشه از آن متنفر بوده‌ام. حتی وقتی که یک بچه بودم و مرا با صندلی چرخدار به کنار دریا بردند همه به من خیره می‌شدند و خانمها با پرستارم صحبت می‌کردند و سپس بچ‌وپچها شروع می‌شد و من نمی‌دانستم که چه می‌گویند. آنها می‌گفتند که من خواهم مرد. بعضی اوقات خانمها مرا نوازش می‌کردند و می‌گفتند "طفلکی". یک‌بار وقتی که یک خانم این‌کار را کرد، من با صدای بلند جیغ کشیدم و دستش را گاز گرفتم. او آن‌قدر ترسید که پا به فرار گذاشت.»

مری در حالی که اصلاً تشویقش نمی‌کرد، گفت: «او احتمالاً فکر کرده تو مثل یک سگ هار شده‌ای!»

کالین با اخم گفت: «اهمیت نمی‌دهم چی فکر کرده.»

مری در حالی که لبخندی روی صورتش شکل گرفته بود، گفت: «نمی‌دانم چرا وقتی که من به اتاقت آمدم، فریاد نکشیدی و مرا گاز نگرفتی؟»

کالین گفت: «فکر کردم که تو یک روح یا یک رؤیا هستی. نمی‌شود روح و یارو یا را گاز گرفت. اگر هم فریاد بکشی کسی توجه نمی‌کند.»

مری با شک پرسید: «اگر... اگر پسری به تو نگاه کند ارزش متنفر می‌شوی؟» او روی کوسن دراز کشید و به فکر فرو رفت. خیلی آرام مثل اینکه هر جمله را توی ذهنش مرور می‌کند گفت: «فقط یک پسر هست. یک پسر هست که من دوستش دارم و آن پسری است که می‌داند روباهها کجا زندگی می‌کنند، دیکون.»

مری گفت: «من مطمئن هستم که از او بدت نخواهد آمد.»

کالین در حالی که هنوز به او فکر می‌کرد، ادامه داد: «حیوانات با او بد نیستند و این دلیلی است که من هم نباید با او بد باشم. او به نوعی رام‌کننده حیوانات است و من هم بچه حیوانم.»

سپس او و مری هر دو شروع به خندیدن کردند. در حقیقت آنها به بچه حیوانی که در لانه‌اش پنهان شده بود، خیلی خندیدند.

مری حس کرد که نباید در مورد دیکون نگران باشد.

اولین صبح روزی که آسمان دوباره آبی بود، مری خیلی زود بیدار شد. نور خورشید به صورت شعاعی کج از لابه لای پرده‌ها می تابید. مری آن قدر از این صحنه خوشحال شد که از رختخواب بیرون آمد و به طرف پنجره دوید، آن را باز کرد. هوایی تازه و خوشبو به او خورد. بیشه زار آبی بود و به نظر می رسید معجزه‌ای در دنیا اتفاق افتاده است. صداهای نازک و ظریف مثل صدای فلوت از اینجا و آنجا و همه جا به گوش می رسید، انگار گروهی پرنده دارند خود را برای کنسرتی آماده می کنند. مری دستش را از پنجره بیرون آورد و جلو تابش خورشید نگاه داشت و گفت: «گرم است، گرم. این باعث می شود تا جوانه‌های سبز راهشان را به بالا ادامه دهند و پیازها و ریشه‌ها را با تمام قدرت قادر می سازد زیر زمین فعالیت کنند.»

او تا جایی که می توانست از پنجره به بیرون خم شد. با نفسهای عمیق هوا را توی ریه‌هایش می فرستاد تا وقتی که شروع به خندیدن کرد. حرف مادر دیکون را که می گفت دماغ دیکون مثل دماغ خرگوشها می لرزد به خاطر آورد و با خود گفت: «باید خیلی زود بیدار شده باشم. ابرهای کوچک همه صورتی اند، من هرگز آسمان این شکلی ندیده بودم. هیچ کس بیدار نشده. من حتی صدای مهترها را نمی شنوم.»

فکری ناگهانی کرد که روی پاهایش بند نمی شد.

— من نمی توانم صبر کنم. می خواهم به دیدن باغ بروم.

او یاد گرفته بود خودش لباس بپوشد. در عرض پنج دقیقه حاضر شد. دری کوچک توی راهرو بود که او می توانست بازش کند. با عجله و جوراب پوشیده به طبقه پایین دوید و توی راهرو کفشهایش را پوشید. زنجیر در را برداشت، قفل را گشود و وقتی که در را باز کرد با عجله از پله‌ها پایین آمد و بعد خودش را توی سبزه‌ای که به نظر می رسید سبزتر شده است یافت. خورشید بر او می درخشید و باد گرمی به صورتش می خورد. صدای جیک و جیک و صدای فلوت گونه و موزون را از هر بوته و

درختی می‌شد شنید. او دستهایش را از خوشحالی به هم زد. وقتی که به آسمان نگاه کرد، آن قدر آبی و صورتی و مرواریدی و سفید بود و از نور بهاری پر شده بود که فکر می‌کرد خودش هم باید با صدای بلند سوت بزند و آواز بخواند و می‌دانست که باسترکها و سینه‌سرخها و چکاوکها این کار را می‌کنند. او دور بوته‌ها و مسیرها دوید و به طرف باغ مخفی رفت. با خود گفت: «همه چیز با روزهای پیش فرق کرده. سبزتر، سبزتر و همه چیز در حال رویدن و شکوفه‌ها و برگهای سبز همه جا نمایان هستند. مطمئنم امروز عصر دیکون می‌آید.»

باران طولانی گرم کارهای عجیبی برای باغچه‌های علفی کنار دیوار کوتاه‌تر انجام داده بود. جوانه‌هایی به چشم می‌خوردند که داشتند از توی کلوخها بیرون می‌آمدند. شش ماه قبل نمی‌توانست زنده شدن طبیعت را ببیند ولی حالا همه چیز زنده بود. وقتی به در باغ مخفی زیر پیچکها رسید، با صدایی بلند و عجیب از جا پرید. چون صدای قار و قار کلاغی را شنیده بود که از بالای دیوار می‌آمد و وقتی که مری به آن سمت نگاه کرد، پرنده‌ای را با بال و پر براق به رنگ آبی و سیاه دید که دارد خردمندانه به او نگاه می‌کند. او هرگز کلاغی را به این نزدیکی ندیده بود و این او را کمی عصبی کرد، ولی دقیقه‌ای بعد بال گشود و به طرف باغ به پرواز درآمد. مری امیدوار بود که او داخل باغ نرود و با این فکر در را باز کرد و وارد شد. کلاغ را دید که روی درخت کوتاه سیب نشسته و زیر درخت حیوانی قرمز رنگ با دم پشمالو لم داده بود. هر دو آنها مشغول تماشای بدن خم شده و رنگ قرمز موی دیکون بودند که روی زمین زانو زده و سخت مشغول کار بود.

— اوه دیکون... دیکون، چطور توانستی به این زودی اینجا برسی؟ چطور توانستی؟ خورشید تازه طلوع کرده.

دیکون در حالی که می‌خندید و می‌درخشید و با مویی ژولیده و چشمان آسمانی رنگ خودش را جمع و جور می‌کرد گفت: «من خیلی زودتر از خورشید بیدار شدم. چگونه می‌توانستم توی رختخواب بمانم. هوا دوباره امروز صبح عالی شده است. واقعاً عالی شده. باید به جای خوابیدن، بیرون بیایی تا همه چیز را ببینی. وقتی که خورشید

بیرون آمد، بیشه‌زار از خوشحالی فریاد می‌کشید و من در وسط بوته‌ها بودم، درست مثل دیوانه‌ها می‌دویدم و آواز می‌خواندم. یگراست به اینجا آمدم. نمی‌توانستم دور باشم، چرا چون باغ اینجا منتظرم بود.»

مری دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت. مثل اینکه خودش هم دویده باشد، نفس نفس می‌زد و گفت: «اوه دیکون! دیکون! این قدر خوشحالم که به سختی می‌توانم نفس بکشم.»

حیوان کوچک دم پشمالو که دید دیکون با یک غریبه صحبت می‌کند از جایش برخاست و به سمت او آمد و کلاغ قارقارکنان از روی شاخه پرید و روی شانه‌اش نشست. دیکون در حالی که سر حیوان کوچک قرمز رنگ را نوازش می‌کرد گفت: «این همان بچه روباه است، اسمش کاپیتان است و این یکی هم دوده است. دوده با من در طول بیشه‌زار پر زد و کاپیتان هم که انگار سگهای شکاری دنبالش هستند، با من دوید. آنها هر دو احساس مرا داشتند.»

هیچ‌کدام از آن دو موجود، علامت ترسی از وجود مری در ظاهرشان نبود. وقتی که دیکون شروع به قدم زدن کرد، دوده روی شانه‌اش ماند و کاپیتان هم پا به پایش می‌آمد.

دیکون گفت: «اینجا را ببین. ببین اینها چطور جوانه زده‌اند! اینها را ببین و به آنها هم نگاه کن.»

دیکون و مری زانو زده بودند و به بوته زعفران که به رنگهای ارغوانی و نارنجی و طلایی درآمده بود، چشم دوختند. مری صورتش را پایین آورد و شروع به بوسیدن آنها کرد و گفت: «آدم را نباید این طور بوسید ولی گلها فرق دارند.»

دیکون که مبهوت مانده بود، لبخندی زد و گفت: «من وقتی که از گردش روزانه برمی‌گردم، مادرم را همین طوری می‌بوسم. مادر آنجا خیلی راحت و خوشحال دم در می‌ایستد.»

آنها از قسمتی به قسمت دیگر باغ دویدند و آن قدر چیزهای عجیب دیدند که مجبور شدند به همدیگر گوشزد کنند که باید آهسته و یا زیر لبی صحبت کنند. دیکون



غنچه‌های بادکرده‌ای را روی شاخه‌های گل سرخ که به نظر مرده بودند به مری نشان داد و همچنین صدها جوانه نوک سبز را که از زمین بیرون آمده بودند. آنها با اشتیاق بوی تازه بهاری را استنشاق می‌کردند. برای کشفهای بعدی زمین را کندند و خندیدند و کار کردند. به‌طوری‌که موی مری هم مثل دیکون پریشان شد و گونه‌هایش به قرمزی گونه‌های دیکون.

تمام شادیهای روی زمین آن روز صبح در باغ مخفی جمع شده بود و درست در این گیر و دار و شادی، جریانی پیش آمد که از همه جالبتر بود. به این ترتیب که: چیزی خیلی آرام از بالای دیوار پر زد و شیرجه‌وار داخل درختها رفت. سایه‌ای از یک پرنده سینه سرخ کوچک بود که چیزی از نوکشی اویزان بود. دیکون کاملاً آرام ایستاد و دستش را روی شانه مری گذاشت. مثل اینکه یکدفعه متوجه شده باشند که دارند در وسط یک کلیسا می‌خندند. او با لهجه‌ای کاملاً یورکشایری نجوا کرد: «نباید حرکت کنیم. حتی نباید نفس بکشیم. وقتی که آخرین بار دیدمش دانستم دنبال جفت می‌گردد. او سینه سرخ بن ودراستف است. دارد لانه‌اش را می‌سازد. اگر ما سروصدا کنیم آنجا می‌ماند.»

آنها به آرامی توی سبزه‌ها بی حرکت نشستند.

— نباید به نظر برسد که ما مراقبش هستیم. اگر او ما را ببیند و متوجه دخالت ما بشود تا ابد از دستان خواهد رفت. در پایان این قضیه، او فرق خواهد کرد. دارد خانه‌اش را می‌سازد. حالا کمی کم طاقت و خجالتی است. فعلاً وقتی برای دید و بازدید و بازرسی ندارد. ما باید بی حرکت بمانیم و درست مثل سبزه و درختها و گیاهان باشیم. وقتی که به ما عادت کرد من کمی جیک و جیک می‌کنم و او خواهد دانست که ما مزاحمش نیستیم.

مری اصلاً نمی‌دانست چطوری مثل سبزه‌ها و درختان و آن‌طور که دیکون می‌گفت به نظر برسد، ولی دیکون این حرف عجیب را به نحوی گفت که گویی ساده‌ترین و عادی‌ترین کار در دنیاست، و مری حس کرد که انجام آن برای او بسیار راحت است. مری چند دقیقه دیکون را تماشا کرد تا بفهمد که آیا او می‌تواند به‌راستی

سبز شود و برگ و شاخه درآورد. ولی او خیلی آرام نشست و هنگام صحبت کردن آن قدر آهسته صحبت می‌کرد که به‌نظر نمی‌رسید مری بتواند صدایش را بشنود ولی می‌شنید.

دیکون گفت: «این جزئی از برنامه فصل بهار است. لانه‌سازی را می‌گوییم. قول می‌دهم از زمانی که دنیا به‌وجود آمده این کار انجام می‌گرفته است. آنها راه فکر کردن و انجام دادن کارهایشان را خودشان می‌دانند و بهتر است ما فضولی نکنیم. اگر خیلی کنجکاو باشی، هنگام بهار خیلی راحت‌تر از زمانهای دیگر دوستت را از دست می‌دهی.»

مری تا جایی که توانست آرام گفت: «اگر درباره‌اش بیشتر صحبت کنیم، من دائم نگاهش می‌کنم. پس بیا در مورد چیز دیگری صحبت کنیم. چیزی هست که باید به تو بگوییم.»

— او هم دوست دارد که ما در مورد چیز دیگری صحبت کنیم. چه می‌خواستی به من بگویی؟

مری با نجوا گفت: «خوب... تو چیزی درباره کالین می‌دانی؟»
دیکون سرش را چرخاند و به او نگاهی انداخت و گفت: «تو کالین را از کجا می‌شناسی؟»

— من او را دیدم. این هفته هر روز با او بودم. خودش می‌خواهد که من پهلویش بروم. او می‌گوید که وجود من باعث می‌شود که مرگ و مریضی را فراموش کند.
تعجب از روی صورت دیکون محو شد و آسوده به‌نظر رسید. او گفت: «خوشحالم که این را می‌شنوم. خیال مرا راحت‌تر می‌کند. می‌دانستم که نباید چیزی در مورد او بگوییم و من اصلاً دوست ندارم چیزی را مخفی کنم.»
— آیا تو مخفی نگاه داشتن باغ را دوست نداری؟

دیکون گفت: «من هرگز این راز را فاش نخواهم کرد ولی به مادر گفتم: مادر، من رازی پیش خود دارم که البته چیز بدی نیست و شما می‌دانید، این راز بدتر از مخفی نگه داشتن لانه پرنده‌ها نیست. برای شما اهمیتی دارد؟»

مری همیشه می‌خواست دربارهٔ مادر بداند، و بدون دلواپسی از عاقبت کار گفت: «او چه گفت؟»

دیکون با پوزخندی شیرین پاسخ داد: «می‌دانستم این‌را می‌گوید. او کمی سر مرا نوازش کرد و گفت: خوب پسرم، می‌توانی هر چقدر می‌خواهی راز نگه داری. من تو را دوازده سال است که می‌شناسم.»

— تو از کجا کالین را می‌شناسی؟

— همه موضوع ارباب کالین را می‌دانند و می‌دانند که او پسری معلول است و می‌دانند که ارباب کریون دوست ندارد دربارهٔ پسرش حرف بزنند. همه دلشان برای ارباب کریون می‌سوزد، چون زنش خانم کریون خیلی زیبا بود و آنها همدیگر را خیلی دوست داشتند. خانم مدلاک همیشه سر راه دهکدهٔ تویت سری به ما می‌زند و برایش صحبت کردن با مادر جلو ما بچه‌ها اصلاً اهمیت ندارد، چون می‌داند که همهٔ ما قابل اعتماد بار آمده‌ایم. چطور به وجود کالین پی بردی؟ مارتا دفعهٔ پیش که به خانه آمد خیلی ناراحت بود. او می‌گفت که تو صدای گریهٔ کالین را شنیده‌ای و در مورد نُن سؤالاتی کرده‌ای که مارتا نمی‌دانست چه جواب دهد.

مری داستان صدای باد در نیمه‌شب و بیدار شدنش را به او گفت. گفت که صدای گریه‌ای او را به پایین راهروها کشانده و شمع به دست در اتاق کالین را باز کرده و تخت چهار گوشهٔ مثبت‌کاری شدهٔ کالین را دیده بود. وقتی که او از صورت سفید و مژگان سیاه بلند و برگشتهٔ کالین برای دیکون گفت، دیکون سرش را تکان داد.

— چشمهایش درست مثل چشمهای مادرش است، با این فرق که چشمان مادرش همیشه می‌خندید. بزرگترها می‌گویند که آقای کریون تحمل دیدن او را وقتی که بیدار است ندارد، چون به یاد چشمان مادرش می‌افتد.

مری با نجوا گفت: «فکر می‌کنی آقای کریون آرزوی مرگ کالین را دارد؟»

— نه، ولی دلش می‌خواست هرگز به دنیا نمی‌آمد. مادر می‌گوید که بدترین چیز برای یک بچه در دنیا این است که او را نخواهند. ارباب کریون هر چیزی را به هر قیمتی که امکانپذیر باشد برایش می‌خرد ولی دوست دارد او را از یاد ببرد. آقای کریون

از این می‌ترسد که یک روز نگاهش کند و ببیند که پشتش قوز دارد.

مری گفت: «خود کالین هم این قدر از این مسئله می‌ترسد که نمی‌نشیند. او می‌گوید که اگر زمانی برجستگی در پشتش حس کند آن قدر فریاد می‌زند تا بمیرد.»
— خوب او نباید فقط بخوابد و به این چیزها فکر کند. کسی که به این چیزها فکر کند خوب نمی‌شود.

روباه در کنار دیکون لمیده و منتظر نوازشش بود و دیکون گه گاهی خم می‌شد و گردنش را به آرامی دست می‌کشید. او چند لحظه به فکر فرو رفت. سرانجام سرش را بلند کرد و به دوروبر باغ نگاهی انداخت و گفت: «وقتی که ما اولین بار اینجا آمدیم به نظر می‌رسید همه چیز خاکستری است. حالا به دوروبرت نگاه کن و ببین آیا فرقی می‌بینی یا نه؟»

مری نگاهی کرد و نفسش کمی در سینه حبس شد و گفت: «چرا. دیوار خاکستری فرق کرده. این طور به نظر می‌رسد که انگار غبار سبز رنگی دارد رویش می‌خزد. تقریباً مانند یک پرده تور سبز است.»
دیکون گفت: «بله، آن قدر سبز می‌شود تا رنگ خاکستری محو گردد. حدس می‌زنی در چه فکری هستم؟»

مری با اشتیاق گفت: «حتماً باید چیز خوبی باشد. فکر می‌کنم در مورد کالین فکر می‌کنی.»

— بله، با خودم فکر می‌کردم که اگر کالین به اینجا می‌آمد دیگر نگران برآمدگی پشتش نبود. او حواسش به غنچه‌های در حال شکفتن و بوته‌های گل سرخ می‌رفت و حالش بهتر می‌شد. با خود فکر می‌کنم که آیا ما می‌توانیم او را به اینجا بیاوریم تا با صندلی‌اش زیر درختها لم دهد؟

— من هم همین طور فکر می‌کنم. تقریباً هر دفعه که با او صحبت کردم به یاد این موضوع افتادم. نمی‌دانم که آیا او رازدار هست یا نه. و آیا می‌توانیم بدون اینکه کسی ما را ببیند او را به اینجا بیاوریم یا نه. گفتم تو احتمالاً می‌توانی صندلی‌اش را هل دهی. دکتر گفته است که او باید هوای آزاد بخورد و اگر بخواهد با ما بیرون بیاید،

هیچ کس جرئت مخالفت نخواهد داشت. او با کسان دیگر حاضر نیست بیرون برود و احتمالاً اگر با ما بیاید، آنها خوشحال می‌شوند. او می‌تواند به باغبانها دستور بدهد تا دوروبر نباشند. پس آنها هم چیزی نخواهند فهمید.

—برایش خوب است. قول می‌دهم. ما نباید به این موضوع که بهتر بود او هرگز به دنیا نمی‌آمد، فکر کنیم. ما دو تا هستیم که رشد باغ را می‌بینیم و یک نفر دیگر هم به ما اضافه می‌شود. دو پسر و یک دختر که فقط به بهار و رشد گیاهان نگاه می‌کنند. قول می‌دهم این کار برایش از هر دارویی بهتر باشد.

مری گفت: «او آن قدر توی اتاقش دراز کشیده و در مورد پشتش نگران بوده که حالا عجیب به نظر می‌رسد. او چیزهای زیادی از توی کتابها یاد گرفته است. فقط همین. می‌گوید که برای نگاه کردن به اطرافش زیادی مریض بوده و از رفتن به هوای آزاد و باغها و باغبانها متنفر است ولی خوشش می‌آید درباره باغ مخفی بشنود چون یک راز است. جرئت نکردم برایش زیاد بگویم ولی او گفت که می‌خواهد اینجا را ببیند.»

دیکون گفت: «حتماً او را به اینجا خواهیم آورد. من به خوبی می‌توانم صندلی‌اش را هل دهم. توجه کردی که چطور سینه سرخ و جفتش هنگام نشستن ما اینجا مشغول کار کردن بودند؟ نگاه کن چطوری روی آن شاخه نشسته و با خود فکر می‌کند که بهتر است آن چوبی را که به منقار گرفته، کجا بگذارد.»

دیکون یکی از آن سوت‌های کوتاه مخصوص خود را کشید و سینه سرخ برگشت و در حالی که هنوز تکه چوب به منقارش بود به او نگاهی کرد. دیکون مثل بن ودراستف با او صحبت می‌کرد ولی لحن صدای دیکون خیلی دوستانه‌تر بود. او گفت: «هر کجا که آن را بگذاری حتماً مناسب است. تو قبل از اینکه از تخم بیرون بیایی، لانه ساختن را بلد بودی. کارت را بکن رفیق. فرصت را از دست نده.»

مری که با خوشحالی می‌خندید گفت: «من خیلی دوست دارم تو با او صحبت کنی. بن ودراستف به او ایراد می‌گیرد و می‌خندد و سینه سرخ طوری جست و خیز می‌کند که انگار این موضوع را می‌فهمد و از این کار لذت می‌برد. بن ودراستف

می‌گوید که او آن قدر خودخواه است که ترجیح می‌دهد به سویس سنگ پرتاب کنی تا اینکه به او بی‌اعتنایی شود.»

دی‌کون هم خندید و صحبتش را ادامه داد. او به سینه سرخ گفت: «تو می‌دانی که ما اذیت نمی‌کنیم. ما خودمان هم کنار چیزهای وحشی هستیم. ما هم داریم لانه‌سازی می‌کنیم. خدا خیرت دهد، مواظب باش یک‌هزار ما را فاش نکنی.»

هر چند که سینه سرخ جواب نداد چون نوکش بند بود، ولی مری می‌دانست که پرواز او با تکه چوب به خلوتگاهش در باغ و برق چشمان سیاهش این معنا را می‌دهد که هرگز رازشان را برملا نخواهد کرد.

مری گفت که دیگر بر نمی‌گردد! فصل شانزدهم

آن روز صبح آنها خیلی کار کردند و مری در بازگشت به خانه دیر کرد و برای برگشتن به سر کارش آن قدر عجله داشت که تا آخرین لحظه به یاد کالین نیفتاد.

او به مارتا گفت: «به کالین بگو که من برای دیدنش نمی‌توانم بروم، کارم توی باغ زیاد است.»
مارتا با قیافه‌ای وحشت‌زده گفت: «دوشیزه مری، ممکن است او از این حرف زیاد خوشش نیاید.»

اما مری به اندازه دیگران از او نمی‌ترسید و هرگز خودش را برای کسی ناراحت نمی‌کرد. او جواب داد: «نمی‌توانم بمانم. دیکون منتظر من است.» و سپس دوید و رفت.

آن روز عصر، خیلی دوست‌داشتنی‌تر و سرگرم‌کننده‌تر از صبح گذشت. تقریباً تمام علفهای هرز در باغ از بین رفته بودند و بیشتر درختان گل سرخ هم هرس شده بودند. دیکون با خودش بیلچه‌ای آورده بود و به مری راه استفاده از تمام وسایل را یاد داد. دیگر کاملاً معلوم بود که آنجا یک

مکان وحشی دوست داشتنی است و باغبانی روی آن کارنکرده بود و قبل از اتمام فصل بهار به خاطر رشد گیاهان وحشی تر خواهد شد.

دیکون گفت: «انجا شکوفه‌های سیب و گیلاس باز خواهند شد.»

او با تمام قدرت کار می‌کرد و ادامه داد: «و اینجا درختان هلو و شلیل اطراف دیوار شکوفه خواهند کرد و سبزه‌ها فرشی برای گلها خواهند بود.»

روبه کوچک و کلاغ خیلی خوشحال بودند و سینه سرخ و جفتش شبیه رگه‌های اذرخش می‌آمدند و می‌رفتند. بعضی اوقات کلاغ بالهای سیاهش را می‌گشود و روی درختان باغ می‌رفت. هر دفعه که او برمی‌گشت، کنار دیکون بر زمین می‌نشست و با صدای قار و قار انگار داشت ماجراهایش را برای او تعریف می‌کرد و دیکون با او مثل سینه‌سرخ حرف می‌زد. یک‌بار که دیکون خیلی سرگرم کارش بود جوابش را نداد. کلاغ پرید و روی شانه‌اش نشست و به آرامی با منقارش بر گوش دیکون نوک زد. وقتی که مری می‌خواست کمی استراحت کند، دیکون با او زیر درخت نشست و نی‌اش را از جیبش بیرون آورد و شروع به نواختن آهنگ لطیف و کوتاهی کرد. دو سنجاب روی دیوار ظاهر شدند. آنها نگاه می‌کردند و گوش می‌دادند.

در همان حال که مری داشت زمین را می‌کند، دیکون گفت: «تو با آنچه روز اول بودی فرق کرده‌ای و قویتر شده‌ای.»

مری که بر اثر فعالیت قرمز شده بود، گفت: «من هر روز دارم چاق و چاقتر می‌شوم. خانم مدلاک باید برایم لباسهای بزرگتری بخرد. مارتا گفت که موهایم دارند پرپشت‌تر می‌شوند، دیگر خیلی نازک و بی‌حالت نیستند.»

وقتی که آنها از هم جدا شدند، خورشید داشت غروب می‌کرد و شعاعهای بلند و طلایی رنگ خود را میان درختان می‌فرستاد.

دیکون گفت: «فردا هوا عالی خواهد بود. من درست موقع طلوع خورشید می‌آیم.»

مری گفت: «من هم همین‌طور.»

مری تا جایی که پاهایش یاری می‌کردند، سریع به خانه برگشت. او می‌خواست دربارهٔ بچه روباه و کلاغ دیکون برای کالین بگوید. مری می‌خواست به او بگوید که بهار چه کرده است. ممکن بود کالین خوشش بیاید. وقتی که در اتاقش را باز کرد منظرهٔ جالبی دید. او مارتا را دید که با قیافه‌ای عبوس منتظرش نشسته بود.

مری پرسید: «موضوع چیست؟ وقتی به او گفتم که من نمی‌توانم پهلویش بروم چه گفت؟»

— ای کاش نگفته بودم. کم مانده بود یکی از آن حمله‌های عصبی به او دست دهد. با زحمت او را ساکت نگه داشتیم. او تمام مدت چشمش به ساعت بود.

مری لبهایش را به هم فشرد. او دیگر عادت نداشت غیر از دیکون به کس دیگری اهمیت دهد و دلیلی نمی‌دید که یک پسر بداخلاق در کارهایی که او خیلی دوست دارد دخالت کند. او اصلاً نمی‌توانست با کسانی که مریض و عصبی بودند و نمی‌دانستند عصبانیت خود را چگونه کنترل کنند و دیگران را هم عصبی و مریض می‌کردند، احساس همدردی کند. وقتی که در هند مری سردرد داشت، دلش می‌خواست که بقیه هم سردرد یا احتمالاً مرضی بدتر داشته باشند و فکر می‌کرد که کاملاً حق با اوست. ولی حالا می‌دانست که کالین دارد اشتباه می‌کند. وقتی که مری به اتاق کالین رفت، او روی مبل نبود بلکه توی تختش به پشت خوابیده بود. مری که داخل شد، سرش را به سوی او برگرداند. این آغاز خوبی نبود. مری با خونسردی به سوی او رفت و گفت: «چرا هنوز از تخت بیرون نیامده‌ای؟»

— من امروز صبح که منتظر تو بودم از تخت بیروم آمدم... و بدون نگاه کردن به او ادامه داد: «ولی عصر گفتم که دوباره مرا توی تخت‌خواب بگذارند. پشت و سرم درد می‌کرد و خسته بودم. چرا تو امروز نیامدی؟»

— ما با دیکون توی باغ کار می‌کردیم.

کالین موقع نگاه کردن به مری خیلی اخمو و بداخلاق به‌نظر می‌رسید. او گفت: «اگر تو به جای ماندن و حرف زدن با من، پیش دیکون بروی، من نمی‌گذارم دیگر اینجا بیاید.»

مری ناگهان عصبانی شد. او می‌توانست بدون سر و صدا هم عصبانی شود. اخم کرد و اهمیت نمی‌داد که چه اتفاق می‌افتد.

— اگر نگذاری دیکون بیاید، من هم دیگر به اتاقت نمی‌آیم.

کالین گفت: «اگر بخواهم، وادارت می‌کنم.»

— هرگز!

کالین گفت: «مجبورت می‌کنم. وادارت می‌کنم که بیایی.»

مری باخشم گفت: «اوه! واقعاً آقای راجه؟ ممکن است مرا وادار به آمدن بکنند ولی نمی‌توانند مجبور به حرف زدن کنند. من فقط می‌نشینم و دندان قروچه می‌کنم و هرگز کلامی با تو حرف نمی‌زنم. حتی به تو نگاه هم نخواهم کرد. فقط به کف زمین خیره می‌شوم.»

آنها بچه‌های خوبی بودند. اگر دو پسر کوچک خیابانی بودند، به سر و کله‌ همدیگر می‌پریدند و کتک‌کاری می‌کردند.

کالین گفت: «تو خیلی خودخواه هستی!»

— تو چی هستی؟ مردم خودخواه همیشه فکر می‌کنند که دیگران خودخواه‌اند. کسی خودخواه است که از کار مورد علاقه‌ دیگران جلوگیری می‌کند. تو بیشتر از من خودخواهی، خودخواه‌ترین پسری هستی که من تا به حال دیده‌ام.

— نه نیستم! من به خودخواهی دیکون نیستم! او می‌داند که من تنهای تنها هستم و باز تو را مشغول بازی در گل و خاک می‌کند. او خودخواه است، درست مثل تو! چشمهای مری از عصبانیت برق زد و گفت: «او بهترین پسری است که تا به حال دیده‌ام! او... او شبیه یک فرشته است!» این حرف خیلی احمقانه به‌نظر می‌رسید ولی او اهمیت نمی‌داد.

کالین با عصبانیت گفت: «یک فرشته خوب؟ او فقط پسری روستایی است که در بیشه‌زار بزرگ شده!»

— ولی از یک راجه که بهتره. هزار بار بهتره.

چون مری خیلی قویتر از کالین بود، پس داشت حسابش را می‌رسید. حقیقت این بود که کالین هرگز در عمرش با هیچ‌کس مثل خودش دعوا نکرده بود و این برایش مفید بود؛ هرچند که خودش و مری این موضوع را نمی‌دانستند. او سرش را برگرداند و روی بالش گذاشت و چشمانش را بست. اشک از گوشه چشمش جاری شد و روی گونه‌هایش غلتید. او به حال خودش احساس ترحم و دلسوزی می‌کرد و نه برای هیچ‌کس دیگر.

— من به خودخواهی تو نیستم چون همیشه مریضم و مطمئنم که پشتم قوز درمی‌آورد، به هر حال خواهم مرد.

مری بدون احساس همدردی گفت: «نه، نخواهی مرد!»

چشمان کالین از خشم گشاد شده بود. تا به حال چنین چیزی نشنیده بود. هم خشمگین بود و هم کمی راضی — اگر کسی می‌توانست هر دو این حالتها را همزمان داشته باشد.

کالین گفت: «من نمی‌میرم؟ ولی من می‌میرم. همه این را می‌گویند.»

مری با اخم گفت: «فکر نمی‌کنم. تو این را فقط برای متأثر کردن مردم می‌گویی. فکر می‌کنم به آن افتخار می‌کنی. من باور نمی‌کنم. اگر پسر خوبی بودی، شاید... ولی تو خیلی بداخلاقی!»

کالین با وجود پشت ناقصش مثل یک آدم سالم توی تخت نشست و در حالی که بالشش را بلند کرده بود تا پرتاب کند، فریاد زد: «از اتاق برو بیرون!» او زیاد قوی نبود و بالش در چند قدمی مری به زمین افتاد.

صورت مری از خشم کبود شده بود. او گفت: «می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم!»

به طرف در رفت و وقتی که به آن رسید، برگشت و دوباره شروع به صحبت کرد:

«می‌خواستم چیزهایی خوبی بگویم. دیکون روباه و کلاغش را آورده بود و من

می خواستم درباره آنها به تو بگویم. حالا هیچ چیز نمی گویم.»

آن گاه از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. با تعجب پرستار را دید که آنجا ایستاده بود، مثل اینکه پشت در گوش می داده است – عجیب تر اینکه او داشت می خندید. او زن زیبای تنومند جوانی بود که به نظر می رسید دوره دیده نباشد، چون نمی توانست بچه های معلول را تحمل کند و همیشه بهانه های برای ترک کالین و سپردنش به مارتا و یا هر کس دیگری می آورد. مری هیچ وقت از او خوشش نیامده بود. او در حالی که دستمال روی دهنش بود و می خندید، آنجا ایستاده و به مری خیره شده بود.

مری از او پرسید: «به چی داری می خندی؟»

پرستار گفت: «به شما دوتا جوان. بهترین چیزی که می توانست برای یک پسر مریض اتفاق بیفتد، این بود که کسی به لوسی خودش در مقابلش بایستد.» و دوباره توی دستمالش خندید و ادامه داد: «اگر او خواهری مثل یک ماده روباه داشت که با او بجنگد، خیلی برایش خوب بود.»

– آیا او دارد می میرد؟

پرستار گفت: «من نمی دانم و اهمیت هم نمی دهم. عصبی بودن و بداخلاقی دو چیزی هستند که او از آنها درد می کشد.»

مری پرسید: «عصبی یعنی چه؟»

– هر وقت بعد از یک صحبت خشن به او حمله عصبی دست بدهد خواهی فهمید و به هر حال تو به او بهانه های برای عصبی شدن دادی. من از این موضوع خوشحالم.

مری به اتاقش برگشت، حالش اصلاً مثل وقتی که از باغ برمی گشت نبود. او بدخلق و ناامید بود ولی اصلاً برای کالین احساس تأسف نمی کرد. او می خواست چیزهای زیادی به کالین بگوید و تصمیم بگیرد که آیا می تواند در مورد باغ مخفی به او اعتماد کند یا نه. او داشت به این نتیجه می رسید که می تواند ولی حالا نظرش عوض شده بود. هرگز به کالین چیزی نخواهد گفت و اگر کالین دوست داشت تا ابد در

اتاقش بخواهد و بعد بمیرد، خودش می دانست. حقش هم همین بود. مری آن قدر بدخلق و سنگدل شده بود که برای لحظاتی دیکون و فرش سبزی که همه جا می روید و باد ملایمی را که از طرف بیشه زار می وزید، فراموش کرد. مارتا منتظرش بود و نگرانی اش به طور موقت تبدیل به کنجکاوی و اشتیاق شده بود. روی میز جعبه ای چوبی قرار داشت که کاغذ رویش برداشته شده و مری می توانست بسته های تمیز داخل آن را ببیند.

مارتا گفت: «آقای کریون برایت فرستاده است. به نظر می رسد که کتابهای عکس دار باشند.»

مری آن روز را که به اتاق آقای کریون رفته بود به خاطر آورد که از او سؤال کرده بود: «آیا چیزی می خواهی؟ مثل عروسک، اسباب بازی یا کتاب؟» او بسته را باز کرد و نمی دانست که داخل آن چیست. آیا عروسک است؟ و اگر آقای کریون برایش عروسک فرستاده باشد نمی دانست با آن چه کند. ولی عروسک نبود. داخل جعبه چندین کتاب زیبا مثل کتابهای کالین و دو تا از آنها در مورد باغ و پر از عکس بودند. در ضمن دو سه تا اسباب بازی و یک دفتر کوچک با پوششی زیبا و مهر طلایی رویش، یک قلم طلایی و دوات هم بود.

همه چیز آن قدر عالی بود که شادی داشت جای عصبانیت را در مغز او می گرفت. او اصلاً انتظار نداشت که آقای کریون او را به یاد آورد و برای همین قلب کوچک سختش شروع به تپیدن کرد.

او گفت: «من می توانم نامه ای برایش بنویسم و اولین جمله ای که با آن قلم برایش خواهم نوشت، این است که بنویسم متشکرم.»

اگر او با کالین قهر نبود، می توانست بدود و هدایایش را به او نشان دهد. آنها می توانستند به عکسها نگاه کنند و کمی کتابهای باغبانی بخوانند و شاید هم چند دست بازی کنند و کالین آن قدر لذت می برد که هرگز در مورد قوز پشتش و یا مردن فکر نمی کرد. مری اصلاً نمی توانست کارهای کالین را تحمل کند و با دبدن او خیلی ناراحت می شد چون همیشه وحشت زده به نظر می رسید. او می گفت اگر یک روز

احساس برآمدگی در پشتش کند، حتماً قوز درمی‌آورد و گوزپشت خواهد شد. صحبت‌های خانم مدلاک با پرستار باعث این فکر شده بود و او آن قدر در تنهایی به این موضوع فکر کرده بود که دیگر در این مورد مطمئن شده بود. خانم مدلاک گفته بود که وقتی آقای کریون بچه بوده، قوز درآورده است. او هرگز به کسی جز مری نگفته بود حائتی که به او دست می‌دهد و انها حملهٔ عصبی می‌نامیدند، به خاطر ترس درونی‌اش بوده است و مری وقتی که این را شنیده بود دلش سوخته بود.

مری با خودش گفت: «همیشه وقتی بداخلاق یا خسته است به این موضوع فکر می‌کند و امروز بداخلاق بود. شاید تمام عصر به این موضوع فکر می‌کرده.»

مری در حالی که نگاهش روی فرش زیر پایش ثابت مانده بود و فکر می‌کرد، ایستاد و با تردید گفت: «من دیگر هرگز بر نمی‌گردم... ولی شاید، فقط شاید اگر او مرا بخواند، بروم و ببینمش... فردا صبح. شاید دوباره او بالشش را به طرف من پرتاب کند ولی من به هر حال... فکر می‌کنم که بروم.»

صبح روز بعد مری خیلی زود بیدار شد و در باغ به شدت کار کرده و بسیار خسته و خواب‌آلود بود. پس تا مارتا شامش را آورد، خورد و خوشحال به رختخواب رفت. قبل از اینکه به خواب برود با خودش گفت: «فردا قبل از صبحانه به باغ می‌روم و با دیکون کار می‌کنم. شاید بعد از آن به دیدن کالین بروم.»

نیمه‌های شب بود که با صدای ترسناکی بیدار شد. فوری از رختخواب بیرون پرید. چه بود؟ دقیقه‌ای بعد مطمئن شد که می‌داند صدای چیست. درها باز و بسته می‌شدند و صدای رفت و آمدهای عجولانه از راهروها می‌آمد. کسی داشت گریه می‌کرد و فریاد می‌کشید. او به طرز وحشتناکی گریه می‌کرد.

مری گفت: «این کالین است. این یکی از حمله‌های عصبی است که پرستار درباره‌اش می‌گفت. چه صدای وحشتناکی است!»

از اینکه خدمتکاران آن قدر وحشت‌زده شده بودند و هر کاری که او می‌خواست می‌کردند،

متعجب نبود. او دستهایش را روی گوشش گذاشت و حس می‌کرد که بیمار است و می‌لرزد.

— من نمی‌دانم چه باید کرد، نمی‌دانم چه باید کرد. و تکرار کرد: «نمی‌توانم تحمل کنم.»

با خود فکر کرد که اگر به اتاق او برود، ممکن است دست از این کارش بردارد ولی به یاد آورد که او چگونه از اتاق بیرونش کرده بود و اینکه احتمالاً دیدن مری حال او را بدتر می‌کرد.

دستهایش را هرچه محکم‌تر روی گوشهایش می‌گذاشت ولی صدای وحشتناک از بین نمی‌رفت. او آن قدر از این صدا متنفر شده و ترسیده بود که ناگهان عصبانی شد و فکر کرد که باید آن را سر کالین خالی کند و همان طور که کالین دیگران را ترسانده بود، او هم کالین را بترساند. او به جز خودش به اخلاق بد هیچ‌کس عادت نداشت. دستها را از روی گوشهایش برداشت، بالا و پایین پرید و پایش را به زمین کوبید و بعد فریاد زد: «او باید ساکت شود! کسی باید او را ساکت کند! کسی باید او را کتک بزند!» درست در همین لحظه صدای پایی از راهرو آمد. در باز شد و پرستار داخل آمد. او دیگر نمی‌خندید، بلکه رنگش پریده بود.

— دوباره دچار حملهٔ عصبی شده، به خودش صدمه می‌زند. هیچ‌کس کاری نمی‌تواند برایش بکند. تو بیا یک کاری بکن، آفرین دختر خوب! او تو را دوست دارد. مری در حالی که از روی هیجان پایش را به زمین می‌کوبید گفت: «ولی او دیروز مرا از اتاقش بیرون کرد.»

پا کوبیدن مری تقریباً پرستار را خوشحال کرد. در حقیقت پرستار فکر می‌کرد که مری آن قدر ترسیده بود که احتمالاً زیر گریه می‌زد و سرش را زیر بالش پنهان می‌کرد. پرستار گفت: «درست است ولی تو حالت برای این کار مناسب است. تو باید بروی و او را ببینی. به او چیزی تازه برای فکر کردن بده. لطفاً برو دخترم! سریعتر برو!» بعدها مری فهمید که این موضوع علاوه بر دلخراش بودن خنده‌دار هم بوده است. به این دلیل خنده‌دار بود که آدم بزرگها آن قدر ترسیده بودند که به یک دختر

کوچک مراجعه می کردند. آنها احتمالاً فکر می کردند که خود مری هم به بدی کالین است.

مری در طول راهروها شروع به دویدن کرد. هرچه که به صدای فریاد نزدیکتر می شد، بر عصبانیتش هم افزوده می شد و هنگامی که به در اتاق رسید کاملاً بد خلق بود. در را با شتاب باز کرد و توی اتاق به سمت تخت چار گوشه دوید.

— بی است! ساکت شو! من از تو متنفرم! همه از تو متنفرند. دلم می خواهد همه از خانه بیرون می رفتند و می گذاشتند تو آن قدر فریاد بزنی تا بمیری! تو آن قدر داد می زنی که در عرض یک دقیقه خواهی مرد و این چیزی است که من می خواهم! یک بچه خوب و دلرحم نه به این چیزها فکر می کند و نه آن را بر زبان می راند، ولی به نظر می رسید که وارد آوردن این ضربه به این پسر مریض که هرگز کسی جرئت مخالفت با او را نداشت، لازم بود.

او با صورت روی تختخواب دراز کشیده بود و مشت‌هایش را بر روی بالش می کوبید و همراه با صدای خشمگین مری از جا پرید و برگشت و نگاهش کرد. وحشتناک به نظر می رسید. صورتش قرمز و سفید و متورم بود و داشت خفه می شد. ولی مری کوچولوی وحشی اصلاً به این چیزها توجهی نمی کرد. او گفت: «اگر تو فریاد بزنی، من هم فریاد می کشم. من می توانم بلندتر از تو فریاد بکشم و بترسانمت. تو را می ترسانم.»

کالین دست از فریاد کشیدن برداشت، چون مری او را خیلی متعجب کرد. فریادی که از گلوی او خارج می شد، تقریباً خسته اش کرده بود. اشک از صورتش جاری بود و سرتاسر بدنش می لرزید.

کالین با گریه گفت: «من نمی توانم بایستم. نمی توانم. نمی توانم.»

مری فریاد زد: «می توانی. نصف چیزی که تو را اذیت می کند، عصبی بودن و بداخلاقی توست، فقط همین... عصبی. عصبی. عصبی!» و هر بار با گفتن این کلمه پایش را به زمین می کوبید.

کالین با صدایی خفه گفت: «من برآمدگی را حس کردم. من آن را حس کردم.

می‌دانم که خودش بود. من گوزپشت خواهم شد و سپس می‌میرم.» و بعد به خود بیچید و صورتش را برگرداند و شروع به گریه کرد ولی فریاد نمی‌کشید.

مری خشمگین گفت: «تو برآمدگی را حس نکردی، اگر هم کردی فقط عصبی بودی. حمله عصبی این کارها را می‌کند. پشت تو هیچ عیبی ندارد. فقط حمله عصبی است. بچرخ تا من پشتت را ببینم.»

مری از کلمه «عصبی» خوشش آمده بود و احساس می‌کرد که انگار روی کالین هم اثر کرده است. کالین احتمالاً شبیه خودش بود و هیچ وقت این کلمه را قبلاً نشنیده بود. مری دستور داد: «پرستار، بیا و پشتش را به من نشان بده!»

پرستار، خانم مدلاک و مارتا با دهانی باز، چسبیده به هم و در کنار اتاق، ایستاده و به او خیره شده بودند. هر سه از ترس به نفس نفس افتاده بودند. پرستار که خیلی ترسیده بود جلو آمد. کالین حق حق می‌کرد. پرستار با شک و صدایی آهسته گفت: «شاید اجازه ندهد.»

کالین صدایش را شنید ولی در فاصله بین دو حق حق نفس زنان گفت: «نشانی بده. بگذار ببیند.»

وقتی که کالین لخت شد، پشتش ضعیف و استخوانی بود. مفصلهای پشت او را می‌شد شمرد ولی دوشیزه مری آنها را نشمرد. فقط خم شد و با صورتی برافروخته آنها را معاینه کرد. مری آن قدر اخمو بود که پرستار برای مخفی نگه داشتن حرکات دهانش سرش را به طرف دیگر چرخاند. آنجا دقیقه‌ای سکوت حکمفرما شد. کالین وقتی که مری پشتش را واری می‌کرد، نفسش در سینه حبس شده بود. مری بالا و پایین می‌کرد انگار که خودش پزشک متخصص لندن است. سرانجام گفت: «هیچ برآمدگی اینجا نیست. هیچ برآمدگی اینجا نیست به جز برجستگی مهره‌های پشت و تو آنها را حس می‌کنی چون لاغر هستی. من خودم هم برجستگی استخوان پشت داشتم که مثل مال تو بیرون می‌زدند تا اینکه چاق شدم. هنوز هم آن قدرها برای مخفی نگاه داشتن آنها چاق نیستم. هیچ برآمدگی دیگری حتی به اندازه سوزن نیست. تو اگر دوباره بگویی که هست، من به تو می‌خندم!»

هیچ کس جز کالین نمی دانست که آن حرفهای بچگانه چه تأثیری داشته اند. اگر او کسی را برای صحبت کردن در مورد ترسهای پنهانی اش داشت، اگر او جرئت سؤال کردن داشت، اگر دوست کوچکی داشت و توی یک خانه خیلی بزرگ به پشت دراز نمی کشید و در محیطی با فضای خفقان آور نفس نمی کشید در حالی که مدام از اطرافیانش وحشت داشت و بیشتر آنها هم اعتنایی به او نمی کردند و از دستش خسته شده بودند، می توانست بفهمد که ترس و بیماری اش زائیده فکر خود اوست. ولی او دراز می کشید و به خودش و دردهایش و خستگی اش برای ساعتها، روزها و سالها فکر می کرد و حالا که یک دختر بچه کوچک عصبانی اصرار می کرد که او مریض نیست، کالین حس می کرد که دختر دارد حقیقت را می گوید.

پرستار گفت: «من نمی دانستم که او فکر می کند پشتش برآمدگی دارد. پشتش ضعیف شده است چون سعی نمی کند بنشیند. من می توانستم به او بگویم که هیچ برآمدگی آنجا نیست.»

کالین آب دهانش را فرو برد و برای نگاه کردن به او کمی سرش را چرخاند و گفت: «می توانستی؟»
— بله آقا.

مری در حالی که خودش هم آب دهانش را فرو می داد، گفت: «بفرما!»
کالین سرش را چرخاند و چون نفسهای شکسته اش به خاطر قطع شدن حمله عصبی داشت بند می آمد، سر جایش دراز کشید و گریه کرد. اشکهای فراوان صورت و بالشش را خیس کرده بود. این بار اشکها، اشک شوق و آرامش بود. دوباره برگشت و به پرستار نگاه کرد. در حقیقت وقتی که با پرستار صحبت کرد، دیگر مثل یک راجه نبود. کالین گفت: «فکر می کنی... فکر می کنی من بزرگ شوم؟»

پرستار نه زرنگ و نه خوش قلب بود ولی می توانست بعضی از جملات پزشکی متخصص لندن را تکرار کند: «اگر دستورات پزشک را انجام دهی، احتمالاً بزرگ می شوی. باید عصبانی نشوی و از هوای تازه زیاد استفاده کنی.»

حمله عصبی کالین تمام شده بود. بر اثر گریه زیاد ضعیف و پریشان بود و این

شاید او را آرام می‌کرد. او دستش را به آرامی به طرف مری دراز کرد. عصبانیت وی هم تمام شده بود و به همین دلیل آرام بود. مری دستش را تا نیمه به طرف کالین برد و آنها آشتی کردند.

کالین گفت: «من... من با تو بیرون می‌آیم مری. من از هوای آزاد بدم نمی‌آید اگر...» در اینجا خودش را جمع و جور کرد و می‌خواست بگوید «اگر ما باغ مخفی را پیدا کنیم.» ولی حرفش را این‌جوری تمام کرد: «من دوست دارم با تو بیرون بیایم، اگر دیکون بیاید و صندلی مرا هل دهد. من دوست دارم دیکون و روباه و کلاغش را ببینم.»

پرستار تخت‌خواب به هم ریخته را صاف کرد و بالش‌ها را تکان داد و سرجایش گذاشت. سپس به کالین و مری یک فنجان سوپ گوشت داد. مری از دریافت سوپ پس از آن هیجان خوشحال شد. خانم مدلاک و مارتا با خوشحالی رفتند و بعد از اینکه همه چیز تمام و همه جا آرام شد، به نظر می‌رسید که پرستار می‌خواهد برود. او زنی جوان و سالم بود و خوابش را با هیچ چیز عوض نمی‌کرد. خمیازه‌ای کشید و با مری نگاهی انداخت. مری چهارپایه‌اش را نزدیک تخت چهارگوشه کالین آورده و دستش را گرفته بود.

پرستار گفت: «شما برو بخواب. او اگر خیلی ناراحت نباشد، بعد از مدتی خواهد خوابید. من خودم در اتاق پهلویی دراز می‌کشم.» مری با نجوا به کالین گفت: «دلت می‌خواهد من آوازی را که دایهام موقع خواب می‌خواند، برایت بخوانم؟»

دستان کالین دسته‌های مری را فشرد و با اشتیاق چشم‌هایش را به طرف او چرخاند و گفت: «بله البته. آواز لطیفی است و من در عرض یک دقیقه به خواب می‌روم.»

پرستار گفت: «خوب اگر او تا نیم ساعت دیگر نخوابد، مرا صدا کن.» و بلافاصله از اتاق بیرون رفت.

تا پرستار رفت، کالین دسته‌های مری را فشرد و گفت: «داشتم درباره باغ مخفی

می‌گفتم، ولی جلو خودم رانگه داشتم. من دیگر حرفی نمی‌زنم و می‌خواهم ولی تو گفتی که چیزهای زیادی برای گفتن داری. واقعاً فکر می‌کنی راهی برای رفتن به داخل آن باغ مخفی پیدا کرده‌ای؟»

مری به صورت خسته و کوچک و چشمان متورم کالین نگاه کرد و قلبش به تپش افتاد و پاسخ داد: «بله، فکر می‌کنم پیدا کرده‌ام و حالا اگر بخوابی، فردا درباره‌ آن برایت خواهم گفت.»

دستان کالین کاملاً می‌لرزید. او گفت: «اوه مری! اوه مری! اگر من بتوانم داخل باغ شوم، فکر می‌کنم زنده بمانم و بزرگ شوم. فکر می‌کنی بتوانی به جای آواز دایه‌ات درباره‌ باغ برایم بگویی؟ به نظر تو داخل آن چه شکلی است؟»
— بله. چشمانت را ببند.

کالین چشمانش را بست و آرام دراز کشید و مری دستش را گرفت و خیلی آهسته و نرم شروع به صحبت کرد: «فکر می‌کنم برای مدتی طولانی به حال خودش رها شده بود. آن قدر طولانی که گیاهان توی هم پیچ خورده‌اند. فکر می‌کنم بوته‌های گل سرخ آن قدر بالا رفته‌اند که از شاخه‌ها و درختان آویزان شده و بعد هم روی زمین خزیده‌اند، شبیه یک فرش قهوه‌ای. خیلی از آنها مرده‌اند ولی بیشترشان زنده هستند. در فصل تابستان آنجا دریایی از گل سرخ خواهد بود. فکر می‌کنم زمین پر از گلهای یاس و گل حسرت و سوسن و زنبق باشد که دارند راهشان را از لابه‌لای علفها و سبزه‌ها و از توی تاریکی باز می‌کنند. حالا بهار آمده و شاید... فقط شاید...»

لحن نرم صدای مری کالین را آرام و آرامتر کرد و مری ادامه داد: «... شاید آنها دارند از توی سبزه‌ها بیرون می‌آیند و شاید آنجا خوشه‌هایی از گلهای زعفران ارغوانی و طلایی رویده‌اند. شاید برگها دارند بیرون می‌آیند و احتمالاً رنگ قهوه‌ای دارد عوض می‌شود و فرشی سبز در حال گسترده شدن است و پرندگان برای نگاه کردن به آن می‌آیند... چون آنجا... خیلی آرام و امن است و شاید... شاید سینه سرخ جفتی پیدا کرده و دارد آشیانه می‌سازد.»

و کالین به خواب فرو رفته بود.

بناید وقت تلف کرد فصل هجدهم

آشکار بود که مری صبح روز بعد دیر از خواب بیدار شود. او تا دیروقت خوابید چون خسته بود. وقتی مارتا صبحانه‌اش را آورد، به او گفت که مثل همیشه بعد از یک حمله عصبی، کالین حالش خوب نیست و تب دارد. مری در حالی که آرام صبحانه‌اش را می‌خورد به حرفهای مارتا گوش داد.

مارتا گفت: «او گفته که اگر ممکن است شما به دیدارش بروید. معلوم نیست با او چه کرده‌اید. دیشب که خیلی با او خوب بودید. نبودید؟ هیچ‌کس دیگر جرئت چنین کاری را نداشت. آه! پسر بیچاره! او آن قدر لوس شده که هیچ چیز نجاتش نمی‌دهد. مادر می‌گوید که بدترین چیز برای یک بچه این است که به حرفش گوش کنند و هرچه می‌خواهد برایش انجام دهند. شما خودتان هم دیشب خیلی بداخلاق بودید ولی وقتی که من به اتاقش رفتم به من گفت: لطفاً از دوشیزه مری خواهش کنید که بیاید و مرا ببیند. فکرش را بکن، او دارد خواهش می‌کند. دوشیزه مری، ممکن است پیش او بروید؟»

— اول می‌روم دیکون را می‌بینم. نه، اول

می‌روم کالین را می‌بینم. به او می‌گویم... می‌دانم به او چه بگویم. وقتی که او به اتاق کالین وارد شد، کلاهِش سرش بود و برای لحظه‌ای کالین ناامید به نظر رسید. او توی تخت بود. صورتش خیلی سفید بود و دور چشمانش حلقه‌های سیاه دیده می‌شد.

کالین گفت: «خوشحالم که آمدی، سرم درد می‌کند. همه بدنم درد می‌کند چون خسته هستم. آیا تو جایی می‌روی؟»

مری رفت و کنار تختش تکیه داد و گفت: «زیاد طول نمی‌کشد. من پهلوی دیکون می‌روم و زود برمی‌گردم. کالین، چیزی در مورد باغ هست که باید به تو بگویم.» تمامی صورت کالین برقی زد و ته رنگی به آن دوید. او گفت: «اوه! راستی! من تمام دیشب خواب آن را می‌دیدم. حرفهای تو را در مورد عوض شدن رنگ قهوه‌ای به سبز شنیدم. خواب دیدم که در جایی پر از برگهای سبز ایستاده‌ام. پرندگان همه جا بودند و آرام و بی‌حرکت به‌نظر می‌رسیدند. تا وقتی که برگردی، می‌خواهم و به آن فکر می‌کنم.»

پنج دقیقه بعد مری کنار دیکون در باغ مخفی بود. روباه و کلاغ دوباره با او بودند و این دفعه دو سنجاب کوچک هم با خودش آورده بود. او گفت: «امروز صبح با اسبم به اینجا آمدم. او پسر خوبی است. اسمش جامپ^۱ است. من این دو تا سنجاب را توی جیبهایم آوردم. این یکی نات^۲ و آن یکی شِل^۳ نام دارد.»

وقتی که او گفت «نات»، یک سنجاب بر روی شانه راستش پرید و وقتی که گفت «شِل»، یکی دیگر روی شانه چپش رفت.

وقتی که آنها توی سبزه‌ها نشستند، کاپیتان کنار پاهایش دراز کشید، دوده روی

1. Jump
2. Nut
3. Shell

یک درخت آرام گوش می‌داد و نات و شل نزدیک آنها بودند. به نظر مری رسید که ترک چنین محل مطبوعی سخت است، اما وقتی که شروع به تعریف داستانش کرد به چشمان دیکون نگاه کرد و به تدریج نظرش عوض شد. او می‌دید که تأسف دیکون در مورد کالین بیشتر از خود اوست. دیکون به آسمان و دوروبرش نگاه می‌کرد.

— به صدای آن پرندگان گوش بده. به نظر می‌رسد دنیا پر از آنها شده است. آنها همه سوت می‌کشند و جیک جیک می‌کنند. به آنها نگاه کن که چطور پرواز می‌کنند. در فصل بهار، به نظر می‌رسد که همه همدیگر را صدا می‌کنند. برگها باز می‌شوند و تو می‌توانی آنها را ببینی. خدای من! بویی خوب از هر طرف به مشام می‌رسد!

و در حالی که با دماغ سر بالایش هوا را تنفس می‌کرد، ادامه داد: «اما آن پسر بیچاره فقط آنجا دراز کشیده و آن قدر به همه چیز فکر می‌کند که آخرش فریاد می‌کشد. ما باید او را به اینجا بیاوریم. ما باید او را به اینجا بیاوریم تا نگاه کند، گوش دهد و هوای تازه را استشمام کند و زیر خورشید داغ لذت ببرد. ما نباید وقت را تلف کنیم.»

معمولاً هنگامی که او به مسئله‌ای خیلی علاقه داشت، با لهجه کاملاً یورکشایری صحبت می‌کرد و زمانهای دیگر برای اینکه مری حرفش را بفهمد، لهجه‌اش را اصلاح می‌کرد. ولی مری لهجه یورکشایری او را خیلی دوست داشت و در حقیقت سعی کرده بود که خودش هم آن را یاد بگیرد و حالا او می‌توانست کمی یورکشایری صحبت کند.

مری گفت: «بله، حتماً باید این کار را بکنیم. بگذار بگویم که اول چه می‌کنیم...» همچنان که مری صحبت می‌کرد، دیکون لبخندی زد چون حرف زدن یک دختر کوچک که سعی می‌کرد به زبان یورکشایری صحبت کند برایش خیلی جالب بود.

مری ادامه داد: «او به تو خیلی علاقه‌مند شده. می‌خواهد تو را ببیند و همین‌طور دوده و کاپیتان را. وقتی که به خانه برگردم به او می‌گویم که آیا حاضر است فردا صبح تو را به آنجا ببرم یا نه. و تو هم جانورانت را بیاور و وقتی که مقداری برگ روی درختها

نمایان شود و چند غنچه به گل بنشیند، ما او را به اینجا می‌آوریم، و اگر تو صندلی‌اش را هل بدهی، به او همه چیز را نشان می‌دهیم.»

هنگامی که حرف زدن مری تمام شد، کاملاً به خودش افتخار می‌کرد. او هرگز قبلاً به زبان یورکشایری حرف نزده بود.

— تو باید کمی یورکشایری با ارباب کالین صحبت کنی چون او را می‌خنداند و خندیدن برای آدم‌های مریض خوب است. مادر می‌گوید اگر کسی که تب تیفوئید دارد، هر روز نیم ساعت بخندد حالش خوب می‌شود.

مری با خنده گفت: «من امروز با لهجه یورکشایری با او صحبت خواهم کرد.»
باغ به مرحله‌ای از زمان رسیده بود که انگار هر روز و شب شعبده‌بازی از میان آن عبور می‌کند و زیبایی را از زمین بیرون می‌کشد. برای مری ترک کردن آنجا مشکل بود چون نات روی لباس او خزیده بود و ثیل روی تنه درخت سیبی که زیرش نشسته بودند در حال جست و خیز بود و با چشمان پر سؤال به آنها نگاه می‌کرد. ولی مری به خانه برگشت و وقتی که نزدیک تخت کالین نشست، کالین شروع به استشمام او کرده و گفت: «تو بوی گلها و چیزهای تازه را می‌دهی. این بوی چیست؟ این بو هم خنک، هم گرم، و هم شیرین است.»

مری با لهجه یورکشایری گفت: «این باد بیشه‌زار است. این بو از نشستن با دیکون و کاپیتان و دوده و نات و ثیل توی سبزه‌ها زیر درخت است. دیگر بهار شده و بیرون خورشید می‌تابد و همه چیز بوی عالی می‌دهد.»

مری تا جایی که توانست آن را غلیظ گفت و تا وقتی که کسی برایتان صحبت نکند، شما هرگز نمی‌توانید بفهمید که لهجه یورکشایری چگونه است. کالین خندید.
— چه می‌گویی؟ من هرگز ندیده بودم این جواری صحبت کنی. چقدر مسخره به نظر می‌رسد.

مری گفت: «من کمی یورکشایری حرف زدم. البته به خوبی دیکون و مارتا نمی‌توانم صحبت کنم ولی به هر حال کمی می‌توانم. تو زبان یورکشایری بلد نیستی؟ تو خودت یک‌پسر یورکشایری هستی و اینجا به دنیا آمده‌ای. از خودت خجالت نمی‌کنی؟»

بعد مری خندید و آن دو به قدری با هم خندیدند که دیگر نمی توانستند بایستند و آن قدر صدا از اتاق بیرون رفت که خانم مدلاک در را باز کرد و داخل شد، ایستاد و به آنها خیره شد. او خودش هم با لهجه یورکشایری صحبت می کرد، چون کسی آنجا نبود که صحبتش را بشنود و خیلی متعجب شده بود: «خوب! به خدا قسم! کی تا به حال شنیده بود! کی می توانست فکرش را بکند!»

حرفهای زیادی برای گفتن بود. به نظر می رسید که کالین هرگز از صحبت در مورد دیکون و کاپیتان و دوده و نات و شل و اسبی که اسمش جامپ بود سیر نمی شود. جامپ اسبی کوچک و لاغر و پشمالو از بیشه زار بود که موهای سیاهی روی چشمهایش قرار داشت. او صورتی زیبا و بینی ای مخملی داشت و با وجود خوردن سبزه های بیشه زار لاغر بود، ولی آن قدر قوی و محکم بود که انگار عضله های رانش از فولاد ساخته شده اند. لحظه ای که جامپ دیکون را دیده بود سرش را بلند کرده و به آرامی شیهه کشیده بود و بعد هم به سمتش یورتمه رفته و سرش را کنار شانه دیکون قرار داده بود، و وقتی که دیکون توی گوشش چیزی گفته، جامپ با شیهه کشیدن و نفس زدن، انگار داشته جوابش را می داده است. دیکون او را وادار کرده بود تا شم خود را به طرف مری بیاورد و بینی مخملی اش را به سوی او ببرد و او را ببوسد.

کالین پرسید: «آیا جامپ واقعاً هر چیزی را که دیکون بگوید، می فهمد؟»

— این طور به نظر می رسد. دیکون گفت که با هر کسی دوست باشی، حرفهایت را می فهمد ولی حتماً باید دوست باشی.

کالین مدت کوتاهی دراز کشید. چشمان خاکستری عجیبش طوری به نظر می رسید گویی به دیوار خیره شده است، ولی مری متوجه شد که دارد فکر می کند.

سرانجام او گفت: «ای کاش یک دوست داشتم، ولی ندارم. من هیچ وقت با کسی دوست نبوده ام چون تحمل مردم را ندارم.»

— مرا می توانی تحمل کنی؟

— آره، می توانم. خنده دار تر اینکه حتی از تو خوشم می آید.

— ولی بن ودراستف گفت که من شبیه او هستم. او می گفت که ما هر دو

اخلاقمان بد است. فکر می‌کنم تو هم شبیه ما باشی. او گفت که نگاه کردن به هیچ‌کدام از ما فرقی ندارد و ما هر دو ترشرو به‌نظر می‌رسیم ولی حالا که سینه سرخ و دیکون را می‌شناسم مثل سابق اخمو نیستم.

— حس می‌کردی از مردم متنفری؟

مری بدون احساس پاسخ داد: «بله، فکر می‌کنم که اگر قبل از دیدن سینه سرخ و دیکون تو را می‌دیدم، از تو متنفر می‌شدم.»

کالین دست لاغرش را دراز و دست مری را لمس کرد و گفت: «مری، ای کاش در مورد دیکون آن‌طور صحبت نکرده بودم. اول که تو گفتی او شبیه فرشته‌هاست از تو بدم آمد و به تو خندیدم ولی حالا فکر می‌کنم او احتمالاً شبیه آنهاست.»

مری با صداقت گفت: «خوب، گفتن این حرف مضحک است چون دماغش سربالاست و دهان گشادی دارد و لباسهایش همه وصله شده هستند، او یورکشایر غلیظ صحبت می‌کند، اما... اما اگر فرشته‌ای به یورکشایر می‌آمد و توی بیشه‌زار زندگی می‌کرد — اگر فرشته‌ای یورکشایر وجود داشت — فکر می‌کنم که او گیاهلن سبز را می‌شناخت و می‌دانست که چطور آنها را پیروراند و مثل دیکون می‌توانست با حیوانات وحشی حرف بزند و آنها همه مطمئن بودند که او یک دوست است.»

کالین گفت: «اگر دیکون به من نگاه کند، ناراحت نمی‌شوم. من می‌خواهم او را

ببینم.»

مری پاسخ داد: «خوشحالم که این را گفتی... چون... چون...»

در همان لحظه به نظر مری رسید که حالا موقعی است که باید بگوید.

کالین می‌دانست که چیزی در انتظارش است. او با اشتیاق گفت: «چون... چی؟» مری آن قدر مضطرب بود که از روی چهارپایه‌اش بلند شد و نزدیکش آمد. هر دو دستهایش را با هم گرفت و گفت: «می‌توانم به تو اعتماد کنم؟ من به دیکون اعتماد کردم، چون پرندگان به او اعتماد می‌کنند. می‌توانم به تو اعتماد کنم؟ واقعاً می‌توانم؟» صورت کالین آن قدر موقر بود که جوابش را خیلی آرام و آهسته داد: «بله. بله.»

— دیکون فردا برای دیدنت به اینجا می‌آید. حیوانات را هم با خودش می‌آورد.

کالین با خوشحالی فریاد زد: «اوه! اوه!»

مری در حالی که بر اثر هیجان رنگش پریده بود، گفت: «ولی حرفم تمام نشده. بقیه آن بهتر است. دری را که توی باغ باز می شود پیدا کردم. پیدایش کردم. توی دیوار و زیر پیچکهاست.»

اگر کالین پسری قوی و سالم بود احتمالاً فریاد می زد، «هورا! هورا! هورا!» ولی او ضعیف و عصبی بود. فقط چشمانش گشاد و گشادتر شد و نفس نفس می زد. او گفت: «اوه! مری» و نیمه گریان گفت: «من آن را می بینم! من به داخلش می روم. آیا می توانم زنده بمانم تا داخلش بروم؟» و بعد دستهایش را به هم فشرد. مری گفت: «البته که آن را می بینی. البته برای رفتن به داخل باغ زنده می مانی! احمق نشو!»

و مری آن قدر راحت و بچگانه و طبیعی به نظر می رسید که کالین سر عقل آمد و شروع به خندیدن کرد و چند دقیقه بعد مری روی چهارپایه نشسته بود و آنچه درباره باغ می دانست و حقیقت داشت برای کالین می گفت. دردها و خستگی کالین فراموش شده و سر تا پا گوش بود.

عاقبت کالین گفت: «درست شبیه همان چیزی است که تو تصور می کردی. به نظر می رسد گویی تو واقعاً آنجا را دیده بودی. یادت می آید؟ این چیزی است که من همان اول به تو گفتم.»

مری چند دقیقه شک کرد و سپس شجاعانه حقیقت را گفت: «من آن را دیده بودم و داخلش هم رفته بودم. من کلیدش را پیدا کردم و هفته ها پیش به داخلش رفتم ولی می ترسیدم به تو بگویم. من جرئت نمی کردم چون می ترسیدم به تو اعتماد کنم.»

بهار آمد!

فصل نوزدهم

فردای روزی که کالین حملهٔ عصبی داشت، به دنبال آقای دکتر کریون فرستادند. همیشه در این مواقع او را خبر می‌کردند و او وقتی می‌رسید، کالین را پریشان حال و سفید رنگ می‌دید که روی تختش خوابیده است و آن قدر بد خلق و عصبی که آماده بود با کوچکترین حرفی زیر گریه بزند. در حقیقت دکتر کریون همیشه از این ملاقاتها متنفر بود. این بار به‌خصوص تا بعدازظهر آن روز دور از میسلت ویت بود.

وقتی که رسید تقریباً عصبانی بود و پرسید: «حالش چطور است؟ یکی از همین روزهاست که از حملهٔ عصبی جان سالم به‌در نبرد. آن پسر با آن حملهٔ عصبی و آزادی زیاد دیوانه است.»

خانم مدلاک جواب داد: «خوب آقا، اگر او را ببینید هرگز باور نخواهید کرد. آن دختر بچهٔ سادهٔ اخمو که مثل خود کالین است، او را افسون کرده. نمی‌دانم چگونه این کار را کرده است. خدا می‌داند که کسی به او نگاه نمی‌کند و شما به ندرت صدایش را می‌شنوید ولی او کاری کرد که هیچ‌کدام از ما

جرتش را نداشتیم. دیشب به طرف کالین رفت و مثل یک بچه گربه پایش را به زمین کوبید و به او دستور داد تا ساکت شود و طوری او را شگفت زده کرد که کالین هم واقعاً دست از جیغ کشیدن برداشت و امروز عصر... خوب بیاید و ببینید، آقا، نمی شود حرفش را زد.»

منظره‌ای که دکتر کریون در لحظه ورود به اتاق بیمارش دید، او را متحیر کرد و آن این بود که وقتی خانم مدلاک در را باز کرد، صدای خنده و سروصدا شنید. کالین با بالاپوشی روی مبل کاملاً راست نشسته بود و به عکسهای کتاب باغبانی نگاه می کرد و با بچه ساده‌ای که اصلاً به نظر نمی رسید در آن لحظه ساده باشد، چون صورتش پر از شادی بود، حرف می زد.

— این ریشه‌های آبی را می بینی، ما از آنها زیاد خواهیم داشت، اسم آنها دل - فنیوم^۱ است.

دوشیزه مری فریاد زد: «دیکون می گوید که آنها لارکسپور^۲ هستند و خیلی بزرگ می شوند.»

وقتی که آنها دکتر کریون را دیدند ساکت شدند. مری کاملاً آرام و کالین خشمگین بود.

— پسر، متأسفم که دیشب حالت اصلاً خوب نبوده.

دکتر کریون این حرف را با خشم زد. او مردی عصبی بود.

کالین شبیه یک راجه گفت: «بهتر، خیلی بهتر. اگر هوا خوب باشد دو سه روز آینده با صندلی چرخدارم بیرون می روم. من به هوای آزاد احتیاج دارم.»

دکتر کریون کنارش نشست و نبضش را گرفت و با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت: «باید روز خوبی باشد، ولی باید مراقب باشی که خودت را خسته نکنی.»

راجه جوان گفت: «هوای آزاد مرا خسته نمی کند.»

مواقعی بود که وقتی به این پسر پیشنهاد رفتن به هوای آزاد می کردند، جیغ

1. Del-Phin-ium

2. Larkspur

می کشید و اصرار می کرد که اگر به هوای آزاد برود، سرما می خورد و می میرد. برای همین بود که دکتر خیلی متعجب شد.

او گفت: «فکر نمی کردم از هوای آزاد خوشت بیاید.»

راجه جوان گفت: «اگر تنها باشم، نه خوشم نمی آید، ولی دختر دایی ام با من می آید.»

دکتر کریون پیشنهاد کرد: «و البته پرستارت!»

— نه، پرستارم را نخواهم برد.

و طوری این حرف را زد که مری به یاد راجه بومی جوان افتاد که سر تا پایش با الماس و یاقوت و زمرد تزیین شده بود. به یاد آورد که او چگونه برای اجرای دستوراتش به خدمتکاران دست بلند می کرد و همه فوری آنها را اجرا می کردند.

— دختر دایی ام می داند که چگونه مواظبم باشد. من همیشه وقتی که با او هستم حالم بهتر است. او بود که دیشب به من بهبودی بخشید. پسری را می شناسم که خیلی قوی است. او صندلی ام را هل خواهد داد.

انگار این حرف کالین برای دکتر کریون زنگ خطری بود. اگر این پسر خسته عصبی شانس برای بهبودی پیدا می کرد، خودش شانس تصاحب میسلت ویت را از دست می داد. او مردی وسواسی نبود، هرچند خیلی ضعیف بود دلش نمی خواست کالین را در خطر واقعی ببیند.

گفت: «باید پسر قوی و استواری باشد. من باید در مورد او بیشتر بدانم. او کیست؟ اسمش چیست؟»

مری ناگهان با صدایی بلند گفت: «او دیکون است.» او به نحوی حس می کرد هر کسی که بیشه زار را می شناسد، باید دیکون را نیز بشناسد و حق هم با مری بود. دید که در عرض یک دقیقه صورت جدی دکتر کریون را لبخندی فرا گرفت و گفت: «اوه! دیکون! اگر آن پسر دیکون است، تو در امان خواهی بود. دیکون مثل یک اسب بیشه زار قوی است.»

مری گفت: «و قابل اعتماد است. او قابل اعتمادترین پسر توی یورکشایر است.»

او به لهجه یورکشایری با کالین صحبت می‌کرد و حالا هم فراموش کرد که نباید با این لهجه صحبت کند.

دکتر کریون که بلند می‌خندید گفت: «دیکون این‌گونه حرف زدن را به تو یاد داده؟»

مری به سردی جواب داد: «من دارم این زبان را مانند زبان فرانسه یاد می‌گیرم. مثل لهجه مردم بومی در هند است. اشخاص خیلی زرنگ آن را یاد می‌گیرند. من آن را دوست دارم، کالین هم آن را دوست دارد.»

دکتر گفت: «خوب، خوب اگر سر شما را گرم می‌کند، ضرری ندارد. کالین دیشب دوایت را خوردی؟»

کالین جواب داد: «نه، نخوردم. مری مرا ساکت کرد و برایم لالایی خواند. یک لالایی با صدای آهسته در مورد آمدن بهار توی باغها.»

دکتر کریون که از همیشه متحیرتر بود و به مری که روی چهارپایه نشسته بود و با سکوت به فرش زیر پایش نگاه می‌کرد، از گوشه چشم نگاهی انداخت و گفت: «از قرار معلوم حالت بهتر است، فقط به خاطر داشته باش...»

کالین دوباره به صورت یک راجه درآمد و میان حرفش پرید: «نمی‌خواهم به خاطر بیاورم. وقتی که دراز می‌کشم و فکر می‌کنم، درد تمام بدنم را فرا می‌گیرد و بعد افکارم مرا وادار به فریاد کشیدن می‌کنند چون از آنها متنفرم. اگر دکتری وجود داشت که به جای یادآوری بیماری، مرا وادار به فراموش کردن آن می‌کرد، او را به اینجا می‌آوردم.» و بعد مثل یک راجه دستش را که می‌بایست پر از حلقه‌های یاقوت و زمرد باشد، تکان داد: «چون دختر دایی‌ام مرا وادار به فراموش کردن می‌کند، حالم بهتر می‌شود.»

دکتر کریون معمولاً وقتی بعد از هر حمله عصبی به آنجا می‌آمد، مدتی طولانی می‌ماند و کارهای زیادی انجام می‌داد، ولی این بار پس از اقامتی کوتاه بدون اینکه دارویی تجویز کند و دستوری بدهد، آنجا را ترک کرد چون در آن روز منظره ناسازگاری از کالین ندید. وقتی که داشت به طبقه پایین می‌رفت به فکر فرو رفته بود و در

کتابخانه هنگام صحبت، خانم مدلاک متوجه شد که او بسیار آشفته و گیج است.

خانم مدلاک گفت: «خوب آقا، توانستید باور کنید؟»

— این یک حالت جدید است و شکی نیست که بهتر از قبلی است.

— فکر می‌کنم حق با خانم ساوربای است، می‌دانم درست می‌گفت. من دیروز

سر راه دهکده تویت به کلبه‌اش رفتم و کمی با او صحبت کردم. به من گفت: خوب

سارا، ممکن است مری بچه خوب و زیبایی نباشد ولی به هر حال یک بچه است و

بچه‌ها هم حرف همدیگر را می‌فهمند. من و سوزان ساوربای با هم به مدرسه

می‌رفتیم.

دکتر کریون گفت: «او بهترین پرستاری است که من می‌شناسم. وقتی که او را در

کلبه‌اش دیدم، متوجه شدم که حال بیمارم خوب خواهد شد.»

خانم مدلاک لبخند زد چون با مادر مارتا رابطه خوبی داشت.

«سوزان اخلاق او را خوب می‌داند.» و کاملاً راحت و روان ادامه داد: «من امروز

صبح به چیزی که دیروز گفت فکر می‌کردم. او گفت: یک‌بار بعد از دعوی بچه‌ها

برای آنها کمی صحبت کردم، به آنها گفتم وقتی که به مدرسه می‌رفتم معلم جغرافیا

گفت که دنیا شبیه یک پر تقال است و من ده سالم تمام نشده بود که فهمیدم تمام این

پر تقال به یک نفر تعلق ندارد. هر کس از این پر تقال سهم خودش را دارد و بعضی

اوقات مردم همان سهم خودشان هم گیرشان نمی‌آید، ولی به شما می‌گویم که نباید

فکر کنید که تمام پر تقال متعلق به شماست، اگر این‌طور فکر کنید بعدها می‌فهمید

که اشتباه کرده‌اید و باید برای جبران آن بهای گزافی بپردازید. او می‌گوید چیزی که

بچه‌ها از هم یاد می‌گیرند این است که نباید پر تقال را قاپ بزنند، باید پوستش را

بکنند و پره پره کنند. اگر این کار را نکنند به قدری تلخ خواهد بود که نخواهند خورد.»

دکتر کریون در حالی که کتش را می‌پوشید گفت: «او زن زیرکی است.»

خانم مدلاک صحبت‌هایش را این‌گونه تمام کرد: «او برای بیان مسائل راه

مخصوصی دارد. بعضی وقتها به او گفته‌ام: سوزان، تو اگر زن دیگری بودی و این‌طور

غلیظ یورکشایری صحبت نمی‌کردی، اوقاتی پیش می‌آمد که می‌گفتم تو خیلی زرنگی.»

آن شب کالین بدون حتی یک بار بیدار شدن خوابید و وقتی صبح روز بعد چشمانش را باز کرد، آرام دراز کشیده بود و لبخند می‌زد. خودش هم نمی‌دانست چرا، چون به‌طور عجیبی احساس راحتی می‌کرد. بیدار شدن واقعاً خوب بود. او بعد غلت زد و عضله‌های پایش را با خوشحالی کشید. حس می‌کرد انگار بندهایی که او را به خود بسته بودند، آزاد شده‌اند. نمی‌دانست که دکتر کریون احتمالاً دلیل آن را استراحت عصبها می‌داند. برخلاف روزهای پیش که آرزو می‌کرد بیدار نشده بود و به در و دیوار نگاه می‌کرد، فکرش سرشار از برنامه‌هایی بود که او و مری روز پیش طرح کرده بودند. برنامه‌های باغ و دیکون و حیواناتش. چقدر خوب بود که چیزی برای فکر کردن داشت. بیش از ده دقیقه از بیدار شدنش نگذشته بود که صدای قدمهایی را در راهرو شنید. بعد مری در آستانه در ظاهر شد و به طرف تخت کالین دوید. او با خودش بوی خوش نسیم صبحگاهی را آورده بود.

کالین فریاد زد: «تو بیرون بودی! این بوی خوب برگهاست!»

مری تمام راه را دویده بود، موهایش پریشان و صورت و گونه‌اش بر اثر هوای بهاری صورتی بود.

مری که بر اثر دویدن از نفس افتاده بود، گفت: «چقدر زیباست! هرگز چیزی به این زیبایی ندیده‌ای. بهار آمده! فکر می‌کردم دیروز صبح آمده باشد ولی هنوز نیامده بود. حالا اینجا است! آمده، بهار آمده! دیکون این‌طور می‌گوید!»

کالین فریاد زد: «واقعاً آمده؟» هرچند که او چیزی در مورد بهار نمی‌دانست ولی قلبش به تپش درآمد. کالین در حالی که با هیجان و خوشحالی می‌خندید ادامه داد: «پنجره را باز کن! شاید ما بتوانیم صدای شیپورهای طلایی را بشنویم!»

و مری همان‌طوری که می‌خندید، خودش را به پنجره رسانید و دقیقه‌ای بعد پنجره باز بود و عطر و بوی تازه صبح بهار و صدای پرندگان اتاق را پر کرد.

مری گفت: «این هوای آزاد است. بخواب و نفسهای بلند بکش. این کاری است که دیکون توی بیشه‌زار می‌کند. او می‌گوید که آن را توی رگهایش حس می‌کند و این کار او را قوی می‌سازد و فکر می‌کند که می‌تواند تا ابد آنجا دراز بکشد. فقط نفس بکش.» مری حرفهای دیکون را تکرار می‌کرد ولی نمی‌دانست چه اثر خوبی روی کالین دارد.

کالین تکرار کرد: «برای همیشه و ابد! این چیزی است که او حس می‌کند؟» و بعد کاری را که مری گفته بود کرد. او نفسهای طولانی پشت سر هم می‌کشید تا وقتی که حس کرد چیز تازه و شادی‌آوری دارد برایش اتفاق می‌افتد.

مری که نزدیکش بود ادامه داد: «زمین دارد زنده می‌شود. برگها دارند باز می‌شوند و غنچه‌ها هم همه جا هستند و فرشی سبز تقریباً روی تمام رنگهای قهوه‌ای پهن شده. پرندگان دارند با شتاب آشیانه می‌سازند چون می‌ترسند دیگری جایشان را توی باغ مخفی بگیرد و کارشان به جنگ و دعوا بکشد. بوته‌های گل سرخ دارند جوانه می‌زنند و بذرهایی که ما کاشته‌ایم دارند رشد می‌کنند. دیکون یک روباه، یک کلاغ، دو سنجاب و یک بره تازه به دنیا آمده با خود آورده بود.»

سپس او لحظه‌ای برای نفس کشیدن مکث کرد. بره تازه به دنیا آمده را دیکون سه روز قبل در حالی که کنار جسد مادرش بوده، توی سبزه‌ها و داخل بیشه‌زار پیدا کرده. این اولین بره یتیمی نبوده که دیکون پیدا کرده است، و خوب می‌دانست با او چه کند. بره را داخل کتش پیچیده، به کلبه برده و کنار آتش خوابانده و به او شیر داغ خورانده بود. بره موجودی ضعیف بود با صورتی بچگانه و با پاهایی بزرگتر از بدنش. دیکون هنگام گذشتن از بیشه‌زار او را در آغوش گرفته و شیشه شیر و سنجاب را توی جیبش گذاشته و وقتی که با مری زیر درخت نشسته بود و موجود نرم و کوچک روی پاهایش خوابیده بود چنان شادی عجیبی در خود حس کرده بود که می‌گوید، یک بره... یک بره! بره‌ای زنده که شبیه یک بچه روی پا خوابیده است!

مری با لذتی خاص این را تعریف می‌کرد و کالین هم گوش می‌داد و نفسهای بلند می‌کشید. وقتی که پرستار داخل شد، کمی به پنجره باز خیره گشت. او بسیاری از

روزهای داغ را توی اتاق عرق‌ریزان نشسته بود، چون مریضش عقیده داشت که هوای آزاد باعث سرماخوردگی او می‌شود.

او از کالین پرسید: «مطمئن هستید که سردتان نیست آقای کالین؟»
و پاسخ این گونه بود: «نه. من دارم هوای آزاد تنفس می‌کنم. مرا قوی می‌کند. من می‌خواهم برای خوردن صبحانه روی مبل بروم. دختر دایی‌ام صبحانه را با من خواهد خورد.»

پرستار با لبخندی که بر لب داشت، رفت تا سفارش دو صبحانه را بدهد. او اتاق مستخدمین را خیلی شلوغتر از اتاق پسر معلول یافت. حالا همه در طبقه پایین می‌خواستند بدانند که آن بالا چه خبر است. صحبت‌های زیادی با بذله‌گویی درباره پسر منزوی که هیچ‌کس دوستش نداشت در جریان بود. آشپز می‌گفت: «خوش به حال آقا که مثل خودش را یافته.» اتاق خدمتکاران حالا پر از هیجان گفت و شنود بود. آبدارچی که مردی عیالوار بود بارها این عقیده را ابراز داشته بود که «یک پسر معلول باید هم مخفی شود.»

وقتی که کالین روی مبل قرار گرفت و صبحانه دو نفر آنها روی میز چیده شد، با حالتی شبیه به راجه هندی پرستارش را صدا کرد.

— یک پسر، یک روباه، یک کلاغ، یک بره و دو سنجاب امروز صبح برای دیدن من می‌آیند. به محض اینکه بیایند آنها را بالا راهنمایی می‌کنی. مبادا آنها را در اتاق خدمتکاران معطل کنی و حیوانات را به بازی بگیرند. فوری آنها اینجا باشند.
پرستار کمی نفس نفس زد و سعی کرد خنده‌اش را با سرفه‌ای پنهان کند، و گفت: «بله آقا.»

کالین در حالی که دستش را تکان می‌داد، گفت: «به تو می‌گویم که باید چکار کنی. می‌توانی به مارتا بگویی آنها را اینجا بیاورد. آن پسر برادر مارتا و اسم او دیکون و رام‌کننده حیوانات است.»

پرستار گفت: «امیدوارم که حیوانات وحشی شما را گاز نگیرند ارباب کالین.»
کالین گفت: «گفتم که او رام‌کننده حیوانات است. حیوانات دست‌آموز هرگز کسی

را گاز نمی گیرند.»

مری گفت: «در هند هم رام کننده حیوانات هست. آنها سر مار را توی دهانشان می گذارند.»

پرستار لرزید و گفت: «اوه خدای من!»

آنها در هوای صبحگاهی که به سر و صورتشان می خورد، صبحانه شان را خوردند. صبحانه کالین خیلی مفصل بود و مری با علاقه هرچه تمامتر او را تماشا می کرد.

مری گفت: «تو چقدر خواهی شد درست مثل خود من. من وقتی که در هند بودم، هیچ وقت صبحانه نمی خوردم، ولی حالا چرا.»

کالین گفت: «من صبحانه ام را امروز خوردم. احتمالاً کار هوای آزاد بوده است. فکر می کنی دیکون بیاید؟»

و دیکون هم زیاد طولش نداد. حدود ده دقیقه بعد مری دستش را بلند کرد و گفت: «گوش کن! صدای قار و قار را می شنوی؟»

کالین گوش داد و آن را شنید. آن صدا عجیب ترین صدایی بود که می شد در آن خانه شنید: «قار - قار - قار.»

کالین گفت: «بله، می شنوم.»

— آن صدای دوده است. دوباره گوش کن. صدای بع بع ضعیف را می شنوی؟

کالین در حالی که چشمهایش برق می زد، فریاد زد: «اوه، بله!»

مری گفت: «آن بره تازه متولد شده است، او دارد می آید.»

چکمه های بیشه زاری دیکون زمخت و محکم بودند. با وجود اینکه او سعی می کرد تا بی سروصدا حرکت کند، ولی چکمه هایش، هنگامی که او در راهروها گام بر می داشت، سروصدا ایجاد می کردند. مری و کالین صدای پاهای او را شنیدند. او از در ورودی گذشت و پا بر روی فرش نرم راهروی اتاق کالین گذاشت. مارتا در حالی که در را باز می کرد، اعلام کرد: «اگر اجازه بدهید قربان، دیکون و جانورانش آمده اند.»

دیکون در حالی که بهترین لبخندش را می زد داخل اتاق شد. بره تازه متولد شده

توی بازوهایش و روباه کوچک قرمز نزدیک پاهایش بودند. نات روی شانه چپش و دوده روی شانه راستش نشسته بودند و سر و پنجه شل از توی جیب کت دیکون بیرون زده بودند.

کالین آهسته برخاست و به آنها خیره شد، درست مثل اولین بار که مری را دیده بود. ولی این خیره شدن از روی تعجب و شادی بود. با وجود تمام چیزهایی که کالین درباره دیکون شنیده بود، اصلاً نمی توانست درک کند او چطور پسری است. و نمی توانست درک کند که چرا حیواناتش آن قدر به او نزدیک و دوست هستند که او فکر می کند آنها قسمتی از وجودش هستند. کالین هرگز در عمرش با پسری صحبت نکرده بود و آن قدر وجودش سرشار از لذت و کنجکاوی بود که حتی در مورد صحبت کردن هم فکر نکرده بود.

ولی دیکون اصلاً احساس خجالت نمی کرد چون کلاغش هم که اول بار او را دیده بود، زبانش را نفهمیده بود و فقط به او خیره شده بود. حیوانات همیشه وقتی که در مورد شما چیزی ندانند همین طورند. او به طرف مبل کالین رفت و بره تازه متولد شده را به آرامی روی پاهایش گذاشت و بره کوچک به سرعت توجهش به طرف بالاپوش گرم مخملی کالین جلب شد و شروع به بو کردن کرد و سرش را روی آن گذاشت. البته هیچ کس در چنین موقعیتی نمی توانست حرف بزند.

کالین گفت: «چکار می کند؟ چه می خواهد؟»

دیکون در حالی که بیشتر و بیشتر لبخند می زد، گفت: «مادرش را می خواهد. من او را گرسنه به اینجا آوردم چون فکر می کردم شما دوست دارید غذا خوردن او را ببینید.» و بعد کنار مبل زانو زد و شیشه پستانک دار را از جیبش بیرون آورد. او در حالی که سر سفید و پشمالوی بره را بلند می کرد گفت: «خوب، حالا بیا کوچولو، این چیزی است که تو می خواهی. از این شیشه بیشتر از بالاپوش مخملی گیرت می آید.» و پستانک پلاستیکی را به دهان بره نزدیک کرد و بره با اشتیاق شروع به مکیدن آن کرد. بعد از این ماجرا دیگر مسئله حرف زدن در بین نبود. تا هنگامی که بره به خواب فرو رفت، سؤالها بر سر دیکون باریدن گرفت و او همه را یک به یک

جواب داد. او به آنها گفت که چطور سه روز پیش در حالی که خورشید در حال بالا آمدن بوده است، بره را پیدا کرده بود. او در بیشه‌زار مشغول گوش دادن به صدای یک چکاوک بود و اوج گرفتن او را در آسمان تماشا می‌کرد تا اینکه در آسمان مثل نقطه‌ای به رنگ آبی درآمد.

— فکر می‌کردم گمش کرده‌ام، تا اینکه صدای خواندنش را شنیدم. چطور می‌شود وقتی که او در عرض یک دقیقه ناپدید می‌شود، کسی صدایش را بشنود و همان موقع من صدای دیگری از میان بوته‌ها شنیدم. صدای بع بع ضعیفی بود و من می‌دانستم صدای یک بره گرسنه است. همچنین متوجه شدم که مادرش را از دست داده و گرنه گرسنه نمی‌شد. من توی بوته‌ها رفتم، همه طرف را گشتم و نتوانستم او را پیدا کنم. اما عاقبت بالای یک صخره رفتم و دیدم که بره تقریباً نیمه جان و سرد آنجاست.

هنگامی که دی‌کون صحبت می‌کرد، دوده خیلی موقرانه به داخل و خارج پنجره باز می‌پرید و از دیدن این منظره جالب قار و قار می‌کرد. نات و شل روی درخت بزرگی بیرون اتاق در حال گشت و گذار و بالا و پایین آمدن بودند و شاخه‌های نو را کشف می‌کردند. کاپیتان نزدیک دی‌کون خوابیده و خود دی‌کون هم روی فرش کنار بخاری نشسته بود. آنها به تصاویر کتابهای باغبانی نگاه می‌کردند. دی‌کون اسم بومی تمام گلها را می‌دانست و همچنین می‌دانست که کدام یک توی باغ مخفی رشد می‌کنند. او به گلی که زیر آن نوشته بود «آکویی لجیا»^۱ اشاره کرد و گفت: «من اسم این یکی را نمی‌دانم ولی ما آن را «کُلومباین»^۲ می‌نامیم. این یکی اسمش گل میمون است و هر دو آنها خودرو هستند. اینها گل‌های باغ و بزرگتر هستند. توی باغ بوته‌های بزرگی از گل میمون وجود دارد که شبیه بستری است پر از پروانه‌های آبی و سفید در حال پرواز.»

کالین گفت: «من می‌خواهم آنها را ببینم، من می‌خواهم آنها را ببینم!»

مری کاملاً جدی پاسخ داد: «نباید وقت را از دست دهیم.»

من تا ابد زنده خواهم ماند

فصل بیستم

آنها مجبور شدند بیشتر از یک هفته صبر کنند چون اول چند روز هوای توفانی داشتند و دوم اینکه کالین سرما خورده بود. این دو اتفاق می توانست کالین را خیلی خشمگین کند ولی با برنامه ریزیهای دقیق و عجیب دیکون که تقریباً هر روز - حتی شده بود چند دقیقه - به آنجا می آمد و در مورد اتفاقاتی که در بیشه زار، پرچینها، و کناره نهرها، و زمینها رخ داده بود صحبت می کرد، به خیر گذشت. مطالبی که دیکون در مورد سمورهای آبی، گورکنها، موشهای آبی، آشیانه پرندگان و موشهای صحرایی و سوراخهای زیرزمینیشان به کالین می گفت او را از هیجان لبریز می کرد. وقتی که او این چیزها را از یک رام کننده حیوانات می شنید، می فهمید که در دنیای زیر زمین هم فعالیت وجود دارد.

دیکون گفت: «آنها مثل خود ما هستند، با این فرق که باید هر سال آشیانه بسازند و این کار آنها را خیلی مشغول می کند.»

مسئله جالب این بود که چگونه باید مقدمات بردن کالین به باغ مخفی با امنیت کامل فراهم شود.

هیچ کس نبایستی صندلی چرخدار و مری و دیکون را وقتی که به طرف محل مورد نظر و به سوی در مخفی زیر پیچکها می رفتند، ببیند. هر روز که می گذشت کالین بیشتر مجذوب مرموز بودن باغ می شد. هیچ کس نمی بایست آن را خراب کند. هیچ کس نباید هرگز حتی فکر می کرد که آنها رازی دارند. اطرافیان می بایست فکر کنند که کالین فقط به این علت با آنها بیرون می رود چون دوستشان دارد. آنها صحبت های طولانی شادی آوری داشتند و برای بیرون رفتن کالین نقشه می کشیدند. قرار گذاشتند برای رد گم کردن در طول مسیرهای باغ بالا و پایین بروند و دور فواره و باغچه بچرخند و به گلهای در حال رویش که سرباغبان آقای روج پرورش داده بود نگاه کنند. این کار به نظر خیلی عادی می آمد و هیچ کس حتی فکر نمی کرد که آنها رازی دارند. آنها باید از پیاده روها خونسرد بگذرند تا به دیوارها برسند. این کار آنها درست مثل نقشه های جنگی که مارشالها و ژنرالها می کشیدند بود.

در اتاق خدمتکاران و در اصطبل و بین باغبانها شایعات عجیب و تازه درباره اتفاقات محل سکونت پسر معلول پیچیده بود. اما از همه مهمتر اینکه روزی آقای روج دستوری از ارباب کالین دریافت کرد که باید به دیدار ایشان می رفت. ارباب کالین می خواست به طور خصوصی با او صحبت کند. او در حالی که با عجله کتش را می پوشید، با خود گفت: «خوب، خوب، حالا چکار کنم؟ جناب آقای کالین که دوست ندارد هیچ کس را ببیند با من چکار دارد؟»

آقای روج خیلی کنجکاو شده بود. او حتی برای یک نظر هم ارباب کالین را ندیده بود ولی چندین داستان اغراق آمیز در مورد نگاههای عصبی و رفتار او و اینکه ممکن است هر لحظه بمیرد و شایعاتی در مورد داشتن قوز و پاهای بی اراده او از دیگران شنیده بود.

خانم مدلاک در حالی که او را به راهرویی که به اتاق مرموز کالین منتهی می شد می برد، گفت: «همه چیز با سابق فرق کرده آقای روج.»

و آقای روج پاسخ داد: «باید امیدوار باشیم که در جهت بهتر شدن فرق کرده باشند.»

خانم مدلاک گفت: «این طور نیست. تعجب خواهید کرد اگر خودتان را در وسط یک نمایشگاه سیار حیوانات ببینید و بفهمید که دیکون، پسر مارتا ساوربای، بیشتر از من و تو در این خانه است.»

نام دیکون که به میان آمد، آقای روح لبخند زد. او هم مثل مری باور کرده بود که در وجود دیکون نوعی معجزه است. او گفت: «این پسر بهتر است در قصر باکینگ‌هام باشد تا در ته معادن زغال سنگ. او خوب و مورد اعتماد است.»

اگر او آمادگی قبلی نداشت کاملاً جا می‌خورد. چون وقتی که در اتاق باز شد، کلاغ بزرگی با خیال راحت روی میز منبت کاری شده نشسته بود و با قار و قار ورود اشخاص را اعلام می‌کرد. با وجود هشدار خانم مدلاک، آقای روح گامی به عقب برداشت.

راجه جوان نه توی تختش و نه روی مبل بود. او روی یک صندلی دسته‌دار نشسته و بره کوچک کنارش ایستاده بود و با تکان دادن دمش از دست دیکون با شیشه شیر می‌خورد. سنجابی روی پشت خم شده دیکون نشسته بود و به گردو گاز می‌زد. دختر کوچکی که از هند آمده بود بر روی چهارپایه بزرگ نشسته و به آنها نگاه می‌کرد.

خانم مدلاک گفت: «ارباب کالین، آقای روح اینجا است.»

راجه جوان برگشت و نگاهی به سر تا پای او کرد و گفت: «اوه، تو روح هستی، نه؟ دنبال فرستادم تا چند دستور مهم بهت بدهم.»

آقای روح که فکر می‌کرد دستورها در مورد بریدن تمام درختان بلوط و یا تغییر شکل دادن باغ درختان میوه به باغچه سبزیجات است، گفت: «خیلی خوب، اقا.»
کالین گفت: «امروز عصر می‌خواهم با صندلی ام بیرون بروم. اگر هوای آزاد باشیم خوب باشد، هر روز این کار را خواهم کرد. هنگامی که بیرون می‌آیم هیچ کدام از باغبانها نباید در مسیر من قرار گیرند. هیچ کس نباید آنجا باشد. من تقریباً سر ساعت دو بیرون می‌روم. همه باید دور از آنجا باشند. تا اینکه من دستور دهم سر کارشان برگردند.»

آقای روح که خیالش از بابت بریدن درختان بلوط و تغییر شکل باغ میوه راحت

شد، گفت: «بسیار خوب، اقا.»

و کالین در حالی که به طرف مری برمی‌گشت، گفت: «جمله‌ای که در هند بعد از تمام شدن کار و اجازه خروج می‌گویند چیست؟»

مری جواب داد: «تو مرخصی.»

و راجه سرش را تکان داد و گفت: «تو مرخصی روح، ولی به خاطر داشته باش که این خیلی مهم است.»

و کلاغ با صدایی خشن و بی‌ادب تأکید کرد: «قار - قار!»

آقای روح و خانم مدلاک بیرون که می‌رفتند، گفتند: «بسیار خوب قربان! متشکریم قربان!»

بیرون، توی راهرو، آقای روح که مرد خوبی بود، لبخندش تبدیل به خنده شد و گفت: «خدای من! او مانند پادشاهان برخورد کرد. فکر می‌کنم تمام خصایص یک خانواده سلطنتی در او جمع شده است.»

خانم مدلاک با اعتراض گفت: «باید همه ما درست در اختیار دستورات او باشیم، فکر می‌کند که مردم برای انجام دادن دستورات او متولد شده‌اند.»

آقای روح گفت: «اگر زنده بماند عوض می‌شود.»

خانم مدلاک گفت: «البته یک چیز خیلی واضح است. اگر او زنده بماند و آن دختر هندی هم کنارش باشد، قول می‌دهم که به او درس خواهد داد که تمام پرتقال متعلق به او نیست. همان‌طور که خانم ساوربای می‌گفت، احتمالاً کالین می‌تواند حد خودش را بشناسد.»

داخل اتاق، کالین که به بالشها پشت داده بود، گفت: «حالا مطمئن هستیم و امروز عصر من آن را خواهم دید. من داخلش می‌روم.»

دی‌کون با حیواناتش به باغ برگشت ولی مری پیش او ماند. مری فکر نمی‌کرد که کالین خسته باشد ولی او تا موقع ناهار و هنگام صرف غذا خیلی ساکت بود. مری نمی‌دانست چرا و دلیل آن را پرسید.

— تو چشمان درشتی‌داری کالین، و وقتی فکر می‌کنی آنها به بزرگی یک

نعلبکی می‌شوند. درباره‌ی چی داری فکر می‌کنی؟

— نمی‌توانم تصور کنم داخل آن چه شکلی است.

— باغ مخفی را می‌گویی؟

— بله در فصل بهار. با خود فکر می‌کردم قبلاً بهار را ندیده‌ام. من به ندرت بیرون

رفته‌ام.

مری گفت: «من هم در هند هرگز به آن فکر نکرده بودم چون آنجا بهاری وجود

نداشت.»

چون کالین همیشه توی اتاقش حبس و ناخوش بود و مدت زیادی را صرف نگاه

کردن به عکس کتابها کرده بود ذهنش از مری قویتر بود.

— آن روز صبح که تو دویدی و گفתי بهار آمده به من حس کاملاً عجیبی دست

داد. خیال کردم گیاهان در دسته‌های بزرگ با سروصدای زیاد موسیقی می‌رویند. من

عکسی شبیه آن توی یکی از کتابهایم دارم و آن عکس جمعیتی از مردم مختلف و

بچه‌ها را نشان می‌دهد که شاخه‌های گل در دستشان است و همه می‌خندند و

می‌رقصند و شلوغ می‌کنند و شیپور می‌نوازند. به همین دلیل بود که گفتم شاید بتوانیم

صدای شیپورهای طلایی را بشنویم و گفتم که پنجره را باز کنی.

— چه خنده‌دار! واقعاً هم همین‌طور به نظر می‌آید. درست مثل اینکه گلها و برگها

و چیزهای سبز و پرندگان و حیوانات وحشی همه با هم می‌رقصند. چه جمعیتی! من

مطمئنم آنها می‌رقصند! آنها می‌رقصند و آواز می‌خوانند و فلوت می‌زنند و آنجا نوای

موسیقی هم هست.

آنها هر دو خندیدند ولی نه به علت خنده‌دار بودن موضوع بلکه چون هر دو آن را

دوست داشتند.

مدتی بعد پرستار کالین را حاضر کرد و متوجه این موضوع بود که کالین هنگام

لباس پوشیدن به جای اینکه مثل یک تکه چوب ثابت بماند، خودش هم کمک

می‌کند و تمام وقت با مری حرف می‌زد و می‌خندید.

پرستار به دکتر کریون که برای ملاقاتش آمده بود گفت: «این یکی از روزهای

خوب ارباب است. روحیه او آن قدر جالب است که دارد قوی می شود.»

دکتر کریون گفت: «من امروز عصر بعد از بازگشت او برمی گردم. باید ببینم که هوای آزاد در او چه تأثیری داشته.» و با صدایی آهسته ادامه داد: «دلم می خواست که می گذاشت تو با او بروی.»

پرستار ناگهان محکم گفت: «نه آقا، ترجیح می دهم نروم. من، اگر شما هم پیشنهاد کنید، دوست دارم بمانم.»

دکتر کمی عصبی گفت: «من هنوز پیشنهادی نکرده ام. این تجربه خوبی است. حتی می توان یک نوزاد را به دست دیکون سپرد. او قابل اعتماد است.»

قویترین مستخدم خانه، کالین را تا طبقه پایین برد و او را توی صندلی چرخدارش کنار دیکون گذاشت. بعد از آنکه کوسن و زیرانداز را صاف و مرتب کرد، راجه با حرکت دست به او و پرستار گفت: «اجازه دارید مرخص شوید.» و آنها هر دو سریع ناپدید شدند و احتمالاً وقتی که به خانه بازگشتند، کلی خندیدند.

دیکون آرام و یکنواخت شروع به هل دادن صندلی چرخدار کرد. دوشیزه مری در کنارش می آمد و کالین هم تکیه داده و سرش به طرف آسمان بود. سقف آسمان به نظر خیلی بالا می رسید و ابرهای کوچک برفی شبیه پرندگان سفید، که با بالهای گشوده پرواز می کنند، بود. باد ملایمی از طرف بیشه زار می وزید و بوی خوش دلپذیری با خود می آورد. کالین برای فرو بردن هوا سینه لاغر خود را بالا می برد و چشمان بزرگش به نظر می رسید به جای دیدن می شنوند.

او گفت: «چقدر صدای آواز و پر زدن و صدا کردن زیاد است. این چه بویی است که باد می آورد؟»

— این بوی گل‌های بیشه زار است که دارند باز می شوند. زنبورها هم در چنین روز خوبی در میان آنها هستند.

حتی سایه یک آدم در مسیری که آنها می رفتند نبود. در حقیقت به تمام باغبانها دستور داده شده بود تا دور بمانند. آنها دوروبر مسیرها و فواره ها می چرخیدند و مسیر برنامه ریزی شده خود را برای حفظ رازشان و خوشی بیشتر طی می کردند. وقتی که

عاقبت به مسیر طولانی و خیابان دالان مانند که دیوارهایش پر از پیچک بود رسیدند، حس عجیبی از هیجان و شادی به آنها دست داد و به علتی که خودشان هم نمی‌دانستند، آهسته شروع به صحبت کردند.

مری نفس‌زنان گفت: «این همان جاست. این همان جایی است که مدتها دنبالش می‌گشتیم.»

کالین در حالی که با چشمان مشتاقش توی پیچکها را نگاه می‌کرد گفت: «این است؟ ولی من چیزی نمی‌بینم، هیچ دری آنجا نیست.»

مری گفت: «من هم همین‌طور فکر می‌کردم.»

آنجا سکوت نفسگیری حکمفرما بود و صندلی جلوتر می‌رفت.

مری گفت: «این باغی است که بن ودراستف در آن کار می‌کند.»

کالین گفت: «اینه؟»

چند قدم جلوتر مری دوباره نجوا کرد: «این جایی است که سینه سرخ از آن به

بالای دیوار پرواز کرد.»

— اینه؟ کاش دوباره بیاید!

و بعد مری با شادی موقرانه‌ای در حالی که به اطراف بوته‌ای اشاره می‌کرد گفت:

«و آنجا محلی است که او روی کپه‌ای از خاک نشست و جای کلید را به من نشان داد.»

کالین راست نشست. او در حالی که چشمانش بزرگتر می‌شد گفت: «کجا؟ کجا؟»

دیکون ثابت ایستاد و صندلی را هم متوقف کرد. مری در حالی که روی باغچه‌ای

نزدیک به پیچکها قدم می‌گذاشت گفت: «و اینجا، محلی است که من به سمتش

رفتم تا با او حرف بزنم، وقتی که از بالای دیوار جیک جیک کرد. و این پیچکی است

که باد به عقب راند.» سپس او پرده پیچکها را توی دستش گرفت.

کالین نفس‌زنان گفت: «اوه! همین است... همین است!»

— و این دستگیره در و آن هم خود در است. دیکون، او را به داخل ببر. سریع

هش بشه!

دیکون این کار را با فشاری قوی ولی یکنواخت انجام داد و کالین به پشت روی

کوسنها تکیه زده بود و از خوشحالی نفس نفس می‌زد و چشمانش را با دستهایش گرفته بود. موقعی که صندلی از حرکت بازایستاد، مثل اینکه جادویی در کار باشد، در بسته شد. آن‌گاه دستهایش را برداشت و تا جایی که می‌توانست دورتادور باغ را نگاه کرد. همان کاری که مری و دیکون هم کرده بودند. روی تمام دیوارها و زمین و درختان و شاخه‌های تاب‌دار خزه بسته بود و روی سبزه‌ها و زیر درختان و توی آلاچیق‌های قهوه‌ای رنگ همه جا رنگهای طلایی و سفید و ارغوانی به چشم می‌خورد و درختان با شکوفه‌های صورتی و سفید بالای سر آنها خودنمایی می‌کردند. آنجا صدای پرواز و آواز ضعیف و شیرین و وزوز و عطرهاى مختلف بود. خورشید روی صورت کالین تابید و آن را گرم کرد. در این میان دیکون و مری ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند. او خیلی عجیب و متفاوت به نظر می‌رسید، چون رنگ صورتی تمام بدنش را پر کرده بود - روی صورتش، گردنش و همه بدنش.

کالین فریاد زد: «من خوب می‌شوم! من خوب می‌شوم! مری! دیکون! من خوب می‌شوم و تا ابد، تا ابد و تا ابد زندگی خواهم کرد!»

•

بن و دراستف فصل بیست و یکم

یکی از عجایب زندگی در این دنیا این است که
گاه‌های کسی حس می‌کند که برای همیشه و تا ابد
زندگی می‌کند. ممکن است شخصی آن را موقع
طلوع خورشید حس کند، آن‌گاه که تغییر آرام آسمان
رنگ پریده را به چشم می‌بیند و آن قدر سر شوق
می‌آید که می‌خواهد فریاد بکشد. خورشیدی که
هزاران سال است طلوع می‌کند در یک لحظه
طوری روی آن شخص تأثیر می‌گذارد که احساس
زندگی ابدی به او دست می‌دهد. و یا ممکن است در
شخص دیگری این احساس موقعی به وجود آید که
به تنهایی توی جنگلی ساکت ایستاده است و
غروب آفتاب را در لابه‌لای شاخه‌ها نظاره می‌کند.
دیگری شاید این احساس را به هنگام وقوع یک
حادثه دریابد. دیدن آسمان بی‌انتها و ستارگان آن و
شنیدن صدای موسیقی از راه دور، نگریستن به
چشمان یک آشنا، هر کدام به تنهایی می‌توانند این
حس زندگی جاودان را در افراد به وجود بیاورند.

برای کالین موقعی این حس دست داد که برای
اولین بار بین چهار دیوار بلند باغ مخفی بهار را دید

و شنید و لمس کرد. آن روز عصر دنیا تمام زیبایی‌ها و مهربانی‌ها را در حد عالی به آن پسر ارزانی داشته بود و همه چیزهای عالی در آن باغ یکجا برای او جمع شده بود. دی‌کون برای اینکه بفهمد کالین در چه حالی است چند بار مکث کرد. ایستاده بود و نوعی تعجب در چشمانش رشد می‌کرد و گاهی سرش را به آرامی تکان می‌داد. او گفت: «خیلی عالی است. من دوازده ساله سالم است و وارد سیزده می‌شوم و تا به حال بعدازظهرهای زیادی در این سیزده سال داشته‌ام، ولی به نظرم می‌رسد این یکی با تمام آنها فرق دارد و بهترین است.»

مری گفت: «واقعاً عالی است. قول می‌دهم این عالیت‌ترین بعدازظهری است که کسی تا به حال دیده.» و از شادی زیاد آهی کشید. کالین که گویی در عالم خواب و رؤیا بود، گفت: «فکر می‌کنی همه اینها به عمد برای من تهیه شده؟»

مری با تعجب گفت: «خدای من! داری یورکشایری صحبت می‌کنی. چه قشنگ صحبت کردی! تو هنرمندی.»
و شادی حکمفرما شد.

آنها صندلی کالین را زیر درخت زردآلو که با شکوفه‌های سفید برفی و آواز زنبورها پر شده بود، کشیدند. آنجا شبیه سایبان شاه پریان بود. در نزدیکی آنها، درخت‌های گیلاس شکوفه کرده و غنچه‌های درخت سیب صورتی و سفید بودند و اینجا و آنجا چند تا از آنها باز شده بودند. از میان شکوفه‌های آن سایبان، آسمان آبی مثل چشم‌هایی شگفت‌انگیز به آنها نگاه می‌کرد.

مری و دی‌کون کمی کار کردند و کالین تماشا می‌کرد. آنها چیزهایی برای کالین می‌آوردند که ببیند، مثل غنچه‌هایی که داشتند باز می‌شدند، غنچه‌هایی که کاملاً بسته بودند، شاخه‌هایی که برگ‌هایشان داشتند سبز می‌شدند، پر یک دارکوب که روی زمین افتاده بود و پوسته تخم یک پرندۀ تازه متولد شده و از این قبیل چیزها. دی‌کون به آرامی صندلی را دوروبر باغ هل می‌داد و گهگاهی می‌ایستاد تا کالین نگاهی به عجایب فصل بهار که از زمین بیرون می‌آمدند و یا از درختان آویزان بودند، بیندازد.

این کار. دیکون شبیه سان دیدن یک پادشاه و ملکه از املاک و دارایی‌هایشان بود. کالین گفت: «فکر می‌کنید سینه سرخ را ببینیم؟»

دیکون جواب داد: «بعد از مدتی اغلب او را خواهید دید. بعد از آنکه تخمها شکسته شوند و جوجه‌هایش بیرون بیایند، آن قدر کارش زیاد می‌شود که فرصت سر خاراندن نخواهد داشت، آن‌گاه شما او را در حال رفت و آمد و حمل کرم‌هایی تقریباً به بزرگی خودش خواهید دید. وقتی که او به لانه‌اش برسد، جوجه‌ها آن قدر سروصدا می‌کنند که نمی‌داند کدام دهان را اول پر کند. آنجا پر از دهانهای باز و جیغ جوجه‌ها خواهد بود. مادر می‌گوید وقتی که او می‌بیند سینه سرخ چطور باید دهانهای جوجه‌ها را پر کند، احساس می‌کند که خودش زنی هیچ‌کاره است. می‌گوید که آن جوجه‌های شیرین را دیده است، هر چند که بیشتر مردم آنها را ندیده‌اند.»

این حرف آن قدر آنها را خندانده که برای اینکه صدایشان به گوش کسی نرسد، مجبور شدند دستهایشان را روی دهانشان بگذارند. به کالین چند روز پیش سفارش شده بود که باید در باغ مخفی با نجوا صحبت کند. او مرموز بودن این کار را دوست داشت و بهترین سعی‌اش را در این مورد انجام داد. ولی درست در وسط شادیهای پرهیجان کمی مشکل به نظر می‌رسید که بتوان خود را کنترل کرد و با صدای آهسته خندید. هر لحظه آن روز عصر پر از چیزهای تازه بود و هر ساعت تابش نور خورشید طلایی‌تر می‌شد. صندلی چرخدار حالا زیر سایبان کشیده شده بود. دیکون هم روی سبزه‌ها نشسته و مشغول بیرون آوردن نی‌اش بود که توجه کالین به چیزی که قبلاً دقت نکرده بود، جلب شد.

او گفت: «آن درخت خیلی پیر است. این طور نیست؟»

مری و دیکون از لابه لای سبزه‌ها به درخت نگاه کردند و لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد.

دیکون آهسته پاسخ داد: «بله.»

مری به درخت خیره شد و به فکر فرو رفت.

کالین ادامه داد: «شاخه‌ها کاملاً خاکستری‌اند و حتی یک برگ سبز رویش دیده

نمی‌شود. کاملاً خشک شده، نه؟»

دیکون تأیید کرد: «بله، ولی بوته‌های گل سرخ روی تمام درخت خزیده‌اند و هنگامی که گل و برگ بدهند، تمام قسمت‌های خشکیده درخت را می‌پوشانند. آن موقع درخت مرده به نظر نمی‌رسد و در عوض زیباترین درخت خواهد بود.»

مری هنوز داشت به درخت نگاه و فکر می‌کرد.

کالین گفت: «به نظر می‌رسد که یک شاخه بزرگ آن شکسته، نمی‌دانم چرا این‌طور شده؟»

دیکون جواب داد: «چندین سال پیش این‌طور شده.» و سپس با آرامشی ناگهانی و لمس دست کالین ادامه داد: «... او آنجاست! پرنده دنبال جفتش بوده.» کالین کمی دیر متوجه شد ولی سایه آن را دید. سایه‌ای از یک پرنده سینه سرخ که چیزی به منقارش بود روی درخت و گوشه‌ای از باغ شیرجه رفت و دیگر دیده نشد. کالین دوباره روی بالشش تکیه زد و کمی خندید: «سینه سرخ دارد عصرانه جفتش را برایش می‌برد. احتمالاً ساعت پنج است. فکر می‌کنم خودم هم از کمی چای بدم نیاید.»

مری بعد مخفیانه به دیکون گفت: «معجزه شد که سینه سرخ آمد. من می‌دانم که معجزه بوده.» چون او و دیکون هر دو می‌ترسیدند که کالین در مورد درختی که شاخه‌اش ده سال پیش شکسته شده بود، سؤال کند.

آنها بعد درباره آن با هم صحبت کردند و دیکون ایستاده بود و سرش را می‌مالید: «ما باید طوری رفتار کنیم که انگار فرقی با درخت‌های دیگر ندارد؛ ما هرگز نمی‌توانیم به او بگوییم که شاخه چطور شکسته. اگر کالین درباره این درخت حرف زد، ما باید تظاهر به خوشحالی کنیم.»

— بله درست است.

ولی هنگامی که مری به درخت می‌نگریست، اصلاً احساس خوشحالی نمی‌کرد. او در آن چند دقیقه به حرف دیکون فکر می‌کرد که ببیند آیا حرف‌هایش درست است یا نه. دیکون در حالی که گویی می‌خواهد معمایی را حل کند سرش را می‌خاراند که

ناگهان آسوده شد و برقی از رضایت در چشمان آبی اش جهید. او تقریباً با تردید گفت: «خانم کریون زنی جوان و دوست‌داشتنی بود. مادرم فکر می‌کند که او درست مثل مادرهای دیگر که از این دنیا رفته‌اند بارها اطراف میسلت ویت به دنبال ارباب کالین بوده است. آنها برمی‌گردند. می‌بینی؟ احتمالاً او توی باغ بوده و ما را وادار کرده تا کالین را به اینجا بیاوریم.»

مری با خود فکر کرد که منظور دیکون چیزی مانند معجزه است. او عقیده زیادی به معجزه داشت. مری در دل باور داشت که دیکون معجزه می‌کند. البته معجزه خوب و به این دلیل مردم این قدر او را دوست داشتند و موجودات وحشی می‌دانستند که او رفیق آنهاست. او حتی با خودش فکر می‌کرد که چطور موقعی که کالین سوآلی خطرناک کرد، سروکله سینه سرخ پیدا شده بود. او باور داشت که معجزه دیکون تمام آن روز عصر کار خودش را کرده و کالین را کاملاً دگرگون ساخته بود. اصلاً به نظر نمی‌رسید که این پسر همان موجود دیوانه‌ای است که فریاد می‌کشید و بالش‌هایش را کتک می‌زد. حتی سفیدی صورت کالین داشت تغییر رنگ می‌داد. بی‌رنگی صورت و گردن و دستان کالین هنگامی که پا به داخل باغ مخفی گذاشت داشت از بین می‌رفت. به نظر می‌رسید که حالا بدن او به جای عاج از گوشت درست شده باشد.

آنها سینه سرخ و جفتش را در حال حمل غذا دو سه بار دیدند و همین موضوع باعث شد که کالین هوس خوردن چای عصرانه بکند.

کالین گفت: «برو و به یکی از خدمتکارها بگو یک سینی چایی بیرون از باغ بیاورد و بعد تو و دیکون بروید آن را بیاورید.»

فکر خوبی بود و انجام دادنش آسان. هنگامی که سفره سفید با نان کره‌ای و چای داغ و کماج روی سبزه‌ها پهن شد، غذا با شادی خورده شد. چندین پرنده محلی ایستادند تا بفهمند موضوع چیست. از نات و شل روی درختان باتکه‌های کیک پذیرایی شد و دوده یک نصفه نان کره‌دار را به گوشه‌ای برد و آن را نوک زد و امتحان کرد، و عاقبت تصمیم گرفت یک لقمه چیش کند.

بعد از ظهر داشت به ساعات پایانی اش می‌رسید. خورشید آخرین نیزه‌های

طلایی خودش را می‌فرستاد و زنبورها داشتند به خانه برمی‌گشتند و پرندگان دیگر زیاد دیده نمی‌شدند. دیکون و مری روی سبزه‌ها نشسته بودند و سینی عصرانه آماده برای بردن به خانه بود. کالین با موهای زیادی که روی پیشانی‌اش ریخته شده و رنگ صورتش که کاملاً طبیعی بود، به بالشهایش تکیه داده بود و گفت: «نمی‌خواهم امروز عصر تمام شود، ولی فردا برمی‌گردم. فردا و پس فردا و روز بعدش...»

مری گفت: «حتماً هوای آزاد زیاد می‌خوری، نه؟»

— به جز آن چیز دیگری نمی‌خورم. من حالا بهار را دیده‌ام و می‌خواهم تابستان را هم ببینم. من می‌خواهم رشد گیاهان را ببینم و خودم نیز اینجا رشد کنم.

دیکون گفت: «حتماً همین طور است. ما تو را راه می‌بریم و تو مثل ما چاله می‌کنی.»

چشمان کالین برق زد و گفت: «راه بروم! چاله بکنم! آیا می‌توانم این کارها را بکنم؟»

دیکون خیلی با احتیاط به او نگریست. نه او و نه مری هرگز درباره پاهایش سوالی نکرده بودند.

دیکون با لحنی محکم گفت: «البته که می‌توانی. تو پا داری، درست مثل بقیه.» مری تا زمانی که جواب کالین را نشنیده بود، وحشت زده بود.

کالین گفت: «پاهایم دردی ندارند ولی خیلی لاغر و ضعیف هستند. آنها آن قدر می‌لرزند که می‌ترسم روی آنها بایستم.»

مری و دیکون هر دو نفس راحتی کشیدند.

دیکون گفت: «هنگامی که ترست بریزد، می‌توانی بایستی. بعد از آن دیگر نخواهی ترسید.»

کالین گفت: «واقعاً؟» و انگار که دارد مسئله را در ذهنش مرور می‌کند ثابت ماند. برای مدتی سکوت حکمفرما شد. خورشید داشت پایین تر می‌رفت، این همان ساعتی است که همه چیز آرام می‌شود. آنها در واقع بعدازظهری شلوغ و پرهیجان داشتند. حتی حیوانات هم دست از فعالیت کشیده و به هم چسبیده بودند و نزدیک

آنها استراحت می کردند. دوده روی شاخه‌ای کوتاه نشسته و یک پایش را جمع کرده بود و چشمانش داشت سنگین می شد. مری فکر می کرد که او شاید هر لحظه به خواب رود. درست در گیرودار این مسائل خیلی عجیب بود که کالین ناگهان سرش را بلند کرد و با نجوایی فریادگونه گفت: «آن مرد کیست؟»

دیکون و مری سر جایشان خشک شدند. آنها هر دو با صدایی آهسته و سریع گفتند: «مرد؟»

و کالین به دیوار بلند اشاره کرد و با هیجان گفت: «نگاه کنید! فقط نگاه کنید!» مری و دیکون به آن سمت نگاه کردند. صورت موقر بن و دراستف که از بالای یک نردبان به آنها خیره شده بود، دیده می شد. او مشتش را به طرف مری تکان می داد: «اگر من یک مرد مجرد نبودم و تو دخترم بودی، می دانستم با تو چه کنم.» با تهدید از یک پله دیگر بالا رفت، مثل اینکه می خواست از بالا به پایین بپرد و حساب مری را کف دستش بگذارد. ولی تا مری به او نزدیک شد، فکر کرد که این کار را نکند، و روی همان پله نردبان ایستاد. دستش را به طرف مری تکان می داد و گفت: «هرگز زیاد به تو فکر نمی کردم. روزی که تو را دیدم نمی توانستم تحمل کنم. دختر بچه‌ای با صورتی به رنگ شیربرنج که فقط سؤال می کند و داخل مسائلی که به او مربوط نیست می شود. هیچ وقت نمی فهمیدم چرا با من دوست شدی. اگر به خاطر سینه سرخ نبود... لعنت بر او!»

مری که نفشش سر جا آمده بود، زیر دیوار ایستاد و به او گفت: «بن و دراستف، این سینه سرخ بود که راه را نشانم داد.» سپس به نظر می رسید که واقعاً بن می خواهد به آن سوی دیوار، به طرف مری، بپرد چون خیلی عصبانی بود.

او فریاد زد: «بچه بد، تقصیر پرنده نگذار! او آن قدر بی شرم نیست. او به تو راه را نشان داد! او!! آن پرنده جوان.» و مری توانست جملات بعدی را که از دهانش با فریاد بیرون می آمد بشنود، چون از کنجکاوی لبریز بود: «به هر حال چطوری توانستی داخل شوی؟»

مری با اعتراض جواب داد: «این سینه سرخ بود که راه را به من نشان داد. او نمی‌دانست که دارد این کار را می‌کند، ولی این کار را کرد. با آن مشتی که به طرف من نشانه رفته‌ای بیشتر از این نمی‌توانم بهت چیزی بگویم.»

او ناگهان مشتش را جمع کرد و درست در همان لحظه دهانش باز ماند چون در نزدیکی‌اش و از توی سبزه‌ها چیزی به طرفش می‌آمد. اول، با صحبت‌های بن و دراستف که مثل سیلاب جاری بود، کالین آن قدر غافلگیر شد که فقط نشسته بود و گوش می‌داد، ولی در وسط ماجرا خودش را جمع و جور و به دیکون اشاره کرد که: «صندلی چرخدار مرا آنجا ببر. مرا کاملاً نزدیک ببر و درست مقابلش نگه دار.»

و این چیزی بود که بن و دراستف دیده و برای همین هم دهانش باز مانده بود. صندلی چرخدار که با کوسنهای مجلل به طرف او می‌آمد، به نظر یک کالسکه مجلل بود و یک راجه جوان با مژگانی سیاه و برگشته و دستانی لاغر و سفید توی آن نشسته بود و درست زیر دماغ بن و دراستف متوقف شد. بی‌دلیل نبود که بن و دراستف دهانش باز مانده بود.

راجه گفت: «می‌دانی من کی هستم؟»

بن و دراستف خیره مانده بود. چشمان پیرش به صحنه‌ای که در مقابلش قرار داشت، دوخته شده بودند، مثل اینکه یک روح دیده است. او همان طور خیره نگریست و آب دهانش را فرو داد و هیچ نگفت.

کالین دوباره تکبرآمیز گفت: «می‌دانی من کی هستم؟ جواب بده.»

بن و دراستف دست زمختش را بلند کرد و روی چشمان و پیشانی‌اش مالید و سپس با صدایی لرزان و عجیب پاسخ داد: «شما کی هستی؟ ای! می‌دانم، با آن چشم‌هایی که به من خیره شده‌ای درست شبیه مادرت هستی. خدا می‌داند چطوری اینجا آمده‌ای. تو طفلک معلول!»

کالین فراموش کرد که هرگز در پشتش مشکلی وجود داشته است. چشمانش برق می‌زد و راست و محکم نشست و با خشم فریاد زد: «من معلول نیستم! نیستم!» مری نیز با خشم فریاد زد: «او معلول نیست! پشتش قوز ندارد. من خودم نگاه

کردم ولی چیزی ندیدم. حتی یک برآمدگی کوچک!»

بن ودراستف دستش را دوباره روی پیشانی اش کشید و مثل اینکه هیچ‌گاه از خیره شدن سیر نمی‌شود، باز همان‌طور نگریست. صدا و دستها و دهانش می‌لرزیدند. بن، پیرمرد بی‌توجهی بود و حضور ذهن نداشت و نمی‌توانست چیزهایی را که شنیده بود به‌خاطر بیاورد. او با لحنی خشن گفت: «پشت تو طوریش نیست؟» و دوباره همان‌گونه ادامه داد: «پاهای تو ایرادی ندارند؟»

دیگر قابل تحمل نبود. قدرتی که کالین معمولاً در حمله‌های عصبی اش داشت، حالا به صورت تازه‌ای به او هجوم آورده بود. او هرگز متهم به داشتن پاهای کج نشده بود — حتی به صورت نجوا — و باوری که در وجود بن ودراستف بود و اکنون برملا شده بود باعث خشم راجه جوان شده بود. عصبانیت و غرور پایمال شده‌اش همه چیز را از یادش برد و درست در آن لحظه قدرتی در سرتاپای خود احساس کرد که بی‌سابقه بود. قدرتی تقریباً غیرطبیعی. او رو به دیکون فریاد کشید: «بیا اینجا!» و شروع به پاره کردن ملافه‌های خود کرد و خودش را آزاد ساخت و گفت: «بیا اینجا! بیا اینجا! همین حالا!»

دیکون در عرض یک دقیقه در کنارش بود. مری نفسش بند آمده و رنگش پریده بود. او در حالی که نفس نفس می‌زد، بریده بریده گفت: «او می‌تواند! او می‌تواند این کار را بکند! می‌تواند!»

لحظه‌ای با تقلای سختی گذشت، قالیچه‌ها روی زمین پرتاب شدند و کالین در حالی که دیکون بازویش را گرفته بود، پاهای لاغرش را روی سبزه‌ها گذاشت. کالین راست ایستاده بود. درست مثل یک درخت سرو راست ایستاده بود و خیلی قد بلند به‌نظر می‌رسید. سرش بالا بود و چشمان عجیبش برق می‌زد. با فریاد به بن ودراستف گفت: «به من نگاه کن! فقط به من نگاه کن! با توام! به من نگاه کن!»

دیکون فریاد زد: «او مثل من راست ایستاده. مثل همه پسرهای یورکشایر ایستاده است.»

کاری که بن ودراستف کرد مری نمی‌توانست باور کند. او کمی مکث کرد و بعد

ناگهان اشک روی گونه‌های چروکیده‌اش غلتید. دستهایش را به هم زد و با فریاد گفت: «خدای من! مردم چه دروغهایی که نمی‌گویند! تو به لاغری یک چوب و سفیدی یک روح هستی ولی هیچ برآمدگی وجود ندارد. حالا تو یک مرد هستی. خدا کمکت کند!»

دیگون بازوهای کالین را محکم نگاه داشته بود ولی کالین هم خطایی نمی‌کرد. او راست راست ایستاده بود و توی چشمهای بن ودراستف نگاه می‌کرد. کالین گفت: «وقتی که پدرم نیست من ارباب تو هستم و باید از من اطاعت کنی. این باغ من است. حتی یک کلمه با کسی حرفی نخواهی زد. از آن نردبان بیا پایین و به پیاده‌رویی که پشت باغ قرار دارد برو. دوشیزه مری تو را می‌بیند و به اینجا می‌آورد. من می‌خواهم با تو صحبت کنم. ما تو را نمی‌خواستیم ولی حالا که فهمیدی، تو هم باید رازدار باشی. زود باش!»

صورت پیر بن ودراستف هنوز از اشک خیس بود. گویا نمی‌توانست از کالین که راست ایستاده بود چشم بردارد. او تقریباً با نجوا گفت: «اوه خدای من! خدای من!» و انگار که تازه متوجه موضوع شده باشد دست به طرف کلاه باغبانی‌اش برد و گفت: «بله آقا! بله آقا!» و با تواضع در حالی که از نردبان پایین می‌آمد، ناپدید شد.

وقتی که خورشید غروب کرد فصل بیست و دوم

هنگامی که سر بن و دراستف از نظر ناپدید شد، کالین برگشت و به مری گفت: «برو پیش او.»
و مری با عجله از توی سبزه‌ها به طرف در داخل پیچکها دوید. دیکون داشت با چشم‌هایی تیز و دقیق کالین را تماشا می‌کرد. نقطه‌های قرمزی روی گونه‌های او بودند و خیلی عادی به نظر می‌رسید. هیچ نشانه‌ای از افتادن در او دیده نمی‌شد. درحالی که هنوز سرش بالا بود با غرور گفت: «من می‌توانم بایستم.»

دیکون پاسخ داد: «به تو گفته بودم که اگر ترس را کنار بگذاری می‌توانی، و تو کنار گذاشتی.»
— بله، همین طور است.

کالین ناگهان به یاد حرف مری افتاد و پرسید:
«آیا تو معجزه می‌کنی؟»

دهان دیکون با نیشخندی باز شد و گفت: «تو خودت معجزه می‌کنی. این کار که گیاهان از زمین بیرون می‌آیند، خودش یک نوع معجزه است.» و سپس چکمه زمختش را به بوته زعفرانی در سبزه‌ها مالید.

کالین به آنها نگاه کرد و به آرامی گفت: «معجزه‌ای بزرگتر از این نمی‌تواند وجود داشته باشد. واقعاً نمی‌تواند.» و خودش را راست‌تر از همیشه نگاه داشت. او در حالی که به درختی چند قدم آن طرف‌تر اشاره می‌کرد گفت: «من می‌خواهم تا آنجا راه بروم. می‌خواهم وقتی که بن و دراستف اینجا می‌آید ایستاده باشم. اگر بخواهم می‌توانم به درخت تکیه بزنم. اگر بخواهم بنشینم می‌نشینم. فرشی از توی صندلی بیاور.»

او به طرف درخت رفت و با آنکه دیکون بازویش را گرفته بود خیلی یکنواخت می‌رفت. هنگامی که او پشت به درخت داد معلوم نبود که با کمک درخت ایستاده چون خودش را خیلی راست و مستقیم نگاه داشته بود و به نظر بلند می‌رسید.

وقتی که بن و دراستف از در توی پیچکها داخل شد، کالین را دید که آنجا ایستاده است و صدای مری را شنید که نجوا می‌کند. او نمی‌خواست توجهش از پسر بلندقد لاغر و چهره پر از غرورش منحرف شود، پس با ناراحتی به مری گفت: «چه می‌گویی؟»

اما مری چیزی نگفت. او زیر لب زمزمه می‌کرد: «تو می‌توانی! تو می‌توانی! بهت گفته بودم که می‌توانی. تو می‌توانی! تو می‌توانی!»

او داشت اینها را به کالین می‌گفت چون می‌خواست معجزه کند و کالین را به همان حالت ایستاده نگاه دارد. مری نمی‌توانست تحمل کند که کالین جلو بن و دراستف شکست بخورد و البته این‌طور هم نشد. او با خود اندیشید که کالین برعکس لاغری‌اش خیلی زیبا به نظر می‌رسید، و با این اندیشه روحیه پیدا کرد.

کالین به بن و دراستف چشم دوخته بود. او با لحنی آمرانه دستور داد: «به من نگاه کن! تمام بدنم را ببین! آیا من یک گوز پشت هستم؟ آیا پاهای من عیبی دارند؟» بن و دراستف هنوز بر احساساتش کنترل نداشت. ولی کمی جلو خودش را گرفت و با لحن عادی و همیشگی‌اش جواب داد: «نه. اصلاً، نه. با خودت چه کرده‌ای؟ پنهان شده‌ای و گذاشته‌ای مردم فکر کنند تو یک معلول نیمه‌دیوانه هستی؟»

کالین با عصبانیت گفت: «نیمه‌دیوانه؟ کی این را گفته؟»

— خیلی از احمقها. دنیا پر از آدمهای نفهم است که فقط دروغ می‌بافند. چرا

خودت را توی اتاق حبس کرده بودی؟

کالین مختصر گفت: «همه فکر می‌کنند که من می‌میرم. ولی این طور نیست.»
این را آن قدر مصمم گفت که بن سر تا پای او را نگاه کرد و گفت: «بمیری؟ اصلاً این طور نیست. وجود تو پر از جرئت است. وقتی که دیدم با چه ابهتی پایت را روی زمین گذاشتی، فهمیدم که هیچ عیبی نداری. ارباب جوان، روی آن فرش بنشین و هر دستوری داری بده.»

در رفتار بن حالت عجیبی از ترشرویی ظریف و فهم زیرکانه وجود داشت. مری هنگام آوردن بن به باغ، سخنانی بلندبالایی برای او کرده بود. موضوع اصلی که به بن گفته بود اینکه کالین داشت خوب می‌شد — خوب خوب و دلیل آن آمدن به باغ بود. هیچ‌کس نایستی از مریضی یا مرگ جلو او صحبت کند.

راجه جوان تصمیم گرفت که روی فرش پهن شده زیر درخت بنشیند. او پرسید:
«تو توی باغها چکار می‌کنی، بن ودراستف؟»

— هر کاری که دستور بدهند. مرا به این خاطر اینجا نگه داشته‌اند، چون خانم مرا دوست داشت.

کالین پرسید: «کدام خانم؟»

— مادرتان!

کالین آرام به او نگاه کرد و گفت: «مادر من؟ این باغ مال او بود. نبود؟»

— بله، درست است. او خیلی اینجا را دوست داشت.

— حالا باغ من است و من دوستش دارم و هر روز به اینجا خواهم آمد ولی این یک راز خواهد بود. دستور من این است که هیچ‌کس نباید بفهمد که ما اینجا آمده‌ایم. دیکون و دختر دایی‌ام اینجا کار می‌کنند و این باغ را زنده کرده‌اند. من بعضی اوقات برای کمک دنبالت می‌فرستم. ولی موقع آمدن هیچ‌کس نباید تو را ببیند.

لبخندی خشک بر صورت بن ودراستف نشست و گفت: «من قبلاً هم وقتی که کسی متوجه نبوده به اینجا آمده‌ام.»

کالین با هیجان گفت: «چی؟ کی؟»

بن در حالی که چانه‌اش را می‌خاراند و به دورو بر نگاه می‌کرد گفت: «آخرین باری که من اینجا آمدم دوسال پیش بود.»

کالین فریاد زد: «ولی ده سال است کسی اینجا نیامده و دری وجود نداشته!»
بن پیر با لحن خشکی گفت: «خوب، من کسی نیستم و در ضمن از در نیامدم. من از بالای دیوار آمدم. از دو سال پیش رماتیسسم اجازه آمدن به من نداده.»
دیکون فریاد زد: «پس تو بودی که می‌آمدی و هرس می‌کردی. نمی‌توانستم بفهمم این کار چطور انجام شده است.»

بن و دراستف گفت: «خانم خیلی اینجا را دوست داشت. او زنی جوان و زیبا بود. یک بار با خنده به من گفت: بن، اگر من مریض شوم و یا اینجا نباشم، تو باید مراقب گلهای سرخ باشی. و وقتی که او رفت دستور این بود که هیچ‌کس نباید داخل اینجا بشود ولی من آمدم. از بالای دیوار. هر سال کمی اینجا کار می‌کردم تا وقتی که به خاطر رماتیسسم نتوانستم. اول او بود که به من دستور داد.»
دیکون گفت: «اگر کارهای تو نبود، اینجا تا به حال خشک شده بود. من هم متعجب بودم.»

کالین گفت: «خوشحالم که این کار را کردی و دراستف. تو می‌دانی که چطور رازدار باشی.»

بن جواب داد: «بله، همین‌طور است و برای مردی که رماتیسسم دارد، از در داخل شدن آسانتر است.»

مری بیلچه‌اش را روی سبزه‌ها و کنار درخت انداخته بود و کالین دستش را دراز کرد و آن را برداشت. نگاه عجیبی در صورتش موج می‌زد. او شروع به کندن کرد. دست لاغرش خیلی ضعیف بود ولی در حالی که آنها او را تماشا می‌کردند و مری کاملاً نفسش بریده بود، او بیلچه را به عمق زمین فرو برد و مقداری خاک جابه‌جا کرد.
مری با خودش گفت: «می‌توانی! می‌توانی! بهت گفتم که می‌توانی!»
چشمان گرد دیکون پر از کنج‌کاوی و اشتیاق بود اما هیچ نگفت. بن و دراستف هم با صورتی علاقه‌مند او را تماشا می‌کرد.

کالین کارش را ادامه داد. بعد از جابه‌جا کردن چند بیلچه خاک او با لهجه غلیظ یورکشایری با دیکون حرف زد: «تو گفتی که من مثل مردم دیگر راه خواهم رفت و گفتی که مرا وادار به کندن می‌کنی. من فکر کردم این حرفها را برای شادی من می‌گویی ولی امروز روز اول است که من راه رفتم و اینجا دارم زمین را می‌کنم.»

دهان بن ودراستف وقتی که صحبت کردن کالین را شنید دوباره باز ماند ولی بعد خنده‌ای کرد و گفت: «خوب بذله گو هستی. تو به یقین پسری یورکشایری هستی. داری زمین را هم می‌کنی. دوست داری چیزی بکاری؟ من می‌توانم یک بوته گل سرخ برایت بیاورم که بکاری.»

کالین در حالی که با هیجان زمین را می‌کند گفت: «برو و بیاورش. عجله کن! عجله کن!»

و در واقع این کار سریع انجام شد. بن ودراستف درحالی که رماتیسمش را فراموش کرده بود رفت. دیکون بیلچه‌اش را برداشت و چاله را عمیقتر و عریضتر از آنچه دستان سفید و ظریف کالین کنده بودند کرد. مری دوید تا یک آبپاش بیاورد. وقتی که دیکون چاله را عمیقتر می‌کرد، کالین به زیر و رو کردن زمین نرم ادامه داد. او به بالا و آسمان نگاه می‌کرد و چشمانش با این تمرین جدید هرچند که کم بود، برق می‌زد و می‌درخشید! و گفت: «من باید این کار را قبل از غروب آفتاب انجام دهم.» مری با خودش فکر کرد که احتمالاً خورشید به عمد چند لحظه دیر کرده است. بن ودراستف گل سرخ را با گلدان از توی گلخانه آورد. با عجله روی خاک کنار چاله خم شد. او هم هیجان‌زده شده بود. گلدان را شکست. درحالی که گیاه را به دست کالین می‌داد گفت: «خوب بفرما پسرم! خودت آن را بکار.»

دستان سفید لاغر کمی لرزیدند و چشمان کالین هم هنگام کاشتن گل سرخ در زمین می‌درخشید. بن داشت خاک دور گیاه را مرتب می‌کرد. خاک دور چاله صاف و یکنواخت نشده بود. مری روی دست و زانوهایش تکیه کرده بود. دوده پایین آمده بود و می‌خواست ببیند چه خبر است. نات و ثل هم از بالای یک درخت گیلاس مشغول تشویق آنها بودند. عاقبت کالین گفت: «خوب، کاشته شد! خورشید دارد کم‌کم غروب

می‌کند. دیکون کمک کن تا برخیزم. دلم می‌خواهد هنگام غروب آفتاب ایستاده باشم. این بخشی از معجزه است.»

و دیکون به او کمک کرد و معجزه – یا هر چیز دیگر – آن قدر به او قدرت داد که هنگام غروب و پایان آن بعدازظهر عجیب و دوست‌داشتنی او واقعاً روی دو پایش ایستاده بود و می‌خندید.

هنگام برگشتن آنها به عمارت، دکتر کریون منتظرشان بود. او با خودش فکر می‌کرد که دیر کرده‌اند و بهتر است کسی را برای پیدا کردن آنها به باغ بفرستد. هنگامی که کالین به اتاقش بازگردانیده شد، مرد بیچاره با جدیت به او نگریست و گفت: «نباید این قدر بیرون می‌ماندی. نباید خودت را خیلی خسته کنی.»

— ولی من اصلاً خسته نیستم. بیرون رفتن حال مرا بهتر کرده است. فردا صبح و عصر هم خواهم رفت.

— مطمئن نیستم که بتوانم اجازه این کار را به تو بدهم. فکر می‌کنم عاقلانه نباشد.

و کالین کاملاً جدی گفت: «همچنین عاقلانه نیست اگر بخواهی جلو مرا بگیری. من می‌روم.»

مری حس کرده بود که یکی از ویژگیهای اصلی کالین که خودش هم اصلاً متوجه آن نبود لحن بی‌ادبانه‌اش در دستور دادن به مردم بود. او تمام عمرش را به نوعی در یک جزیره بی‌آب و علف سرکرده و خودش هم آقای خودش بوده و روش

خاص خودش را داشته و کسی نبوده است که خودش را با او مقایسه کند. در حقیقت مری هم شبیه کالین بود ولی از وقتی که به میسلت ویت آمد، به تدریج فهمید که رفتارش زیاد عادی یا مردم‌پسند نیست. با فهمیدن این موضوع کم‌کم متوجه شد که بهتر است این را با کالین در میان بگذارد. بنابراین بعد از رفتن دکتر کریون، مری نشست و برای چند لحظه با نگاهی کنجکاوانه به او چشم دوخت. می‌خواست کالین را وادار کند تا علت این کار را بپرسد و او هم این کار را کرد.

— چرا این طوری به من نگاه می‌کنی؟

— حس می‌کنم که کمی دلم برای دکتر کریون می‌سوزد.

کالین به آرامی گفت: «من هم همین‌طور. حالا که من زنده می‌مانم، او میسلت ویت را تصاحب نخواهد کرد.»

— البته من هم برای همین دلم می‌سوزد. ولی داشتم فکر می‌کردم که مدت ده سال تحمل پسری که خیلی بی‌ادب است برای او چقدر مشکل بوده. اگر من بودم هرگز نمی‌توانستم تحمل کنم.

کالین مضطرب پرسید: «من بی‌ادب هستم؟»

— اگر تو پسر او بودی و اگر او دست بزنی داشت، حتماً تو را سیلی می‌زد.

— جرئت نمی‌کند.

مری در حالی که کاملاً بدون غرض این مسئله را مطرح می‌کرد گفت: «نه، جرئت نمی‌کند. هیچ‌وقت کسی جرئت نمی‌کند کاری را که تو نمی‌خواهی انجام دهد — چون داشتی می‌مردی. تو یک موجود بیچاره بودی.»

کالین با سماجت گفت: «ولی حالا دیگر یک موجود بیچاره نیستم. نمی‌گذارم مردم این‌طور فکر کنند. من امروز عصر روی پاهایم ایستادم.»

مری با صدای بلند گفت: «تو همیشه هر کاری دلت خواسته کرده‌ای و برای همین است که عجیبی.»

کالین در حالی که اخم کرده بود گفت: «من عجیبم؟»

— بله، خیلی. ولی مجبور نیستی بداخلاق باشی. و بی‌طرفانه ادامه داد: «چون

خودم هم عجیب هستم، بن ودراستف هم عجیب است ولی من دیگر مثل سابق نیستم. من شروع به دوست داشتن مردم کرده‌ام و باغ را نیز دوست دارم.»
— من نمی‌خواهم عجیب باشم. نباید باشم.

و بعد دوباره اخم کرد. او پسری مغرور بود. مدتی فکر کرد و سپس مری لبخند زیبایی را که کل صورتش را عوض کرده بود، در او دید.

کالین گفت: «اگر هر روز به باغ بروم، دیگر عجیب نخواهم بود، آنجا معجزه شده. معجزه‌ای خوب. من مطمئنم که معجزه شده.»

مری گفت: «من هم همین‌طور.»

کالین گفت: «حتی اگر معجزه واقعی نباشد، ما می‌توانیم وانمود کنیم که هست. چیزی آنجاست — چیزی!»

— معجزه است، معجزه‌ای که به سفیدی برف است.

آنها همیشه آن را معجزه می‌نامیدند. در حقیقت طی ماههای آینده که ماههای تابان و شگفت‌انگیزی بودند، واقعاً همین‌طور به نظر می‌رسید. چیزهایی که در باغ اتفاق افتاد، تعریفش در یک کتاب هم نمی‌گنجد. اول به نظر می‌رسید که جوانه‌های سبز هرگز رشدشان را به بالای زمین، لابه‌لای سبزه‌ها، باغچه‌ها و حتی داخل ترک دیوارها متوقف نمی‌کنند. سپس جوانه‌های سبز تبدیل به غنچه شدند و غنچه‌ها شروع به باز شدن و نمایش رنگها شدند. رنگهای آبی، ارغوانی و قرمز لاکی. در این روزهای پر از شادی، گلها میان هر گوشه و کنار و گودالی نفوذ کرده بودند. بن ودراستف شاهد این دگرگونیها بود. گیاهان را از لابه‌لای آجرها و درز دیوارها درمی‌آورد و در زمین می‌کاشت. باغچه‌هایی برای رشد گیاهان درست می‌کرد. زنبقهای سفید سر از سبزه‌ها بیرون آوردند و آلاچیقهای سبز با انواع گلهای سفید و آبی پر شدند.

بن ودراستف می‌گفت: «خانم خیلی آنها را دوست می‌داشت. دلش می‌خواست آنها را در حالی ببیند که سر به آسمان آبی برداشته‌اند. او عاشق آن بود چون می‌گفت که آسمان آبی چقدر دلپذیر به نظر می‌رسد.»

بذرهایی که دیکون و مری کاشته بودند، انگار با مراقبت یک پری رشد

می کردند. گل‌های خشخاش و اطلسی به وفور در رنگ‌های مختلف با نسیم باد می رقصیدند. گل‌های شاداب که سال‌ها در باغ زندگی کرده بودند، متعجب بودند که این مردم جدید چگونه وارد آنجا شده‌اند و گل‌های سرخ سر از سبزه‌ها بیرون آورده بودند و دور ساعت آفتابی و تنه درختان پیچیده و از شاخه‌هایشان آویزان شده بودند. آنها از دیوارها بالا رفته و روی آن پخش شده بودند و روز به روز و ساعت به ساعت شادابتر می شدند. برگ‌های تازه زیبا و غنچه‌ها اول نازک بودند ولی بعد متورم و به صورتی جادویی بزرگ شدند و شکوفه کردند. کالین همه این‌ها را دید. تمام تغییرات را می دید. هر صبح او از عمارت بیرون آورده می شد و اگر هوا بارانی نبود، تمام روز را در باغ می گذرانید. حتی روزهای ابری او را خشنود می کردند. او روی سبزه‌ها دراز می کشید و همان طور که خودش می گفت «رویش گیاهان» را تماشا می کرد. او می گفت اگر به اندازه کافی به آنها نگاه کنید، می توانید باز شدن غنچه‌ها را تماشا کنید. شما حتی می توانید با حشره پرکاری که به دوروبر می رود و گاهی اوقات تکه‌های چوب و یا غذا را با خود می کشد، یا از لبه سبزه‌ها بالا می رود، آشنا شوید. لبه سبزه‌ها برای آن حشره مثل نوک درخت بلندی است که شما می توانید از بالای آن همه جا را ببینید. یک موش کور داشت خاک‌های سوراخش را بیرون می ریخت و عاقبت لانه‌اش را با پنجه‌هایی که شبیه دست انسان بود، درست کرد و یک روز، تمام صبح او را مشغول به خودش کرد. راه‌های عبور مورچه‌ها و زنبورها و قورباغه‌ها، گورکن‌ها و موش خرما‌ها دنیای تازه‌ای را برای کشف به او نمایانند و وقتی که دی‌کون درباره آنها صحبت کرد و روباه‌ها و جفدها، سنجاب‌ها و موش‌های آبی را به آن اضافه کرد، پایانی برای حرف‌های گفتنی بین آنها وجود نداشت. و این حتی نیمی از آن معجزه نبود. اینکه او واقعاً روی پاهایش ایستاده بود، کالین را به فکر وامی داشت. وقتی که مری درباره افسونی که روی آن کار کرده بود به او گفت، کالین هیجان زده شد و آن را قبول کرد. او مرتب از آن صحبت می کرد.

روزی کالین خردمندانه گفت: «حتماً معجزه‌های زیادی در دنیا وجود دارند ولی مردم نمی دانند آنها چگونه‌اند و چطور باید انجام گیرند. احتمالاً قدم اول این است که

بگویی چیزهای خوب اتفاق می‌افتند و آن قدر تکرار کنی تا آنها را به وجود آوری. من خودم می‌خواهم این را تمرین کنم.»

صبح روز بعد که آنها به باغ مخفی رفتند، کالین دنبال بن ودراستف فرستاد. بن سریع آمد و راجه را دید که روی پاهایش زیر درختی ایستاده است. او خیلی باشکوه به نظر می‌رسید و لبخند زیبایی روی صورتش نمایان بود.

او گفت: «صبح بخیر بن ودراستف! من می‌خواهم تو و دیکون و دوشیزه مری در یک خط بایستید و به من گوش کنید. من می‌خواهم چیز مهمی بگویم.»

بن در حالی که پیشانی‌اش را می‌خاراند گفت: «بله، بله آقا!» (نکته قابل توجه در مورد بن این بود که او در زمان جوانی فرار کرده و به سفر دریایی رفته بود. پس او می‌توانست مثل یک ملوان جواب دهد.)

راجه توضیح داد: «من می‌خواهم یک آزمایش علمی انجام دهم. وقتی که بزرگ شوم می‌خواهم آزمایشهای مهمی انجام دهم و می‌خواهم از همین حالا و با این آزمایش شروع کنم.»

بن ودراستف اولین باری بود که در مورد کشفیات علمی حرفی می‌شنید. او فوری گفت: «خوب، خوب آقا!»

مری هم اولین بار بود که در مورد کشفیات علمی می‌شنید. ولی او متوجه شد که کالین با تمام ویژگیهای عجیبی که دارد زیاد مطالعه کرده و به هر حال پسری معقول است. وقتی که دستش را بلند می‌کرد و به چشمان کسی خیره می‌شد، به نظر می‌رسید با اینکه پسری ده ساله است که وارد یازده می‌شود، آدم او را قبول دارد. در این لحظه او بسیار معقول بود، چون به طور ناگهانی مانند یک فرد بالغ شروع به سخنرانی کرده بود. کالین ادامه داد: «کشفیات مهم علمی که من می‌خواهم انجام دهم یک نوع معجزه است. معجزه پدیده مهمی است که فقط عده کمی از روی کتابهای قدیمی چیزهایی از آن می‌دانند. مری کمی می‌داند، چون او در هند متولد شده و آنجا مرتاضان هندی هستند. فکر می‌کنم دیکون هم بدون اینکه خودش بداند افسون می‌کند. او مردم و حیوانات را افسون می‌کند. اگر او یک افسون‌کننده حیوانات نبود،

هرگز به او اجازه نمی‌دادم پیش من بیاید. او افسونگر پسرها هم هست، من فکر می‌کنم در همه چیز نیروی خارق‌العاده وجود داشته باشد، فقط ما نمی‌توانیم درست از آن استفاده و نگهداری کنیم، مثل نیروی برق و اسب و نیروی بخار.»

این حرفها آن قدر جالب بود که بن و دراستف کاملاً هیجان‌زده شد و ثابت و آرام سر جایش ایستاد و گفت: «بله آقا!»

سخنران ادامه داد: «وقتی که مری این باغ را پیدا کرد، کاملاً پژمرده بود. بعد چیزی شروع به رویش گیاهان از خاک کرد و از هیچ همه‌چیز ساخت. یک روز هیچ چیز آنجا نبود و روز بعد بودند. من هرگز رویش گیاهان را قبلاً ندیده و خیلی کنجکاو بودم. دانشمندان همیشه کنجکاو هستند و من می‌خواهم دانشمند بشوم. من مرتب به خودم گفتم این چیست. حتماً چیزی هست. نمی‌تواند چیزی نباشد. من هرگز طلوع خورشید را قبلاً ندیده بودم ولی دیکون و مری دیده‌اند و از چیزهایی که به من می‌گویند مطمئنم که معجزه است. چیزی آن را بالا می‌اندازد و پایین می‌کشد. از روزی که توی باغ آمده‌ام، بعضی اوقات از لابه‌لای درختان به آسمان نگاه کرده‌ام و نوعی احساس عجیب شادی در خود داشته‌ام. درست مثل اینکه چیزی در سینه‌ام بالا و پایین می‌رود و مرا وادار به نفس زدن سریع می‌کند. معجزه همیشه همه چیز را بالا و پایین می‌کند و از هیچ همه چیز می‌سازد. همه چیز از معجزه به وجود آمده، حتی برگها و درختان و گلها و پرندگان و گورکنها و روباهها و سنجابها و مردم. مردمی که دوروبر ما هستند، در این باغ — و همه جا. معجزه این باغ مرا به ایستادن واداشته و من می‌دانم که یک مرد خواهم شد. من می‌خواهم این آزمایش علمی را در مورد خودم و با کمک گرفتن از معجزه انجام دهم. می‌خواهم آن معجزه مرا بالا و پایین کند و قوی سازد. نمی‌دانم چگونه ولی حدس می‌زنم اگر درباره‌اش فکر کنم و صدایش بزنم شاید بیاید. احتمالاً این اولین و ساده‌ترین راه به دست آوردنش است. وقتی که من برای اولین بار می‌خواستم روی پاهایم بایستم، مری پشت سرهم با خودش می‌گفت: تو می‌توانی. تو می‌توانی، و من توانستم. من خودم هم باید کوشش می‌کردم ولی معجزه به من کمک کرد و همین‌طور دیکون. هر صبح و هر عصر، بیشتر وقتها، به خودم

می‌گویم که معجزه در وجود من است! حال مرا خوب می‌کند. من به اندازه دیکون قوی خواهم شد و شما همگی باید این کار را بکنید. این آزمایش من است. کمکم می‌کنی بن ودراستف؟»

و او گفت: «بله، بله، بله آقا!»

— اگر تو هر روز سعی کنی این کار را مثل سربازها که رژه می‌روند تکرار کنی، ما خواهیم فهمید که چه اتفاقی می‌افتد و آیا نقشه ما می‌گیرد یا نه؟ یاد گرفتن هر چیز با تکرار کردن و تفکر درباره آن میسر می‌شود، تا وقتی که آنها برای همیشه در مغز شما جا بیفتند. من فکر می‌کنم این نوعی معجزه است. اگر مرتب آن را صدا کنی، عاقبت جزئی از وجودت خواهد شد و در تو می‌ماند و کارها را روبه‌راه می‌کند.

— یک بار در هند شنیدم افسری به مادرم می‌گفت که مرتاضها جمله‌ای را هزاران بار تکرار می‌کنند.

دیکون ایستاده بود و به بحث گوش می‌داد. چشمان گرد درخشانش از شادی عجیبی می‌درخشید. نات و شل روی شانه‌هایش قرار داشتند و او خرگوش سفید را با گوشه‌های بلند توی دستانش نگاه داشته بود. دیکون شروع به نوازش آرام آن حیوان کرد تا وقتی که گوشه‌هایش را خواباند و احساس لذت کرد.

کالین در حالی که نمی‌دانست او به چه فکر می‌کند پرسید: «فکر می‌کنی در آزمایش موفق شوم؟»

هر وقت که دیکون به او و یا حیواناتش با لبخندی شاد نگاه می‌کرد، کالین متعجب بود که به چه فکر می‌کند. دیکون لبخند می‌زد و لبخندش از همیشه شادتر بود.

دیکون جواب داد: «فکر می‌کنم. فکر کردن درست مثل رویش گیاهان زیر نور خورشید است، حتماً اثر خواهد کرد. حالا ما شروع بکنیم یا نه؟»

کالین و مری خیلی شاد بودند. درحالی که از فکر مرتاضها به‌وجد آمده بودند کالین پیشنهاد کرد که آنها باید چهار زانو زیر درختی که سایبان داشت بنشینند. او گفت: «درست شبیه نشستن توی هواست. در ضمن من خسته‌ام و می‌خواهم

بنشینم.»

دیکون گفت: «نباید با جمله من خسته هستم، شروع کنی. تو نباید کار را خراب کنی.»

کالین برگشت و به او نگاه کرد، به چشمان بیگناه و گردش، و به آرامی گفت: «درست است. من فقط باید به معجزه فکر کنم.»

هنگامی که آنها دایره وار نشستند، موضوع خیلی رؤیایی و مرموز به نظر می رسید. بن و دراستف فکر می کرد که در یک جلسه ارواح شرکت کرده است. او به احضار روح عقیده داشت و چون این کار مربوط به کالین بود این پیشنهاد را رد نکرد و خوشحال هم بود که کمکی در این امر باشد. دوشیزه مری هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. دیکون خرگوشش را در بغل گرفته بود و داشت به نوعی آن حیوان را افسون می کرد که هیچ کس چیزی نمی شنید، چون وقتی چهارزانو نشست، روباه و سنجابها و بره هم خیلی آرام در حلقه دایره و هرکدام جایی که دلشان می خواست نشستند.

کالین با وقار گفت: «حیوانات هم آمده اند. آنها می خواهند به ما کمک کنند.»
 مری با خود فکر می کرد که کالین خیلی زیبا به نظر می رسد. او سرش را درست مثل یک کشیش بالا نگه داشته بود و چشمان عجیبش حالتی شگفت انگیز داشتند. نور خورشید از لابه لای سایبان رویش می تابید.

او گفت: «حالا شروع می کنیم. مری، آیا ما می توانیم مثل درویشها جلو و عقب برویم؟»

بن گفت: «من نمی توانم این کار را بکنم چون رماتیسم دارم.»
 کالین، با صدایی مانند کشیشها گفت: «معجزه آن را از بین خواهد برد. ولی وقتی که معجزه رخ داد ما حرکت را شروع می کنیم. حالا فقط آواز می خوانیم.»
 بن گفت: «من آواز هم نمی توانم بخوانم. اولین باری که سنی کردم با دسته کُر کلیسا بخوانم آنها مرا بیرون انداختند.»

هیچ کس لبخند نمی زد. آنها خیلی جدی بودند. کالین فقط به معجزه فکر می کرد و گفت: «پس من می خوانم.» سپس کالین در حالی که به حالت خلسه فرو



معجزه! معجزه! بیا و کمکمان کن.

رفته بود خواند: «خورشید می درخشد و این معجزه است. گلها رشد می کنند و ریشه ها بالا می آیند، این معجزه است. زنده بودن معجزه است. قوی بودن معجزه است. معجزه در دیکون است، در من است، در همه ماست. در پشت بن ودراستف است. معجزه! معجزه! بیا و کمکمان کن!»

او اینها را چندین بار تکرار کرد. البته نه هزار بار ولی بسیار زیاد. مری با علاقه گوش می داد. فکر می کرد او هم نجیب و هم زیباست و می خواست کالین ادامه دهد. بن ودراستف احساس می کرد به رؤیایی فرو رفته که خیلی مطبوع است. سروصدای زنبورها بین شکوفه ها با صدای آواز مخلوط شده بود. دیکون چهار زانو نشسته و خرگوش توی بازوهایش خوابیده و ثبل پشت بره بود.

عاقبت کالین ایستاد و اعلام کرد: «حالا می خواهم در باغ کمی قدم بزنم.»
سر بن ودراستف پایین افتاد و او به خود آمد و سرش را بالا کشید. کالین گفت:
«تو خواب بودی؟»

— نه، اصلاً، نه. مراسم خوبی بود ولی من باید بروم کشیش را ببینم.
او هنوز کاملاً بیدار نشده بود.

کالین گفت: «تو توی کلیسا نیستی.»

بن درحالی که خودش را جمع و جور می کرد گفت: «نیستم. کی گفت هستم! من از هر لحظه اش لذت بردم. تو گفتی که معجزه در کمر من است. دکترها اسمش را رماتیسیم گذاشته اند.»

راجه دستش را تکان داد و گفت: «آن معجزه اشتباه بوده. حالت بهتر می شود. اجازه داری سر کارت برگردی ولی فردا به اینجا برگرد.»

بن با غرغر گفت: «دوست دارم قدم زدن تو را در باغ ببینم.»

این یک غرغر دوستانه بود، ولی به هر حال غرغر بود. در حقیقت چون او یک مرد کله شق پیر بود و اعتقادی به معجزه نداشت، تصمیم گرفته بود که از آنجا برود ولی از بالای نردبان همه چیز را تماشا کند. راجه که این موضوع را حدس می زد به ماندنش اعتراضی نکرد و رژه شروع شد. واقعاً هم شبیه یک رژه بود. کالین در وسط صف و

دیکون و مری هرکدام در طرفین او شروع کردند. بن و دراستف پشت سر آنها حرکت می کرد و حیوانات هم آنها را تعقیب می کردند. بره و روباه به دیکون نزدیک بودند و خرگوش جست و خیز می کرد و گهگاه می ایستاد و بو می کشید، دوده هم مانند کسی که مسؤول گروهی است آنها را تعقیب می کرد.

رژه ای بود که به آهستگی ولی باوقار انجام می شد. آنها هر صد قدمی که می رفتند می ایستادند تا خستگی درکنند. کالین روی بازوهای دیکون تکیه کرده و بن و دراستف هم کاملاً مراقب اوضاع بود. ولی هرچند وقت یک بار کالین خودش را از دیکون جدا می کرد و چند قدمی به تنهایی برمی داشت. او سرش را تمام مدت بالا نگه داشته و خیلی جدی بود.

کالین مرتب می گفت: «معجزه در من است. معجزه مرا قوی می کند. آن را حس می کنم! آن را حس می کنم!»

به نظر می رسید به راستی چیزی او را سرپا نگاه می دارد. او بر روی صندلیهای الاجیق و یکی دو بار هم روی سبزه ها نشست و چندین بار مکث کرد و بازوهای دیکون را چسبید، اما تا وقتی تمام باغ را دور زد تسلیم نشد. وقتی که به سایبان درختی برگشت، گونه هایش قرمز بودند و پیروز به نظر می رسید
او فریاد زد: «من این کار را کردم. معجزه کارش را کرد. من بود.»

مری وسط حرفش پرید: «دکتر کریون چه خواهد گفت؟»

— چیزی نخواهد گفت چون کسی چیزی به او نمی گوید. این بزرگترین راز ماست. هیچ کس نباید بداند که من به راه افتاده ام، تا وقتی که کاملاً رشد کردم و قوی شدم و مثل هر پسر دیگری توانستم بدوم، این راز مخفی خواهد ماند. من هر روز با صندلی چرخدارم به اینجا آورده و برگردانده می شوم، چون تحمل بیج بیج و سوال کردن مردم را ندارم. حتی تا وقتی که آزمایش کاملاً موفق نشود نمی گذارم پدرم هم چیزی بفهمد و بعد که او به میسلت ویت برگردد، به اتاق مطالعه اش می روم و می گویم: من اینجا هستم، من شبیه هر پسر دیگری هستم. حال من کاملاً خوب است. من یک

مرد خواهم شد و این کار با یک آزمایش علمی انجام شده.

مری فریاد زد: «او فکر خواهد کرد که دارد خواب می بیند. باور نخواهد کرد.»

صورت کالین پیروزمندانه می درخشید. به خودش قبولانده بود که حالش خوب می شود و این در واقع بخش اصلی این نبرد بود. اندیشه ای که او را به جلو می راند این بود که وقتی پدرش او را ببیند و بفهمد که پسرش مثل پسرهای دیگر سالم و قوی است، چه عکس العملی نشان خواهد داد. یکی از غمهایش در روزهای گذشته این بود که او پسری مریض با پشت ضعیف است و پدرش حاضر نیست او را ببیند.

کالین گفت: «پدر مجبور است آن را باور کند. یکی از کارهایی که بعد از معجزه و قبل از کشفیات علمی می خواهم انجام دهم این است که یک ورزشکار بشوم.»
بن گفت: «در عرض یکی دو هفته تو را برای تمرین بوکس خواهیم برد. تو کمر بند طلایی را خواهی برد و قهرمان می شوی.»

کالین به او خیره نگریست و گفت: «و دراستف، این شرافتمندانه نیست با رازی که تو نگه می داری این طور برخورد کنی. هر چند که معجزه کار خودش را بکند ولی من به خاطر جایزه تلاش نمی کنم. من یک کاشف علمی خواهم بود.»

بن در حالی که سلام نظامی می داد گفت: «ببخشید قربان... ببخشید، آقا. این فقط یک شوخی کوچک بود.» ولی چشمانش برق می زد و در دل خیلی خوشحال بود. او اهمیتی نمی داد که آن پسر او را سرزنش کند، چون حال روحی اش داشت خوب می شد و قوی می گردید.

بگذارید بخندند فصل بیست و چهارم

باغ مخفی تنها جایی نبود که دیکون در آن کار می‌کرد. اطراف کلبه توی بیشه‌زار زمینی بود که با دیوار سنگی کوتاه احاطه می‌شد. هر روز صبح زود و یا موقع غروب خورشید، کالین و مری، دیکون را نمی‌دیدند، چون او همراه حیواناتش مشغول کاشتن سیب‌زمینی، کاهو، شلغم و هویج برای مادرش در آن زمین بود. او هرگز از این کار خسته نمی‌شد. هنگامی که زمین را می‌کند و یا وجین می‌کرد، آوازهای یورکشایری می‌خواند یا سوت می‌زد و یا با دوده و کاپیتان و یا برادر و خواهرهایش که به کمکش آمده بودند، حرف می‌زد.

خانم ساوربای گفته بود: «به خاطر باغ دیکون است که ما این قدر راحت هستیم. او هر چیزی را پرورش می‌دهد. کلمه‌های او دوبرابر کلمه‌های معمولی و طعمش از همه آنها بهتر است.»

اگر خانم ساوربای لحظه‌ای وقت پیدا می‌کرد، دوست داشت برود و با دیکون حرف بزند. بعد از صرف شام که هنوز هوا آن قدر روشن بود که بشود کار کرد و موقع استراحت مادر بود، خانم ساوربای روی

دیوار می نشست و کار کردن دیکون را نگاه می کرد و باهم حرف می زدند. او این موقع را خیلی دوست می داشت. فقط سبزیجات در این باغ کاشته نشده بودند، بلکه دیکون هر چند وقت یک بار تخم گل می خرید و گیاهان خوشبو را بین بوته های انگور فرنگی و کلمها می کاشت، حتی گلهای توری، میخک، بنفشه فرنگی و چیزهایی که می توانست دانه هایشان را سالیان سال جمع کند یا گیاهانی که ریشه هایشان در زمین می ماند و بهار غرق گل می شد و شاخه هایشان همه جا پخش می گردید. پرچین باغ یکی از قشنگترین مناظر در یورکشایر بود، چون دیکون گلهای بیشه زاری توی هر ترک دیوار کاشته بود و جای کمی از سنگ دیوار نمایان بود.

او می گفت: «تنها کاری که یک نفر باید برای رشد آنها بکند این است که با آنها دوست باشد، آنها درست مثل حیوانات هستند، اگر تشنه اند به آنها آب می دهی و اگر گرسنه باشند کمی غذا. آنها درست مثل ما می خواهند زندگی کنند. اگر روزی یکی از آنها خشک شود، حس می کنم که آدم بدی بوده و با آنها سنگدلی کرده ام.»

و در طی این ساعات زیبا بود که خانم ساوربای از اتفاقات میسلت ویت باخبر می شد. اول دیکون فقط به او گفته بود که ارباب کالین دوست دارد با دوشیزه مری بیرون و توی باغها برود و این برایش خوب است. ولی خیلی طول نکشید که بچه ها باهم توافق کردند که رازشان به مادر هم گفته شود. به نحوی آنها مطمئن بودند که می توانند به او اعتماد کنند.

در یک بعدازظهر زیبا دیکون همه ماجرا را تعریف کرد، تمام جزئیات و مسائل هیجان انگیز کلید دفن شده و سینه سرخ و غبار خاکستری که به نظر مرده می آمد و رازی که دوشیزه مری قرار گذاشته بود هرگز فاش نشود، آمدن دیکون، شک ارباب کالین و آشنایی او با باغ مخفی، صورت عصبانی بن ودراستف از بالای دیوار و قدرت ناگهانی ارباب کالین. چهره خوش قیافه خانم ساوربای رنگ به رنگ شد. مادر گفت: «خدای من! خیلی خوب شد که آن دختر به میسلت ویت آمد. او بود که ارباب را نجات داد. او روی پاهایش ایستاده. همه ما فکر می کردیم که او یک پسر معلول نیمه دیوانه است و یک استخوان درست توی بدنش نیست.»

خانم ساوربای سؤالات زیادی کرد و چشمهای آبی اش متفکر به نظر می رسید. او پرسید: «برداشت ساکنین میسلت ویت از روحیه شاداب کالین و اینکه غر نمی زند چیست؟»

— برداشتی ندارند. هر روز که می گذرد صورت کالین فرق می کند. اگر چه او خیلی رنگ پریده نیست هنوز گهگاهی غر و غر می کند.

— چرا؟ خدا رحم کند!

— برای اینکه رد گم کند و آنها نفهمند چه اتفاقی افتاده. اگر دکترش بفهمد، نامه ای به ارباب کریون می نویسد و همه چیز را می گوید. ارباب کالین گفت که این راز را برای خودش نگاه داشته است. او می خواهد تا وقتی که پدرش برگردد، هر روز با پاهایش تمرین کند تا وقتی که بتواند توی اتاقش رژه رود و نشانش دهد که او هم مثل پسرهای دیگر است. ولی او و دوشیزه مری فکر می کنند که بهترین راه این است که کمی غرولند و شکایت کند تا اطرافیان نفهمند.

خانم ساوربای قبل از اینکه دیکون جمله اش را تمام کند با صدای بلندی خندید.

او گفت: «آن دو خیلی خوش می گذرانند. مطمئنم که آنها با هم خوب بازی می کنند و بچه ها هیچ چیزی را مثل بازی کردن دوست ندارند. پسر، به من بگو که آنها چکار می کنند؟»

دیکون دست از هرس کردن برداشت و برای شرح ماجرا روی پاشنه های پایش نشست. چشمهایش با خوشحالی برق می زدند.

— هر دفعه که ارباب کالین بیرون می رود، با صندلی چرخدارش برده می شود و اگر مستخدمی که او را می برد - جان^۱ - خیلی مراقب نباشد، سرش داد می کشد. او به نظر خیلی بیچاره می رسد و سرش را تا وقتی که ما به بیرون از خانه نیامده ایم، پایین نگاه می دارد. وقتی که او را توی صندلی چرخدارش می گذارند، حسابی غر غر و شکایت می کند. او و دوشیزه مری هر روز از این مسئله لذت می برند و هر وقت که او

غرو لندو شکایت می‌کند، دوشیزه مری می‌گوید: «طفلکی کالین! این قدر درد داری! تو به این ضعیفی هستی؟» ولی مشکل اینجاست که بعضی اوقات آنها نمی‌توانند جلو خنده‌هایشان را بگیرند. وقتی که ما توی باغ می‌رویم، آنها آن قدر می‌خندند تا نفسشان بند می‌آید و مجبور می‌شوند برای اینکه باغبانها نفهمند، سرشان را توی بالش فرو برند.

خانم ساوربای که هنوز می‌خندید، گفت: «هرچه بیشتر بخندند برایشان بهتر است. خندیدن برای یک بچه خیلی بهتر از قرص و داروست. آنها هر روز فربه‌تر خواهند شد.»

دیکون گفت: «آنها دارند چاق می‌شوند ولی آن قدر گرسنه می‌شوند که نمی‌دانند بخورند و یا حرف بزنند. کالین می‌گوید اگر این طوری دنبال غذا بفرستند، خدمتکاران به آنها شک می‌کنند. دوشیزه مری گفت که سهمش را به او می‌دهد ولی ارباب کالین قبول نکرد و گفت اگر مری گرسنه بماند، خیلی لاغر می‌شود و آنها باید هر دو با هم چاق شوند.»

خانم ساوربای آن قدر به این مشکل خندید که داشت از روی پرچین می‌افتاد و دیکون هم با او خندید.

خانم ساوربای بعد از تمام شدن خنده‌اش گفت: «به تو می‌گویم که چکار کنی پسرم. من راهی به ذهنم رسید. صبحها که آنجا می‌روی مقداری کیک که من خواهم پخت و شما دوستش دارید با یک ظرف شیر به آنجا ببر. هیچ چیزی به خوشمزگی نان و شیر نیست، بعد گرسنگیشان برطرف می‌شود و دیگر دستور غذا به بیرون نمی‌دهند.»

دیکون با تعجب گفت: «اوه مادر! تو چقدر خوبی! همیشه راه‌حلی برای مشکلات پیدا می‌کنی. آنها دیروز خیلی گرسنه بودند و نمی‌دانستند چطور دستور غذای بیشتری بدهند.»

— آنها دو جوان در حال رشد هستند و دارند سلامتی‌شان را به دست می‌آورند. بچه‌های این جوری مثل گرگ گرسنه هستند و غذا برایشان گوشت و پوست می‌شود.

سپس مادر لبخندی مثل لبخند دیکون زد و ادامه داد: «ولی به یقین از وجود همدیگر لذت می‌برند.»

مادر کاملاً راست می‌گفت. مادر، این موجود شگفت‌انگیز و راحت! هیچ‌وقت چهره‌اش جالبتر از وقتی که گفت «نقش بازی کردنشان باعث شادی آنها خواهد بود»، نبوده است. کالین و مری این کار را یکی از هیجان‌انگیزترین کارها می‌دانستند. فکر محفوظ نگه داشتن رازشان بی‌اختیار توسط پرستار و خود دکتر کریون به آنها الهام شده بود.

یک‌روز پرستار به آنها گفته بود: «اشتهایان دارد بهتر می‌شود، ارباب کالین. شما هیچی نمی‌خوردید و به همین علت حالتان خیلی خوب نبود.»

کالین پاسخ داد: «ولی حالا حالم بهتر است.» و بعد ناگهان متوجه شد که او نباید خیلی خوب به نظر برسد و ادامه داد: «احتمالاً فقط بعضی اوقات حالم خوب است، کار هوای آزاد است.»

پرستار که هنوز با نگاهی مرموز به او نگاه می‌کرد، گفت: «احتمالاً همین‌طور است ولی من باید در مورد آن با دکتر کریون صحبت کنم.»

و وقتی که پرستار رفت، مری گفت: «دیدی چطور به تو خیره شده بود! درست مثل اینکه متوجه شده موضوعی در میان است.»

کالین گفت: «نخواهم گذاشت چیزی بفهمند. هیچ‌کس هنوز نباید چیزی بداند.» هنگامی که آن روز صبح دکتر کریون آمد، خیلی گیج به نظر می‌رسید. او سوالات زیادی کرد و کالین هم خیلی بی‌اعتنا بود.

دکتر کریون گفت: «تو مدت زیادی را در باغ می‌گذرانی، کجا می‌روی؟» و کالین دوباره نقاب وقار و بی‌تفاوتی را بر چهره‌اش کشید و گفت: «نمی‌گذارم هیچ‌کس بفهمد کجا می‌روم. من به جایی که دوست دارم می‌روم. همه دستور دارند جلوراه من سبز نشوند. به من نباید نگاه کنند و خیره شوند. تو این را می‌دانی!»

— به نظر می‌رسد که تو تمام روز را بیرون می‌گذرانی. البته فکر نمی‌کنم ضرری برایت داشته باشد. فکر نمی‌کنم. پرستار می‌گفت که تو خیلی بیشتر از قبل غذا می‌خوری!

کالین که انگار ناگهان موضوعی به او الهام شده باشد گفت: «شاید، احتمالاً اشتباهی کاذب است.»

— این طور فکر نمی‌کنم، چون غذا به تو می‌سازد. تو داری گوشت می‌آوری و رنگ و رویت هم بهتر شده.

کالین در حالی که خود را ناامید نشان می‌داد، گفت: «شاید، شاید من تب دارم. افرادی که قرار نیست زنده بمانند معمولاً متفاوتند.»

دکتر کریون سرش را تکان داد. او نبض کالین را گرفت، استینه‌هایش را بالا زد و بازوهایش را معاینه کرد و متفکرانه گفت: «تو تب نداری و گوشتی که آورده‌ای طبیعی است. اگر بتوانی ادامه بدهی پسر، نیازی نیست حرف مردن را بزنی. پدرت خیلی خوشحال می‌شود اگر خبر سلامتی تو را بشنود.»

کالین خشمناک وسط حرفش پرید.

— من نمی‌گذارم او بفهمد. اگر من حالم بد شود، او ناامیدتر می‌شود و من شاید همین امشب حالم به هم بخورد. ممکن است تب چهل درجه داشته باشم. همین حالا حس می‌کنم که دارم تب می‌کنم. من نمی‌گذارم نامه‌ای به پدرم نوشته شود. نمی‌گذارم. نمی‌گذارم. تو داری مرا عصبانی می‌کنی و می‌دانی که برایم بد است. من همین حالا داغم. همان قدر که از نگاه کردن مردم و صحبت کردن آنها درباره‌ی خودم بدم می‌آید، از نامه نوشتن هم بیزارم.

دکتر کریون او را تسکین داد و گفت: «هیس! پسر، هیچ نامه‌ای بدون اجازه‌ی شما نوشته نخواهد شد. تو خیلی حساسی. نباید کارهای خوب انجام شده را خراب کنی.» دکتر دیگر راجع به نوشتن نامه چیزی نگفت و وقتی که پرستار را دید خیلی مخفیانه به او گفت که هیچ چیزی در این مورد نباید به مریض گفته شود.

او گفت: «پسر خیلی بهتر است، پیشرفت او خیلی غیرطبیعی به نظر می‌رسد. حالا کارهایی را با رغبت انجام می‌دهد که ما قبلاً نمی‌توانستیم حتی با زور او را وادار به آن کنیم. او به راحتی هیجان زده می‌شود. هیچ چیز ناراحت‌کننده‌ای نباید به او گفته شود.»

بعد از آن مری و کالین هشیار شدند و درباره موضوع خیلی با نگرانی صحبت کردند. از حالا به بعد آنها باید نقش بازی می‌کردند.

کالین با ناراحتی گفت: «ممکن است مجبور شوم از حالا به بعد حمله‌های عصبی داشته باشم. هرچند که این کار را دوست ندارم و هیچ مشکلی هم ندارم که به خاطر آن حمله عصبی به من دست بدهد. احتمالاً اصلاً حمله‌ای نخواهم داشت. دیگر برآمدگی را حس نمی‌کنم و حالا به جای چیزهای بد به چیزهای خوب فکر می‌کنم و اگر آنها دوباره در مورد نوشتن نامه به پدرم صحبت کنند، مجبورم کاری بکنم.»

او تصمیم گرفت تا کمتر غذا بخورد ولی متأسفانه اجرای این نقشه ممکن نبود، چون هر روز صبح که او با اشتهای زیاد از خواب بیدار می‌شد، میز نزدیک کاناپه با صبحانه‌ای شامل نان خانگی و کره تازه و تخم‌مرغهای سفید برفی و مربای تمشک و خامه پر شده بود. مری همیشه صبحانه‌اش را با او می‌خورد و وقتی که آنها کنار میز می‌نشستند، مخصوصاً اگر بوی خوش تکه‌های گوشت سرخ شده از زیر ظروف دردار نقره به مشامشان می‌رسید، با ناامیدی به هم نگاه می‌کردند.

— مری، فکر می‌کنم امروز صبح باید صبحانه بخوریم. و همیشه حرفش را این‌جوری تمام می‌کرد: «می‌توانیم مقداری از ناهار یا شام را پس بفرستیم.» ولی آنها هیچ‌وقت نمی‌توانستند چیزی را پس بفرستند و فقط ظرفهای خالی غذا به آشپزخانه برمی‌گشتند که باعث شایعات زیادی می‌شد.

کالین می‌گفت: «دلم می‌خواست که تکه‌های گوشت بزرگتر بودند. یک تکه برای یک نفر کافی نیست.»

مری اولین باری که این را شنید، گفت: «برای کسی که دارد می‌میرد کافی است ولی برای کسی که می‌خواهد زنده بماند نه. بعضی اوقات که بوی بوته‌های بیشه‌زار از پنجره به داخل هجوم می‌آورند، می‌توانم حتی سه تکه گوشت بخورم.»

آن روز صبح دیکون — بعد از اینکه آنها دو ساعت را در باغ به خوشی گذرانده بودند — پشت یک بوته گل سرخ بزرگ رفت و دو سطل فلزی درآورد. آنها متوجه

شدند که یکی از آنها پر از شیر و رویش پر از خامه است و دیگری کلوچه کُشمش دار خانگی بود که توی دستمال سفید و آبی پیچیده شده بود. کلوچه‌ها هنوز داغ بودند. آنها از خوشحالی فریاد کشیدند. خانم ساوربای چه فکر خوبی کرده بود! او چه زن زرنگ و شگفت‌انگیزی بود! کلوچه‌ها چقدر خوشمزه بودند و چقدر مزه شیر تازه خوب بود!

کالین گفت: «خانم ساوربای معجزه می‌کند، درست مانند دیکون، کارهای خوب معجزه اوست — کارهای خوب. او معجزه می‌کند. به او بگو که ما ممنونش هستیم، دیکون. بسیار سپاسگزاریم.»

کالین اغلب اوقات از جملات بزرگترها در حرف زدن استفاده می‌کرد. او این کار را دوست داشت. آن قدر دوست داشت که در این راه پیشرفت کرده بود. — به او بگو که بسیار سخاوتمند است و ماهم بسیار متشکریم.

بعد او مقام و شادی خود را فراموش کرد و شروع به خوردن شیر و کلوچه کرد. او مثل پسر کوچکی بود که ورزشهای سنگینی انجام داده و در هوای بیشه‌زار تنفس کرده و صبحانه‌اش دو ساعت دیر شده، و این تازه شروع ماجراهایی این‌گونه بود. آنها کم‌کم متوجه شدند که چون خانم ساوربای چهارده نفر را در کلبه غذا می‌دهد، ممکن است نتواند شکم دو نفر دیگر را سیر کند، پس بچه‌ها از او خواهش کردند که اجازه دهد مقداری پول جهت خرید برایش بفرستند.

دیکون کشف جالبی در جنگل کرد. جایی که مری اولین بار او را دید که داشت برای حیوانات وحشی‌اش نی می‌زد، چاله عمیقی پیدا کرد که می‌شد دورش را سنگ گذاشت و اجاق ساخت و در آن سیب‌زمینی و تخم‌مرغ پخت. تخم‌مرغ پخته غذایی تجملی و سیب‌زمینی خیلی داغ با نمک و کره تازه برای یک سلطان جنگل مناسب بود، در ضمن خیلی هم خوشمزه بود. مادر می‌توانست به اندازه کافی سیب‌زمینی و تخم‌مرغ و گوشت بخرد و دیگر مجبور نباشد از غذای چهارده نفر کم کند و برای بچه‌های باغ بفرستد.

هر صبح زیبا، روی معجزه با تشکیل دایره مرموز زیر درخت زردآلو، که سایبانی

از برگهای ضخیم و شکوفه‌های قشنگ داشت، کار می‌شد. بعد از مراسم کالین همیشه تمرین پیاده‌روی می‌کرد و طی روز قدرت تازه به دست آورده‌اش را پرورش می‌داد. هر روز او قویتر می‌شد و می‌توانست عادی‌تر و بیشتر راه برود و هر روز باورش در مورد معجزه بیشتر می‌شد. همچنان که قویتر می‌شد، دست به آزمایشهای پی در پی می‌زد، و این دیکون بود که تمام چیزهای خوب و عالی را به او یاد می‌داد.

دیکون، صبح بعد از غیبت روز قبلش، گفت: «دیروز برای مادر به تویت رفتم. نزدیک مهمانخانه^۱ بلو کاو^۲، باب هاورث^۳ را دیدم. او قویترین شخصی است که در بیشه‌زار وجود داشته. قهرمان کشتی است و می‌تواند از هرکس دیگری بیشتر بپرد و چکش را دورتر بیندازد. او برای ورزش، راهی طولانی تا اسکاتلند طی کرده است. از وقتی که من یک پسر کوچک بودم او را می‌شناختم. رفتارش خیلی دوستانه است. من از او سؤالاتی کردم. مردم به او قهرمان می‌گویند. من آنجا به یاد شما افتادم ارباب کالین، و پرسیدم: چگونه بازوهایت را این قدر قوی کرده‌ای باب؟ چه کاری برای قویتر شدن کرده‌ای؟ و او جواب داد: یک بار که مردی برای نمایش به تویت آمده بود به من یاد داد که چگونه پاها و عضله‌های بدنم را پرورش دهم. من گفتم: آیا یک پسر نحیف می‌تواند این تمرینها را انجام دهد؟ او خندید و گفت: تو آن پسر نحیف هستی؟ من گفتم: نه. ولی یک آقای جوان را می‌شناسم که از یک بیماری طولانی برخاسته و دوست دارم بعضی از فنون این کار را به او بگویم. من اشاره به اسمی نکردم و او چیزی نپرسید. او دوستانه بلند شد و به من یاد داد، و من کارهایش را آن قدر تقلید کردم تا یاد گرفتم.»

کالین فریاد زد: «می‌توانی به من یاد بدهی؟ این کار را می‌کنی؟»

دیکون در حالی که برمی‌خاست گفت: «البته، البته. ولی او گفت که اول باید خیلی نرم تمرین کنی وگرنه خودت را خسته می‌کنی. میان حرکات استراحت کن و نفس عمیق بکش و خودت را خسته نکن.»

1. Blue Cow
2. Bob Haworth

کالین گفت: «مواظبم. به من تعلیم بده. دیکون، تو سحرآمیزترین پسر دنیا هستی.»

دیکون بلند شد و روی سبزه‌ها به آرامی چند حرکت برای عضله تمرین کرد. کالین با چشمهای از حدقه درآمدۀ او را تماشا می‌کرد. او توانست نشسته چند حرکت انجام دهد، ولی سرپا ایستاد و چند حرکت را آرام انجام داد. مری هم شروع به نرمش کرد. دوده که داشت این منظره را تماشا می‌کرد ناراحت شد. بال بال زد و کمی در جا پرید، چون خودش نمی‌توانست آنها را انجام دهد.

از آن روز به بعد، نرمش جزو برنامه روزانه بود. هر دفعه آنها حرکات بیشتری انجام می‌دادند. اشتهايشان خیلی زیاد شده بود. هر روز صبح همین که دیکون بیدار غذا را پشت بوته‌ها می‌گذاشت، آنها غیبتشان می‌زد. اما آن اجاق کوچک توی چاله و کلوچه‌های خانم ساوربای آن قدر عالی بودند که خانم مدلاک و پرستار و دکتر کریون حیران مانده بودند، چون آنها خودشان را با تخم مرغهای پخته و سیب‌زمینی و شیر تازه و کلوچه و عسل سیر می‌کردند و دیگر میلی به خوردن صبحانه یا شام در خانه نداشتند.

یک بار پرستار گفت: «آنها چیزی نمی‌خورند. اگر فکری نکنید از گرسنگی خواهند مرد. البته ظاهرشان خیلی خوب است.»

خانم مدلاک با اوقات تلخی گفت: «ببین، من هم با آنها خواهم مرد. آنها یک جفت بچه شیطان هستند. لباسهایشان را می‌پوشند و بهترین غذایی را که آشپز می‌توانسته تهیه کند، نمی‌خورند. دیروز به خوراک جوجه با سس حتی یک چنگال نزدند و آشپز بیچاره دسر برایشان پودینگ درست کرد که آن را برگرداندند. او تقریباً به گریه افتاد چون می‌ترسد اگر آنها از گرسنگی بمیرند، تقصیرها به گردن او بیفتد.»

دکتر کریون آمد و نگاهی دقیق و طولانی به کالین کرد. او وقتی که با پرستار صحبت می‌کرد و پرستار ظرف دست نخورده صبحانه را که نگه داشته بود، نشان داد، بسیار نگران به نظر می‌رسید. وقتی که کنار مبل کالین نشست و او را معاینه کرد نگران تر شد. چون برای کاری به لندن فراخوانده شده و پسرک را دوهفته ندیده بود.

هنگامی که جوانها شروع به رشد می‌کنند، خیلی سریع این کار انجام می‌گیرد. رنگ زرد از صورت کالین محو شده و رنگی قرمز جایگزینش شده بود. چشمان زیبایش کاملاً شفاف و گودی دور چشمهایش از بین رفته بودند. حلقه‌های موهای سیاهش که روی پیشانی‌اش ریخته بود سالم به نظر می‌رسید و از گرمای زندگانی نرم و لطیف گشته بودند. لبهایش کلفت‌تر و رنگشان طبیعی بود. در حقیقت برای پسری که می‌خواست نقش یک معلول را بازی کند، زیاد عادی نبود. دکتر کریون چانه‌اش را گرفته بود و فکر می‌کرد.

او گفت: «متأسفم که می‌شنوم چیزی نخورده‌ای. این راهش نیست. تو تمام چیزهایی را که کسب کرده‌ای از دست خواهی داد - و چیزهای خوبی به دست آورده‌ای. تو تا مدتی قبل خوب می‌خوردی.»
- گفته بودم که اشتباهی کاذب است.

مری روی چهارپایه‌اش نشسته بود که ناگهان صدای عجیبی که خیلی سعی کرد جلوش را بگیرد و داشت خفه‌اش می‌کرد از دهانش خارج شد.
دکتر کریون، که برمی‌گشت تا به او نگاه کند، گفت: «موضوع چیست؟»
مری دوباره خیلی جدی شد و با وقار خاصی پاسخ داد: «چیزی بود بین سرفه و عطسه که توی گلویم گیر کرد.»

بعد از آن او به کالین گفت: «نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم.»
دکتر کریون بعد از خانم مدلاک پرسید: «آیا به نظر شما راهی وجود دارد که بچه‌ها به طور مخفیانه غذا تهیه کنند؟»

- هیچ راهی نیست، مگر اینکه آن را از توی زمین و یا از بالای درختان به دست آورند. آنها تمام روز روی زمین می‌نشینند و کسی جز خودشان را نمی‌بینند. اگر چیزی غیر از غذایی که برایشان فرستاده می‌شود بخواهند، کافی است فقط دستور بدهند.
دکتر کریون گفت: «خوب از آنجایی که غذا نخوردن به آنها ساخته است ما نباید خیلی هم نگران باشیم. این پسر موجود جدیدی است.»

خانم مدلاک گفت: «همین‌طور آن دختر. از وقتی که بیرون می‌رود، صورتش

زیباتر شده و آن قیافهٔ اخموی زشت را دارد از دست می‌دهد. مویش پریش و سالم و رنگش هم طبیعی شده. آن موجود زشت و مریض حالا با ارباب کالین مثل یک جفت جوان دیوانه می‌گویند و می‌خندند. شاید به همین دلیل دارند چاق می‌شوند.»
 — احتمالاً همین طور است. بگذارید بخندند.

و باغ مخفی با شکوفه‌هایش هر روز صبح افسونی تازه ارائه می‌کرد. در آشیانهٔ سینه سرخ چند تخم وجود داشت و جفت او با بدن کوچک پُر پُر و بالهایش رویشان نشسته بود و آنها را گرم می‌کرد. روزهای اول خیلی عصبی بود و نیز خود سینه سرخ بسیار مراقب بود. دیکون آن روزها به آن گوشهٔ باغ مخفی که لانهٔ سینه سرخ بود نمی‌رفت. ولی صبر کرد تا با افسون روی روح آن جفت کوچک اثر کند. ابتدا سینه سرخ، کالین و مری را با اضطراب تماشا می‌کرد و مواظب آنها بود ولی به دلیلی مرموز می‌دانست که نباید مراقب دیکون باشد. اولین باری که چشمان سیاهش را به دیکون دوخته بود، می‌دانست که او یک غریبه نیست، بلکه یک سینه سرخ بدون پر و نوک است. او می‌توانست به زبان سینه سرخها صحبت کند (که زبانی متفاوت با زبانهای دیگر است). صحبت کردن آن دو مثل صحبت کردن دو همشهری بود. سینه سرخ با خود

فکر می‌کرد مری و کالین با لهجه حرف می‌زنند، چون برای صحبت پرنده‌گونه زیاد باهوش نیستند. حرکات دیکون هم مثل سینه سرخها بود. حرکات او خیلی سریع و ناگهانی نبود تا پرنده‌گان فکر کنند که او خطرناک و یا تهدیدآمیز است. هر سینه سرخی دیکون را درک می‌کرد، پس اصلاً از وجودش ناراحت نبودند. ولی به نظر سینه سرخ می‌رسید که باید مراقب آن دو تای دیگر باشد. چون اول اینکه آن پسر روی پاهایش به باغ نیامده بود. او با چیزی که چرخ داشت هل داده می‌شد و پوست حیوانات رویش کشیده بودند. این خودش شک ایجاد می‌کرد. دوم اینکه او سعی کرد بایستد و حرکت کند و این کار را خیلی عجیب انجام می‌داد و دیگران هم به او کمک می‌کردند. سینه سرخ عادت داشت خودش را توی یک بوته مخفی سازد و این منظره را تماشا کند. سینه سرخ فکر می‌کرد که حرکات آهسته او مثل حرکات یک گربه در حال شکار است. گربه‌ها موقع حمله خیلی آرام روی زمین می‌خزند. سینه سرخ درباره این موضوع خیلی با جفتش حرف زد ولی بعد تصمیم گرفت که دیگر در این مورد صحبت نکند چون جفتش آن قدر وحشت کرده بود که سینه سرخ می‌ترسید برای تخمهایش خطرناک باشد.

هنگامی که آن پسر شروع به راه رفتن و یا حرکات تندتر کرد، خیالش راحت شد. ولی برای مدتی طولانی او باعث اضطراب می‌شد، چون مثل انسانهای دیگر رفتار نمی‌کرد. راه رفتن را خیلی دوست داشت ولی هرچند وقت یک بار می‌نشست و یا دراز می‌کشید و دوباره با حالتی عجیب شروع به راه رفتن می‌کرد.

یک روز سینه سرخ به خاطر آورد، هنگامی که برای اولین بار والدینش به او پرواز می‌آموختند، او هم همین حال را داشت. اول چند متر پرواز می‌کرد و برای استراحت کمی می‌نشست. پس به نظر سینه سرخ رسید که این پسر دارد پرواز کردن یاد می‌گیرد و شاید راه رفتن. او این را به جفتش گفت و وقتی که درباره پرواز جوجه‌هایش در آینده صحبت کرد، خیال جفتش راحت و حتی علاقه‌مند شد. او از لبه آشیانه‌اش آن پسر را تماشا و با خود فکر می‌کرد که احتمالاً جوجه‌هایش خیلی از آن پسر چابک‌ترند و زودتر یاد می‌گیرند. ولی بعد جفت گفت که انسانها خیلی سنگینتر و آهسته‌تر از جوجه‌ها

هستند و بیشتر آنها اصلاً پرواز کردن را یاد نمی گیرند. آنها هیچ وقت توی آسمان و یا روی نوک درختها نیستند.

بعد از مدتی پسر مثل بقیه شروع به حرکت کرد ولی هر سه تای آنها کارهای نامعمولی انجام می دادند. آنها زیر درخت می ایستادند و پاها و دستها و بازوهایشان را طوری تکان می دادند که سینه سرخ قادر نبود در مورد کار آنها چیزی به جفتش توضیح دهد. فقط می توانست بگوید که جوجه ها هرگز این کارها را نخواهند کرد. آنها مطمئن بودند که این کارها خطری برایشان ندارند. البته نه سینه سرخ و نه جفتش هرگز چیزی درباره قهرمان کشتی، باب هاورث و تمرینهایش برای پرورش عضله ها نشنیده بودند. سینه سرخها مثل انسانها نیستند، عضله های آنها از اول قوی است و خیلی طبیعی رشد می کنند. اگر انسان هم مجبور بود برای هر غذا بال بزند و پرواز کند، عضله هایش ضعیف نمی شد.

هنگامی که آن پسر راه می رفت یا می دوید و مثل بقیه وجین می کرد، آشیانه در گوشه باغ مخفی در امان بود و جفت سینه سرخ روی تخمهایش می خوابید. ترس برای تخمها دیگر مربوط به گذشته بود. پی بردن به اینکه تخمها مثل پول سپرده توی بانک در امان هستند و بشود کارهای عجیبی را که در حال جریان است تماشا کرد، نشستن روی تخمها کاری تفریحی می شود. در روزهای بارانی پرندۀ مادر حتی کمی کسل می شد، چون بچه ها آن روز به باغ نمی آمدند.

نمی شد گفت که مری و کالین در روزهای بارانی کسل بودند. یک روز صبح که باران شروع به ریزش کرده بود و کالین کمی احساس کلافگی می کرد، مجبور شد توی مبلش بماند، چون برای راه رفتن و بلند شدن جای امنی نبود.

کالین گفت: «حالا که من یک پسر واقعی هستم، پاها و بازوها و بدنم آن قدر مسحور شده اند که نمی توانم آنها را بی حرکت نگاه دارم. آنها همواره می خواهند حرکت کنند. می دانی، وقتی صبح بیدار می شوم، هنگامی که سپیدۀ سحر است و پرندگان دارند بیرون می آیند و همه چیز به شادی آغاز می شود، حس می کنم که باید از رختخواب بیرون ببرم و فریاد بکشم. اگر این کار را می کردم، فکرش را بکن چی می شد!»

مری خنده‌ای کرد و گفت: «احتمالاً پرستار دوان دوان می‌آمد و خانم مدلاک هم سراسیمه پیدایش می‌شد و بعد مطمئن می‌شدند که دیوانه شده‌ای و دنبال دکتر کریون می‌فرستادند.»

کالین خندید. او می‌توانست تجسم کند که آنها همگی چگونه به نظر خواهند رسید. چقدر وحشت‌زده و متعجب خواهند شد از اینکه او را سرپا ببینند.

کالین گفت: «ای کاش پدرم اینجا بود! من می‌خواهم خودم به او بگویم. همیشه درباره این موضوع فکر می‌کنم. ما بیشتر از این نمی‌توانیم ادامه دهیم. من دیگر نمی‌توانم خوابیدن و تظاهر کردن را تحمل کنم. به هر حال من خیلی فرق کرده‌ام. کاش امروز بارانی نبود.»

مری با حالتی مرموز گفت: «کالین می‌دانی چند تا اتاق توی این خانه وجود دارد؟»

— تصور می‌کنم تقریباً هزار تا.

— تقریباً صد اتاق وجود دارد که هیچ کس هرگز به داخلشان نمی‌رود. یک روز صبح بارانی من رفتم و داخل چند تایی را نگاه کردم. کسی هرگز نفهمید ولی خانم مدلاک متوجه شده بود. موقع برگشتن من راهم را گم کرده و ته راهروی اتاق تو ایستاده بودم و آن موقعی بود که صدای گریه‌ات را شنیدم.

کالین داشت از روی مبل بلند می‌شد. او گفت: «صد اتاق که هیچ کس به داخلش نمی‌رود. تقریباً شبیه باغ مخفی است. بیا برویم و داخلشان را نگاه کنیم. تو می‌توانی صندلی چرخدار مرا هل دهی و کسی هرگز نخواهد فهمید که ما این کار را کرده‌ایم.» مری گفت: «این چیزی است که من در مورد آن فکر می‌کردم. هیچ کس جرئت تعقیب ما را ندارد. آنجا راهروهایی هستند که تو می‌توانی داخلشان بدوی. ما می‌توانیم نرمش کنیم. در یک اتاق هندی گنجه‌ای است که در آن هزاران فیل از عاج وجود دارد. همه جور اتاقی هست.»

کالین گفت: «زنگ بزن.»

وقتی که پرستار داخل شد، کالین دستوراتش را اعلام کرد و گفت: «من صندلی

چرخدارم را می‌خواهم. من و دوشیزه مری می‌خواهیم به قسمتی از خانه که مورد استفاده نیست برویم. جان می‌تواند تا انتهای راهرو مرا هل دهد، چون آنجا چند تا پله وجود دارند. بعد باید بروم دنبال کارش و تا وقتی که او را صدا نکرده‌ام برنگردد.»

آن روز صبح دیگر به باران هم اهمیتی نمی‌دادند. هنگامی که مستخدم صندلی چرخدار را به انتهای راهرو هل داد، بنابر دستور کالین آنجا را ترک کرد. کالین و مری با شادی به هم نگاه کردند. به محض اینکه مری مطمئن شد که تنها هستند، کالین از توی صندلی چرخدارش بیرون پرید و گفت: «می‌خواهم از ابتدا تا انتهای سرسرا را بدوم. بعد می‌خواهم بیرم و بعد هم تمرینهای باب هاورث را انجام دهم.»

و آنها همه این کارها را کردند. به تصاویر نگاه کردند و تابلوی دختر کوچکی را که لباس براق تنش بود و طوطی‌ای روی انگشتش قرار داشت، پیدا کردند.

کالین گفت: «اینها همه بایستی از اقوام من باشند. آنها در زمانهای خیلی قدیم زندگی می‌کرده‌اند. آن یکی که طوطی دارد باید یکی از خاله‌های خاله من باشد. او شبیه دوست مری، البته نه مثل قیافه‌ی حالای تو، شبیه وقتی که اینجا آمدی است، حالا تو خیلی چاقتر و زیباتر شده‌ای.»

— تو هم همین‌طور.

و سپس باهم خندیدند.

آنها به اتاق هندی رفتند و مشغول بازی با فیله‌های عاجی شدند. سوراخ روی کوسن را که موشها ایجاد کرده بودند، پیدا کردند ولی موشها بزرگ شده و آنجا را ترک کرده بودند و سوراخ خالی بود. آنها اتاقهای زیادی دیدند و بیش از کشفیات مری در گذشته از سرسراهای تازه‌ای با تابلوها و تصاویر قدیمی سردرآوردند که خیلی آنها را دوست داشتند. آنها چیزهای عجیب قدیمی که مورد استفاده‌شان را نمی‌دانستند، پیدا کردند. آن روز صبح واقعاً سرگرم‌کننده بود و این حس که مردم دیگری هم در آن خانه زندگی می‌کنند که اصلاً از آنها اطلاعی نداشتند، شگفت‌آور بود.

کالین گفت: «خوشحالم که آمدیم. من هرگز نمی‌دانستم در چه خانه‌ی عجیب و

بزرگ و قدیمی زندگی می‌کنم. من دوستش دارم. هر روز بارانی این کار را تکرار

می‌کنیم و محلها و چیزهای تازه و عجیبی پیدا خواهیم کرد.»

آن روز اشتهای آنها آن قدر زیاد شده بود که وقتی به اتاق کالین رسیدند، برگردانیدن سینی دست نخورده غذا ممکن نبود. هنگامی که پرستار سینی را به طبقه پایین می‌برد، ظرفها را طوری چید تا خانم لومیس^۱، آشپز، ببیند که همه ظرفها پاک و خالی هستند.

او گفت: «نگاه کن! این خانه مرموز است و این دو تا بچه رازهای بزرگ این خانه هستند.»

جان، مستخدم قوی هیکل، گفت: «اگر آنها بخواهند هر روز این کار را ادامه دهند، احتمالاً وزن ارباب کالین نسبت به یک ماه پیش دو برابر می‌شود و من مجبور خواهم شد استعفا بدهم چون عضله‌هایم یارای بلند کردن او را ندارند.»

آن روز عصر مری متوجه شد که اتفاق تازه‌ای در اتاق کالین به وقوع پیوسته است. او روز قبل هم متوجه آن شده ولی چیزی نگفته بود، چون فکر می‌کرد که شاید زودگذر است. امروز هم چیزی نگفت و فقط نشست و نگاهش را به تابلوی بالای بخاری دیواری دوخت. او می‌توانست تابلو را ببیند چون پرده روی آن کنار کشیده شده بود. این تغییری بود که توجهش را جلب کرده بود. بعد از چند لحظه که مری به آن خیره شد، کالین گفت: «می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. من همیشه وقتی که تو حرفی برای گفتن داری می‌فهمم. متعجبی که چرا پرده کنار کشیده شده است. می‌خواهم همین‌طوری بماند.»

— چرا؟

— چون خنده‌اش دیگر مرا عصبانی نمی‌کند. دو شب پیش که هوا مهتابی بود من از خواب بیدار شدم و حس کردم که گویی معجزه‌ای در اتاق روی داده و همه چیز آن قدر درخشان شده است که من نمی‌توانم بی‌حرکت بمانم. برخاستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. اتاق کاملاً روشن و تابشی از نور مهتاب روی پرده افتاده بود. نمی‌دانم چطوری به طرفش رفتم و نخ را کشیدم. او داشت به من می‌خندید. انگار که

از سالم بودن و ایستادن من در آنجا خوشحال بود و این کار باعث شد تا من او را نگاه کنم. می‌خواهم همیشه او را خندان ببینم. او هم به نظر جادویی می‌آید.

– تو حالا خیلی شبیه او هستی. آن قدر که من بعضی اوقات فکر می‌کنم که روح او در جسم تو وارد شده است.

این گفته کالین را تحت تأثیر قرار داد و در مورد آن خیلی فکر کرد. بعد خیلی آهسته پاسخ داد: «اگر من روح او بودم، پدرم از من خوشش می‌آمد.»

مری پرسید: «می‌خواهی پدرت دوستت بدارد؟»

– اولش متنفر بودم چون او از من خوشش نمی‌آمد. اگر روزی از من خوشش بیاید فکر می‌کنم در مورد معجزه برایش بگویم. ممکن است او را خوشحال کند.

این مادر است فصل بیست و هشتم

باور آنها در مورد معجزه ادامه داشت. بعد از تمرین صبحگاهی، کالین گاهی اوقات برای آنها سخنرانی می‌کرد.

او توضیح می‌داد: «من از این کار خوشم می‌آید، چون وقتی که بزرگ شوم و کشفیات علمی انجام دهم، مجبور خواهم بود درباره‌شان سخنرانی کنم، پس این تمرین خوبی است. حالا این فقط یک سخنرانی کوتاه است، چون من خیلی کوچکم. به هر حال بن و دراستف هم فکر می‌کند که توی کلیساست و خوابش می‌برد.»

بن گفت: «بهترین ویژگی سخنرانی این است که یک نفر می‌تواند هرچه دوست داشته باشد بگوید و کسی هم نمی‌تواند جوابش را دهد. اما من خودم هرگز حاضر نیستم سخنرانی کنم.»

و هنگامی که کالین زیر درختش سخنرانی می‌کرد، بن پیر چشمانش به او دوخته شده بود و با محبت زیادی به کالین نگاه می‌کرد. این سخنرانی نبود که او را تحت تأثیر قرار می‌داد، بلکه پاهای کالین که راست‌تر و قوی‌تر شده بود، سرش که خیلی

بالا گرفته می‌شد و چانه تیز و گونه‌های عمیق و چشمانش که او را به یاد چشمان کس دیگری می‌انداختند، او را تحت تأثیر قرار می‌دادند. بعضی اوقات که کالین متوجه خیره شدن بن می‌شد و به نظرش می‌آمد که او خیلی تحت تأثیر قرار گرفته است، متعجب بود که به چه فکر می‌کند، و سرانجام از او پرسید: «بن ودراستف، به چه فکر می‌کنی؟»

— داشتم فکر می‌کردم که توی این هفته دو کیلو چاقتر شده‌ای. من داشتم به بازوها و شانه‌هایت نگاه می‌کردم. دوست دارم روی ترازو وزن‌ت کنم.

— این معجزه است و همچنین شیرها و کلوچه‌ها و چیزهای دیگر. می‌بینی که آزمایش علمی موفق بوده است.

آن روز صبح دیکون برای درس خیلی دیر کرد. هنگامی که رسید نفس نفس می‌زد و قیافه بامزه‌اش از همیشه بامزه‌تر بود. آنها بعد از باران دیروز کارهای فراوانی داشتند. شروع به کار کردند. همیشه بعد از باران کارهای زیادی داشتند. نمی‌که برای گلها خوب بود، برای علفها هم خوب بود. کالین در این روزها کار وجین کردن را به خوبی بقیه انجام می‌داد و می‌توانست موقع کار کردن درس هم بدهد.

او آن روز صبح گفت: «معجزه هنگامی مؤثر است که در حال کار کردن باشی. می‌توانی آن را در استخوانها و عضله‌هایت حس کنی. من می‌خواهم کتابهایی درباره استخوان و عضله بخوانم. ولی می‌خواهم کتابی هم در مورد معجزه بنویسم. از حالا درباره‌اش فکر کرده‌ام و مطالب تازه‌تری کشف می‌کنم.»

مدتی بعد از گفتن این حرف، او بیلچه‌اش را به زمین انداخت و روی پاهایش ایستاد و چندین دقیقه ساکت ماند. آنها دیدند که دارد درباره سخنانی‌اش فکر می‌کند. به نظر دیکون و مری رسید ممکن است فکر تازه‌ای به مغزش رسیده باشد. او خودش را تا بالاترین حد ممکن بالا کشید و سپس بازوهایش را گشود. رنگ در چهره‌اش موج می‌زد و چشمهایش از شادی باز شده بودند. یکدفعه چیزی را به خاطر آورده بود. او فریاد زد: «مری، دیکون، به من نگاه کنید.»

و آنها کارشان را متوقف و به او نگاه کردند.

کالین گفت: «آیا اولین روزی که مرا به اینجا آوردید به خاطر می‌آورید؟»
 دیکون با دقت به او نگاه کرد. چون او افسون‌کننده حیوانات بود، می‌توانست
 چیزهایی را ببیند که دیگران نمی‌دیدند و بیشتر اوقات در مورد آنها چیزی نمی‌گفت.
 او بعضی از آنها را در چهره این پسر دید و گفت: «بله.»

مری هم نگاه کرد ولی چیزی نگفت.

کالین گفت: «همین الان آن را به خاطر آوردم. وقتی که من هنگام کندن به
 دستهایم نگاه کردم و روی پاهایم ایستادم تا ببینم آیا واقعیت دارد یا نه، فهمیدم که
 درست است. من خوب شدم! من خوب شدم.»

دیکون گفت: «بله، همین‌طور است.»

کالین درحالی که صورتش کاملاً قرمز شده بود دوباره گفت: «من خوب شدم!
 خوب خوب!»

قبلاً هم به گونه‌ای این را می‌دانست و دعا کرده بود و به آن فکر می‌کرد، ولی در
 آن لحظه چیزی به ذهنش خطور کرده بود. یک نوع باور و آن قدر قوی بود که
 نمی‌توانست او را از فریاد کشیدن باز دارد. او با خوشحالی فریاد کشید: «من تا ابد زنده
 خواهم ماند. من هزاران چیز خواهم آموخت. من مطالبی درباره مردم و حیوانات و هر
 چیزی که رشد می‌کند خواهم آموخت، مانند دیکون. من هرگز معجزه را فراموش
 نمی‌کنم. من حالم خوب است! خوب است! احساس می‌کنم... احساس می‌کنم که
 می‌خواهم فریاد بزنم - برای تشکر چیزی بگویم!»

بن ودراستف که نزدیک یک بوته گل سرخ کار می‌کرد به او نگاهی انداخت و
 گفت: «پیشنهاد می‌کنم که سرود شکرگزاری بخوانیم.» او اصلاً اعتقادی به سرود
 شکرگزاری نداشت و بدون قصد خاصی این پیشنهاد را کرده بود.

اما کالین که مغز کنجکاوی داشت و چیزی درباره سرود نمی‌دانست پرسید: «این
 چه سرودی است؟»

بن پاسخ داد: «دیکون می‌تواند آن را برای ما بخواند.»

دیکون با لبخند افسون‌کننده‌اش گفت: «مادر می‌گوید این سرود را در کلیسا

می خوانند.»

کالین گفت: «اگر مادر این را گفته حتماً باید سرود خوبی باشد. من خودم هرگز به کلیسا نرفته‌ام چون همیشه مریض بودم. سرود را بخوان دیکون. می‌خواهم آن را بشنوم.»

دیکون اصلاً احساسی نداشت. فکر می‌کرد که کالین به جای عمل کردن بیشتر احساس می‌کند. کلاهش را برداشت و لبخندزنان به دورو بر نگاهی انداخت و گفت: «شما هم همگی باید کلاهتان را بردارید و بایستید.»

کالین کلاهش را برداشت و درحالی که دیکون را تماشا می‌کرد، خورشید به موهای کلفت او گرما می‌بخشید. بن و دراستف از روی زانوهایش برخاست و کلاهش را برداشت. نگاهی گیج در صورت پیرش داشت طوری که انگار نمی‌داند چرا این کار را می‌کند.

دیکون بین درختان و بوته‌های گل سرخ ایستاد و با لحنی پسرانه شروع به خواندن کرد:

«سپاس خدای را که همه نعمتها از اوست،
سپاس خدای را که تمام موجودات را آفرید،
سپاس خدای را که بهشت را برای ما آفرید،
سپاس پدر، پسر، و روح القدس،
آمین.»

هنگامی که سرود تمام شد، بن و دراستف کاملاً آرام ایستاد و مضطربانه به کالین نگاه می‌کرد. صورت کالین متفکر و حالتی از سپاس و شکر در آن بود.

او گفت: «سرود خیلی خوبی بود. من دوستش دارم. شاید معنایش همان فریادی است که من می‌خواهم بکشم و بگویم که متشکرم. شاید همان اعجاز باشد.» او ساکت و آشفته شد و به فکر فرو رفت: «احتمالاً هر دو یکی هستند. من نمی‌توانم اسم

جداگانه‌ای روی هر کدام بگذارم. دوباره آن را بخوان دیکون. مری، بیا ما هم آن را بخوانیم. من هم می‌خوانم. این آواز من است. راستی چطور شروع می‌شد؟»
و آنها دوباره آن را باهم خواندند. مری و کالین آن را آهنگین و دیکون بلند و زیبا می‌خواندند. بن و دراستف در بیت دوم صدایش را صاف و در بیت سوم با آنها هماواز شد. و وقتی که «آمین» را گفتند، مری متوجه شد حالت بن مثل موقعی شده است که فهمیده بود کالین معلول نیست. چانه‌اش جمع و چشمانش خیره و گونه‌های پیرش دوباره خیس بودند.

او بغض‌آلود گفت: «هرگز با خواندن این آواز چنین احساسی به من دست نداده بود. ارباب کالین، می‌توانم بگویم که در این چند هفته سه کیلو چاق شده‌اید.»
کالین داشت به طرف دیگر باغ نگاه می‌کرد که ناگهان چیزی توجهش را جلب کرد و قیافه‌اش ناگهان متعجب شد. فوری گفت: «چه کسی دارد می‌آید. کیست؟»
در زیر پیچکها به آرامی باز شد و زنی از آن داخل شد. در این وقت آنها به بیت آخر سرود رسیده بودند. تابش نور خورشید از لابه لای درختان لباس آبی رنگ او را درخشان می‌کرد و لبخند زیبایش شبیه یکی از عکس‌هایی که در کتاب کالین دیده بودند، بود. چشمان پر محبتش همه چیز را در خود جای داده بود، حتی بن و حیوانات و هر گل و شکوفه‌ای را. چون به طور نامنتظره‌ای وارد شده بود، هیچ‌کدام از آنها حس نکردند که او مزاحم است. چشمان دیکون مثل چراغ می‌درخشید. او گفت: «این مادر است، خودش است!» و از توی سبزه‌ها به طرف او دوید.

کالین هم همین‌کار را کرد و مری هم با او رفت. آنها هر دو حس می‌کردند تپش قلبشان تندتر شده است.

در نیمه راه دیکون دوباره گفت: «مادر است! من می‌دانستم که شما دوست دارید او را ببینید، به او گفتم که در مخفی کجاست.»

کالین با حالتی شرمگین دستهایش را به سوی او دراز کرد، هرچند که چشمهایش صورت او را کاملاً می‌بلعیدند، و گفت: «حتی وقتی که مریض بودم دلم می‌خواست شما را ببینم، شما و دیکون و باغ مخفی را. من قبلاً هرگز نمی‌خواستم

کسی یا چیزی را ببینم.»

روحیه عالی کالین به ناگهان باعث تغییری در صورت مادر شد. صورت مادر درخشید و گوشه لبانش لرزید و اشک چشمان او را نمناک کرد. او با هیجان گفت: «اوه پسر عزیز! پسر عزیزم!» او قبلاً نمی دانست که می خواهد این جمله را ادا کند و به جای گفتن «ارباب کالین»، فقط گفت «پسر عزیزم». اگر دیکون هم مشکلی داشت، به یقین مادر همین طور صدایش می کرد و کالین از آن خوشش آمد.

او پرسید: «تعجب نمی کنید که این قدر حالم خوب است؟»

مادر دستش را روی شانه کالین گذاشت و لبخند زد. اشکش را پاک کرد و گفت: «به راستی تعجب کرده ام ولی تو آن قدر شبیه مادرت هستی که من جا خوردم.»

کالین گفت: «فکر می کنید پدرم از من خوشش بیاید؟»

مادر درحالی که شانه اش را تکان می داد گفت: «حتماً پسر. او باید حتماً به خانه

برگردد.»

بن و دراستف که به او نزدیک می شد گفت: «سوزان ساوربای، به پاهایش نگاه کن! آنها دو ماه پیش مثل یک تکه چوب بودند، مردم می گفتند که او نمی تواند راه برود. حالا به آنها نگاه کن!»

سوزان ساوربای به نرمی خندید و گفت: «طی مدت کوتاهی پاهایش خیلی قوی خواهند شد. بگذار بروند بازی کنند و توی باغ کار کنند و بخورند و بیاشامند و تازه، در یورکشایر بهتر از این یک جفت پا پیدا نخواهید کرد. خدایا، شکر!»

مادر هر دو دستش را روی شانه مری گذاشت و خیلی مادرانه به صورت کوچک او نگاه کرد و گفت: «تو هم همین طور. تو تقریباً مثل الیزابت ما بزرگ شده ای. مطمئنم تو هم شبیه مادرت هستی. مارتا از قول خانم مدلاک به من گفت که او زن زیبایی بوده است. هنگامی که بزرگ شوی دخترم، مثل گل سرخ خواهی بود. خدا را شکر!»

او هیچ اشاره ای نکرد که وقتی مارتا برای مرخصی به خانه آمد و قیافه آن دختر اخموی زشت را تشریح کرد، گفت که هیچ اطمینانی به گفته خانم مدلاک ندارد و بعد ادامه داد که اصلاً نمی فهمد که زنی به آن زیبایی چگونه دختری به این زشتی به دنیا

آورده است.

مری وقت زیادی برای توجه به قیافه در حال تغییرش نداشت. فقط می دانست که فرق کرده و موهایش خیلی رشد کرده است و سریع بلند می شود. ولی با علاقه ای که در گذشته مری به نگاه کردن به مادرش داشت، خوشحال می شد بشنود روزی شبیه او خواهد بود.

سوزان ساوربای با آنها دور باغ گردش کرد. آنها تمام داستان را برایش گفتند و هر بوته و یا درختی را که سبز شده بود به او نشان دادند. کالین در یک طرف و مری در طرف دیگرش راه می رفتند. هر دو آنها به قیافه مهربان و گل گونه او نگاه می کردند. نوعی حس گرمابخش و دوستانه به آنها دست داده بود و خود را تحت حمایت و پناه او می دیدند. به نظر می رسید همان طور که دیکون حیواناتش را درک می کند، مادر همه آنها را درک می کند. او بر روی گلها خم می شد و درباره آنها مثل بچه هایش صحبت می کرد. دوده او را تعقیب کرد و یکی دوبار هم با قار قار روی شانه هایش پرید، گویی که او دیکون است. وقتی که آنها داستان سینه سرخ و پرواز اولیه بچه هایش را به او گفتند، خنده ای کوتاه و مادرگونه کرد و گفت: «فکر می کنم یاد دادن پرواز به آنها مثل یاد دادن راه رفتن به بچه هاست، ولی اگر بچه های من به جای پا بال داشتند من خیلی نگران می شدم.»

چون به نظر می رسید که او زنی شگفت انگیز با تربیتی بیشه زاری است، سرانجام درباره معجزه برایش گفتند. کالین بعد از اینکه در مورد مرتاضهای هندی توضیحاتی داد، از او پرسید: «آیا شما به معجزه اعتقاد دارید؟»

و خانم ساوربای پاسخ داد: «بله، حتماً اعتقاد دارم ولی هرگز آن را به اسم نمی شناختم. آخر کی به اسم اهمیت می دهد؟ مطمئنم که توی فرانسه یا آلمان اسمهای متفاوتی دارد. درست مثل بارور کردن بذرها و تابش خورشید که شما را پسر جالبی کرده است، و این چیز خوبی است. آنها مثل ما مردم بیچاره دنبال اسم نمی گردند. هرگز در مورد چیزهای بزرگ شک نکن و بدان که دنیا پر از آنهاست و مهم نیست که نامش را چه بگذاری. موقعی که پیش شما توی باغ آمدم، داشتید آواز

می خواندید.»

کالین در حالی که چشمهای عجیب و زیبایش را باز می کرد گفت: «احساس شادی می کردم. یکدفعه متوجه شدم که چقدر فرق کرده ام. چقدر دست و پاهایم قویتر شده اند، شما می فهمید. من می توانم زمین را بکنم و بایستم. پس بالا و پایین پریدم و خواستم فریاد بزنم و صدایم را به تمام دنیا برسانم.»

— وقتی که داشتید سرود شکرگزاری می خواندید، معجزه گوش می داد. او به هر چیزی که خوانده شود گوش می دهد. شادی مهم است. او! پسر، پسر، آنکه شادی را به وجود می آورد نامش چیست؟
و دوباره شانه هایش را تکان داد.

خانم ساوربای سبد را با خوراکیهای معمول هر صبح آماده کرده بود و هنگامی که وقت خوردن شد، دیکون آن را از مخفیگاه بیرون آورد، او با آنها زیر درخت نشست و شاهد بلعیدن غذا بود. آنها می خندیدند و کاملاً از غذایشان لذت می بردند. او زن شادی بود و آنها را سر هر موضوعی می خنداند. داستانهای از یورکشایر گفت و به آنها نکات تازه ای یاد داد. هنگامی که به او گفتند کالین می بایست نقش یک معلول را بازی کند، آن قدر خندید که نمی توانست بایستد.

کالین توضیح داد: «می بینید، وقتی که باهم هستیم نمی توانیم جلو خنده خود را بگیریم و من اصلاً بیمار نیستم. سعی می کنیم تظاهر کنیم ولی دوباره منفجر می شویم و صدای وحشتناکی بیرون می دهیم.»

مری گفت: «موضوعی هست که گاهی اوقات به فکر می رسد و وقتی که به آن فکر می کنم، نمی توانم جلو خودم را بگیرم. با خودم فکر می کنم که صورت کالین باید مثل قرص ماه بدرخشد. البته هنوز شبیه ماه نیست ولی اگر چاقتر شود، هر روز به آن شباهت بیشتری پیدا می کند و اگر یک روز صبح این اتفاق بیفتد، ما باید چکار کنیم!»

— خدا نگهدار تان باشد! می بینم که کمی باید نقش بازی کنید. ولی دیگر خیلی زیاد آن را ادامه نخواهید داد. آقای کریون به خانه بر می گردد.

کالین پرسید: «فکر می‌کنید برمی‌گردد؟ چرا؟»

خانم ساوربای به آرامی خندید و گفت: «فکر می‌کنم اگر او قبل از آمدن چیزی درباره‌ی تو بفهمد، دلشکسته می‌شوی. تو شبهای زیادی برایش نقشه کشیده‌ای.»

کالین گفت: «نمی‌توانم تحمل کنم که کس دیگری جز خودم به او بگوید. من هر روز درباره‌اش فکر می‌کنم. همچنین حالا فکر می‌کنم که می‌خواهم به داخل اتاقش بروم.»

سوزان ساوربای گفت: «این شروع خوبی برای اوست پسر. دوست دارم قیافه‌اش را ببینم. او حتماً برمی‌گردد. حتماً.»

یکی از مطالبی که با هم صحبت کردند، دیدن کلبه‌ی بیشه‌زار بود. نقشه‌اش را کشیدند. آنها سواره به بیشه‌زار می‌رفتند و غذا را بیرون می‌خوردند. دوازده بچه و باغ دیکون را می‌دیدند و تا وقتی که خسته نمی‌شدند، بر نمی‌گشتند.

سوزان ساوربای سرانجام برای برگشت به خانه و دیدن خانم مدلاک از جایش بلند شد. زمان بازگشت کالین هم فرا رسیده بود. ولی قبل از نشستن در صندلی چرخدار کاملاً نزدیک سوزان ساوربای ایستاد و چشمانش را با تحسین به او دوخت و ناگهان گوشه‌ای از لباس آبی سوزان را گرفت و گفت: «شما همان کسی هستید که من می‌خواستم. کاش شما همان‌طور که مادر دیکون هستید، مادر من هم بودید!»

سوزان ساوربای ناگهان او را در آغوش کشید، درست مثل اینکه برادر دیکون است. نم‌اشکی چشمان سوزان را خیس کرد و گفت: «پسر! پسر عزیزم! روح مادرت در این باغ است. من به آن اعتقاد دارم. او نمی‌تواند از اینجا بیرون برود. پدرت باید برگردد. حتماً باید برگردد!»

از آغاز دنیا در هر قرنی اکتشافات شگفت‌انگیزی به وقوع پیوسته که مقدار زیادی از آنها مربوط به قرن قبل است. در قرن اخیر نیز هزاران کشف جدید به عمل خواهد آمد. ابتدا مردم به انجام گرفتن پدیده‌ای تازه و عجیب عقیده نداشتند ولی بعد امیدوار شدند و می‌توانستند ببینند که سرانجام این پدیده انجام می‌پذیرد و همین‌طور هم شد. دنیا در شگفت بود که چرا این کارها قبلاً انجام نگرفته است. مطالبی که مردم در قرن قبل فهمیدند این بود که افکار عجیب درست مثل باتریهای برقی قدرتمند هستند و برای افراد به منزله نور خورشید و یا بالعکس مثل سم خطرناکند. رسوخ یک فکر غم‌انگیز یا بد به مغز کسی درست به اندازه یک تب خطرناک است و اگر شخصی اجازه دهد که فکر بد در مغزش جا خوش کند ممکن است تا ابد قادر به دفع آن نباشد.

تا زمانی که دوشیزه مری پر از افکار ناشی از ناسازگاری و یافشاری در بیزاری‌اش و برداشت بد از مردم بود و هیچ چیز مورد توجه و خشنودی او قرار

نمی‌گرفت، همیشه بچه‌ای رنگ پریده و زرد، مریض و خسته بود. البته شرایط طوری بود که اتفاقات به نفع او تمام شدند بی‌آنکه خودش بداند. این شرایط باعث شدند او به چیزهای خوب تمایل پیدا کند. هنگامی که فکرش به تدریج به طرف سینه سرخ و کلبهٔ بیشه‌زار پر از بچه، باغهای عجیب و قدیمی، خدمتکاران معمولی یورکشایری کشیده شد، آمدن فصل بهار و زنده شدن باغ مخفی و رشد گیاهان و همچنین وجود دیکون و حیواناتش باعث شدند که دیگر جایی برای افکار بد که روی دستگاه گوارش او تأثیر می‌گذاشت و او را رنگ پریده و خسته می‌کرد، وجود نداشته باشد.

همچنین تا هنگامی که کالین خودش را توی اتاقها حبس می‌کرد و افکاری مثل ترس و ضعف و نفرت از مردمی که به او نگاه می‌کردند و قوز پشت و مرگ زودرس داشت، نتیجه‌اش دیوانگی و حملهٔ عصبی بود. او چیزی در مورد طلوع خورشید و فصل بهار و سلامتی و ایستادن روی پاهایش نمی‌دانست. هنگامی که افکار نو شروع به راندن افکار قدیمی از مغزش کردند، زندگی به او بازگشت، خون در رگهایش به سلامتی گردش می‌کرد و نیرو همچون سیلی در او جریان یافت. کشفیات علمی او واقعاً علمی و ساده بودند و هیچ چیز عجیبی در مورد آنها وجود نداشت. برای شخصی که افکار بد در سر داشته باشد، بیرون راندن آن افکار از مغز و جایگزین کردنش با افکار خوب نتیجه‌ای جالب دربر خواهد داشت.

«پسر، آنجایی که گل سرخ می‌کاری،

هیچ خار و فسی رشد نخواهد کرد.»

زمانی که باغ مخفی داشت زنده می‌شد و دوبچه با آن رشد می‌کردند، در آن سوی دنیا در گذرگاههای نروژ و دره‌ها و کوهستانهای سویس مردی پرسه می‌زد. او کسی بود که طی ده سال فکرش با تاریکی پر شده و قلبش شکسته بود. آن قدر شجاع نبود تا این افکار را از سرش بیرون کند. او روی دریاچه‌های آبی سرگردان بود و فکر می‌کرد. روی کوهپایه‌هایی که گله‌های گوسفند در آن می‌چریدند و گل‌های آبی خودرو

شکوفه کرده و عطر خود را به هر سو پراکنده بودند می‌خوابید. غم سنگینی در دل داشت و اجازه داده بود تا روحش را پر کند و نگذارد حتی شعاع باریک نوری در آن بتابد. او وظایف و خانواده‌اش را به طور کلی فراموش کرده بود. هنگام سفر وجود او طوری با سیاهی پر شده بود که به نظر دیگران وحشتناک می‌آمد، انگار که هوای اطراف خود را با افسردگی مسموم کرده باشد. بیشتر غریبه‌هایی که او را می‌دیدند فکر می‌کردند که یک نیمه‌دیوانه یا مجرم است. او مردی بلندقد با صورتی کشیده و شانه‌های خمیده بود و آدرسی را که همیشه در دفتر هتلها ثبت می‌کرد این بود: «آرچیبالد کریون، املاک میسلت ویت، یورکشایر، انگلستان».

از زمانی که مری از او تقاضای یک تکه زمین کرده بود، سفری دور و دراز را پشت سر گذاشته بود. او در زیباترین مناطق اروپا بود هرچند در هر نقطه بیشتر از چند روز اقامت نمی‌کرد. بیشتر محل‌های ساکت و دنج را برمی‌گزید. روی کوه‌هایی که سر به ابرها می‌ساییدند و از آن بالا می‌شد به کوه‌های دیگر نگاه کرد، به سر می‌برد. هنگامی که خورشید طلوع و آن کوه‌ها را با نور خودش گرم می‌کرد، چنان بود که گویی تمام دنیا تازه متولد شده است.

اما نور خورشید هنگامی او را گرم کرد که بعد از ده سال متوجه شد که چیزی عجیب دارد اتفاق می‌افتد. در دهکده‌ای شگفت‌انگیز در اتریش بود و داشت مناظر بسیار زیبایی را تماشا می‌کرد، آن قدر زیبا که ممکن بود روح یک مرد را شاد کند. او مسافت زیادی را پیاده پیمود ولی هیچ چیز شادش نکرد. سرانجام خسته شد و خودش را کنار رودی روی سبزه‌ها ولو کرد. رودی زلال بود که به آرامی در کنار سبزه‌ها جریان داشت. بعضی اوقات صدای رود مثل صدای خنده آهسته‌ای به گوش می‌رسید. پرندگان را می‌دید که برای رفع تشنگی به آب نوک می‌زنند و بعد بالهایشان را باز و پرواز می‌کنند. آن منظره خیلی زنده بود و صدای ظریف آب سکوت را عمیقتر می‌کرد. دهکده خیلی خیلی آرام بود.

او به جریان آب خیره شده بود. آرچیبالد کریون حس کرد که بدنش آرام گرفته است، درست مثل دهکده. نمی‌دانست که می‌خواهد بخوابد یا نه. نشست و به آب

روشن شده از نور آفتاب خیره شد. گیاهانی در لبه رود دید. آنها گل‌های آبی «فراموشم نکن» نام داشتند. آن گاه متوجه شد که سالها پیش چنین منظره‌ای را دیده بود. با خود فکر می‌کرد که آنها چقدر دوست داشتنی و گل‌های صدتایی آبی آنها چقدر زیبا هستند. او نمی‌دانست که فکری نو دارد فکر کهنه را از مغزش بیرون می‌کند. مثل این بود که یک فواره توی استخری اوج می‌گیرد و آب صافش، آب کهنه را از استخر بیرون می‌ریزد. البته خودش به این موضوع فکر نمی‌کرد. فقط می‌دانست زمانی که به گل‌های آبی نگاه می‌کند، دهکده آرامتر و آرامتر می‌شود. او نمی‌دانست که چه مدت آنجا نشسته بود و چه اتفاقی داشت رخ می‌داد، اما سرانجام مثل اینکه بیدار شده باشد تکانی خورد و روی سبزه‌ها ایستاد. نفسی بلند و عمیق کشید و با خودش فکر کرد که انگار چیزی آرام در او آزاد می‌شود. درحالی که دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود با نجوا گفت: «این چیست؟ حس می‌کنم که زنده هستم!»

توضیح اینکه چه کشفی به عمل آمد و چه اتفاقی افتاد مشکل است. او خودش هم نمی‌فهمید. ولی بعداً که به میسلت ویت بازگشت، فهمید در همان ساعت کالین در باغ مخفی گفته بود: «من می‌خواهم برای ابد زندگی کنم!»

آن آرامش تا عصر آن روز با او ماند. خوابید ولی نه برای مدت طولانی. شب بعد او درها را به روی افکار تاریکش باز کرد و آنها مثل گذشته به او هجوم آوردند. دهکده را ترک کرد و دوباره به سفرش ادامه داد. ولی بعضی اوقات، دقیقه‌ها یا ساعتی پیش می‌آمد که دوباره افکار سیاه او را ترک می‌کردند و می‌فهمید که دیگر مرده نیست بلکه آدم زنده‌ای است. کم‌کم، بدون هیچ دلیلی داشت سر زنده می‌شد.

تابستان طلایی جایش را با پاییز طلایی تر عوض کرد و او به دریاچه کومو^۱ رفت. آنجا را بسیار دوست داشتنی همچون رؤیا یافت. روزهایش را روی رودخانه و یا با قدم زدن روی تپه‌ها می‌گذراند. او این کار را انجام می‌داد بلکه خسته شود و بخوابد. حالا او بهتر می‌خوابید و دیگر دچار کابوس نمی‌شد. با خودش فکر می‌کرد: «شاید بدنم دارد قویتر می‌شود.»

بدنش داشت قویتر می شد و همان طور که افکارش عوض می شدند، روحش هم داشت قویتر می شد. او به میسلت ویت فکر می کرد که آیا به آنجا برگردد یا نه. گهگاهی به پسرش فکر می کرد و از خودش می پرسید وقتی به خانه بازگردد و کنار تخت چهارگوشه کالین قرار بگیرد و او را با رنگ سفید و مژگان سیاه و چشمی بسته ببیند چه حالی خواهد داشت و از این تصور بر خود لرزید. یک روز او آن قدر از محل اقامتش دور شد که هنگام برگشتن، ماه بالا و کامل بود و تمام دنیا به نظر نقره‌ای می آمد. آرامش شگفت‌انگیز دریاچه و ساحل و جنگل او را بر آن داشت که داخل ویلا نشود. به بهار خواب کنار آب رفت و روی صندلی نشست. بوهای بهشتی به مشامش می رسید و احساس آرامشی عمیق به او دست داد که هر لحظه عمیقتر می شد.

نفهمید چه موقع به خواب فرو رفت و رؤیا به سراغش آمد. آن قدر زنده بود که اصلاً فکر نمی کرد دارد خواب می بیند. بعد به خاطر آورد که در خواب چقدر هوشیار و بیدار بوده است. دید که دارد بوهای خوش گل‌های سرخ را استشمام می کند و صدای آب روان را در زیر پایش می شنود. ناگهان از راه خیلی دور صدایی شنید. به قدری واضح بود که انگار به او نزدیک است. صدا چند بار و هر بار شیرین تر و واضح تر از دفعه قبل می گفت، «آرچی! آرچی! آرچی!»

آن صدا به قدری آشکار و واقعی و طبیعی بود که او جواب داد، «لیلیاس! لیلیاس! کجا هستی؟»

صدا که شبیه نوای فلوتی طلایی به گوش می رسید گفت: «در باغ!» سپس رؤیا تمام شد اما او بیدار نشد و طی آن شب زیبا به راحتی به خوابی شیرین فرو رفت.

هنگامی که بیدار شد، صبحی درخشان در انتظارش بود و پیشخدمتی در کنارش ایستاده بود. مستخدمی ایتالیایی که مانند تمام خدمتکاران ویلا عادت داشت برای کارهای عجیب ارباب خارجی اش سؤال نکند. هیچ کس نمی دانست که او کی بیرون می رود و کی برمی گردد و کجا را برای خوابیدن انتخاب می کند. نمی دانستند که آیا او

توی باغ قدم می‌زند و یا تمام شب را داخل قایق روی رودخانه می‌گذراند. مستخدم نامه‌ای را که در سینی دیده می‌شد به آقای کریون تعارف کرد و او هم آن را برداشت. بعد از رفتن مستخدم، آقای کریون چند دقیقه‌ای نامه را در دستش نگاه داشت و به رودخانه نگریست. آن آرامش عجیب هنوز در او بود و حتی چیزی بیشتر از آرامش. انگار چیزی در درونش عوض شده بود. خواب شب پیش را به خاطر آورد. با خود می‌گفت: «در باغ! در باغ! ولی در باغ بسته و کلیدش دفن شده است.»

وقتی که به پاکت نگاه کرد، متوجه شد از یورکشایر است. روی آن با خط انگلیسی نوشته شده و دستنوشته ساده یک زن بود که او را نمی‌شناخت. پاکت را باز کرد بدون اینکه به نامه فکر کند ولی چند جمله اول توجه او را جلب کرد:

«آقای عزیز،

من سوزان ساوربای هستم که یک بار در بیشه‌زار بسات
صحبت با شما را یافتم و درباره مری حرف زدم. حالا دوباره
بسات می‌کنم. آقا، لطفاً اگر می‌توانید به خانه برگردید. فکر
می‌کنم فوشمال بشوید. مرا ببخشید آقا! ولی فکر می‌کنم اگر
همسرتان هم زنده بود همین فواش را می‌کرد.

ارادتمند شما،

سوزان ساوربای»

آقای کریون دوباره نامه را خواند و آن را توی پاکت گذاشت. او مرتب به خوابش فکر می‌کرد. گفت: «من به میسلتویت برمی‌گردم، فوری.»
و سپس به باغ ویلا رفت و دستور بازگشت را به آقای پیچر داد.

در عرض چند روز به یورکشایر بازگشت و در طی سفر طولانی‌اش با راه‌آهن
مرتب به پسرش فکر کرد. ده سال بود که به او فکر نکرده بود. طی سالهای گذشته او

فقط می‌خواست پسرش را فراموش کند. حالا هرچند که نمی‌خواست به آن فکر کند، مرتب خاطراتی از او به ذهنش می‌رسید. او روزهای سیاهی را به یاد آورد که بچه زنده و مادر مرده و خودش هم یک آدم دیوانه شده بود. نمی‌خواست بچه را ببیند و سرانجام وقتی که برای دیدن نوزاد رفت، بچه آن قدر ضعیف بود که همه فکر می‌کردند در عرض چند روز می‌میرد. ولی برخلاف تعجب کسانی که از او مراقبت می‌کردند، او زنده ماند و بعد همه فکر می‌کردند که او موجودی معلول و مریض خواهد بود.

او دلش نمی‌خواست پدر بدی باشد ولی احساسش اصلاً مثل یک پدر نبود. دکترها و پرستارهای مجربی را استخدام کرده بود ولی از فکر بچه معلولش تنش به لرزه می‌افتاد. یک بار وقتی که بعد از یک سال غیبت به میسلت ویت برگشت و بچه ضعیف کوچک را با حلقه‌های سیاه دور چشمش به او نشان دادند، نتوانست تحمل کند و روگردانید. بعد از آن به ندرت بچه را می‌دید، مگر مواقعی که خواب بود و تنها چیزی که آقای کریون می‌دانست این بود که او بچه‌ای معلول و عصبی و دیوانه است و بهترین کاری که آنها می‌توانستند برایش انجام دهند، این بود که دستوراتش را اجرا کنند.

به یاد آوردن این مطالب جالب نبود ولی هنگامی که قطار او را از بین کوهها و دشتهای طلایی با خود می‌برد، مردی که داشت زنده می‌شد به شیوه تازه‌ای فکر می‌کرد. با اشتیاق و به‌طور پیوسته و عمیق فکر می‌کرد.

با خودش می‌گفت: «ممکن است در این ده سال من اشتباه کرده باشم. ده سال مدت زیادی است. شاید برای بعضی چیزها خیلی دیر شده باشد — خیلی دیر. به چه چیزهایی دارم فکر می‌کنم!»

البته این افسون اشتباه بود — گفتن اینکه «خیلی دیر است.» حتی کالین هم می‌توانست این را به او بگوید. ولی او چیزی درباره افسون و معجزه نمی‌دانست — نه سیاه و نه سفیدش را. می‌بایست این را یاد بگیرد. با خودش فکر می‌کرد سوزان ساوربای شجاعت نشان داده و به او نامه نوشته، چون حال پسرش بد است. اگر او آن آرامش را در خود حس نمی‌کرد احتمالاً با خواندن نامه حالش بسیار بد می‌شد. ولی

آرامش نوعی شجاعت و امیدواری با خود به همراه آورده بود. فکرهای بد جای خود را به افکار خوب سپردند.

با خود گفت: «ممکن است این طور باشد که خانم ساوربای فکر می‌کند من می‌توانم او را کنترل کنم. سر راهم به میسلت ویت سری به او می‌زنم.»

هنگامی که داشت از توی بیشه‌زار رد می‌شد، کالسکه را نزدیک کلبه متوقف کرد. هفت یا هشت بچه که آنجا بازی می‌کردند، دور هم جمع شدند و با ادب و تواضع به او گفتند که مادرشان برای کمک به زنی در حال زایمان به آن طرف بیشه‌زار رفته است. آنها خودشان گفتند که «دیکون ما» در میسلت ویت است، توی یکی از باغهایی که چند روز در هفته آنجا کار می‌کند.

آقای کریون به بچه‌هایی که گونه قرمز داشتند نگاه کرد و متوجه شد که آنها خیلی هم سالم هستند. به آنها لبخندی دوستانه زد و سکه‌ای طلا به الیزابت که از همه بزرگتر بود داد و گفت: «اگر آن را به هشت قسمت تقسیم کنید به هر کدام نیم کرون^۱ می‌رسد.»

در حال دور شدن از آنجا صدای خنده و شادی و بالا پریدن بچه‌ها را می‌شنید. فضای بیشه‌زار بسیار آرامش‌بخش بود. در بازگشت به خانه احساسی به او دست داده بود که سابقه نداشت. احساسی از زیبایی زمین و آسمان و شکوفه‌های ارغوانی. او حس می‌کرد که در بازگشت به خانه‌ای که ششصد سال عمر دارد، قلبش تندتر می‌زند. دفعه پیش که از آنجا فرار کرده بود، به اتاقهای بسته و پسری که در تخت چهارگوشه می‌خوابید، فکر می‌کرد. ممکن بود هنگام بازگشت ببیند که او کمی بهتر شده است و شاید هم دوباره از او رو برمی‌گردانید. آن رؤیا چقدر واقعی بود و آن صدا چقدر واضح او را صدا می‌زد، «در باغ! در باغ!»

با خودش گفت: «من کلید را پیدا و در را باز می‌کنم. هر چند که نمی‌دانم چرا.» هنگامی که به میسلت ویت رسید، خدمتکاران با مراسم همیشگی از او استقبال کردند. متوجه شد که حالش بهتر است و فهمید که نمی‌خواهد به اتاق مخصوص

خودش برود. او به کتابخانه رفت و دنبال خانم مدلاک فرستاد که با حالتی هیجان انگیز و کنجکاو آمد.

آقای کریون پرسید: «آقای کالین چطور است؟»

خانم مدلاک پاسخ داد: «خوبه آقا، او فرق کرده، حرف زدنش فرق کرده.»
— بدتر شده؟

خانم مدلاک سرخ شد و سعی کرد توضیح دهد: «خوب، می‌دانید آقا، ما نخواستیم او را بیرون بفرستیم، نه دکتر کریون، نه پرستار و نه من.»
— جریان چیه؟

— حقیقتش این است که ارباب کالین شاید بهتر شده باشد و شاید هم بدتر. در مورد اشتهايش بحثی نیست ولی رفتارش...
اربابش درحالی که ابروانش را با نگرانی درهم می‌کشید، پرسید: «او عجیب‌تر شده؟»

— درست است، عجیب‌تر شده، البته نسبت به سابق. قبلاً او چیزی نمی‌خورد و ناگهان شروع به خوردن کرد و دوباره کم اشتها شد و غذاها طبق معمول دست نخورده به آشپزخانه بازگردانده می‌شد. هرگز بیرون نمی‌رفت. ما هرگز نتوانستیم او را وادار به بیرون رفتن بکنیم. او آن قدر ناراحت می‌شد که دکتر کریون مسئولیتی قبول نمی‌کرد. ولی آقا، درست بعد از یکی از آن حمله‌های عصبی او اصرار داشت که هر روز با دیکون و مری بیرون برود. دیکون با حیواناتش می‌آمد. او از صبح تا شب بیرون می‌ماند، آقا.
سؤال بعدی این بود: «قیافه‌اش چطوری است؟»

— اگر او غذایش را به طور عادی می‌خورد، فکر می‌کردید که دارد چاق می‌شود ولی ما فکر می‌کنیم این احتمالاً ورم است. بعضی اوقات که با دوشیزه مری است خیلی عجیب و با صدای بلند می‌خندند. او قبلاً اصلاً نمی‌خندید. اگر اجازه دهید دکتر کریون می‌خواهند شما را ببینند. او هرگز در عمرش این قدر گیج نشده است.
— حالا آقای کالین کجاست؟

— در باغ آقا. او همیشه در باغ است و حتی به یک آدم زنده اجازه نمی‌دهد به

طرفش برود چون از نگاه کردن بدش می آید.

آقای کریون جملات آخر را درست نمی شنید.

او گفت: «در باغ»، و بعد از اینکه خانم مدلاک را بیرون فرستاد، ایستاد و چند بار آن را تکرار کرد.

او بایستی خودش را به نحوی راضی به رفتن توی باغ می کرد. پس بیرون رفت و راهش را مثل مری از میان بوته ها و باغها ادامه داد. فواره حالا کار می کرد و دورش پر از گلهای پاییزی بود. کنار دیوار ایستاد. او سریع راه نمی رفت و خیلی آرام گام برمی داشت. داشت به طرف جایی که سالها از آن دور بود کشیده می شد و نمی دانست چرا. هرچه به باغ نزدیکتر می شد، قدمهایش هم آهسته تر می شدند. می دانست که در ورودی کجاست، با وجودی که رویش با پیچکهای بلند پر شده بود ولی به طور دقیق نمی دانست که کلید را کجا دفن کرده بود.

او توقف کرد و بی حرکت ماند. به دوروبرش نگاه می کرد و در همان لحظه ای که مکت کرده بود گوش داد و از خودش می پرسید که آیا دارد خواب می بیند!

پیچکها دور در رشد کرده و کلید هم توی زمین مخفی شده بود و مدت ده سال کسی داخل آن نرفته بود، ولی از توی باغ صداهایی می آمد. صدای پاهایی که می دویدند و همدیگر را تعقیب می کردند و نیز صداهای عجیبی که شبیه نجوا بود. نجواهایی شاد و هیجان آفرین. واقعاً صدای خنده بچه ها، صدای بچه هایی که سعی می کردند آهسته صحبت کنند بود ولی در همان حال هیجان آلود صدایشان شنیده می شد. اینها صدای چه بود؟ آیا داشت عقلش را از دست می داد و چیزهایی می شنید که یک انسان نمی شنود؟

و سپس آن لحظه فرا رسید. لحظه غیرقابل کنترلی که صداها دیگر مجبور به ساکت شدن نبودند. صدای پا سریعتر و سریعتر شد. آنها داشتند به در باغ نزدیک می شدند. صدای سریع نفسهای یک جوان قوی و صداهای قهقهه می آمد. سپس در باغ باز و پیچکها کنار زده شدند و پسری از توی آن با سرعت بیرون پرید و بدون توجه در آغوش آقای کریون افتاد.



مرا به باغ ببر پسر م

آقای کریون به موقع دستها را برای جلوگیری از سقوطش باز کرده بود و هنگامی که او را نگه داشت و نگاه کرد، نفسش از تعجب بند آمد. پسری بلند و خوش تیپ بود. صورتش می‌درخشید و دویدن رنگی جادویی به صورتش آورده بود. پسر موها را از روی پیشانی‌اش کنار زد. چشمان عجیب و خاکستری‌اش هویدا شد، چشمهایی پر از خندهٔ پسرانه و مژگان سیاه شبیه حلقه. این چشمانی بود که نفس آقای کریون را بند آورده بود.

آقای کریون گفت: «کی... چی... کی!»

این نقشه‌ای نبود که کالین طرح کرده بود. او هرگز به چنین ملاقاتی فکر نمی‌کرد. او که مسابقهٔ دو را برده و از در بیرون پریده بود، خودش را به بیشترین حد ممکن بالا کشید. مری که دویده و از در بیرون پریده بود، فکر می‌کرد کالین خودش را بلندتر از همیشه نشان می‌دهد.

او گفت: «پدر، من کالین هستم. نمی‌توانی باور کنی. من خودم هم به سختی باور می‌کنم. من کالین هستم.»

درست مثل خانم مدلاک که منظور آقای کریون را از گفتن جملهٔ «در باغ!» نفهمیده بود، کالین هم منظور پدرش را وقتی که با عجله گفت «در باغ!» نفهمید. کالین هم با عجله گفت: «بله، این کار باغ بود و کار مری و دیکون و حیواناتش. ما می‌خواستیم تا شما برگردید به صورت یک راز باقی بماند. من حالم خوب است. من از مری در دو بردم. من می‌خواهم یک قهرمان بشوم.»

کالین تمام این حرفها را مثل یک پسر سالم ادا کرد. صورتش سرخ شده بود و جملاتی که بر زبان می‌آورد بر اثر اشتیاق درهم شده بود، آن قدر که روح آقای کریون با شادی ناباورانه‌ای تکان خورد.

کالین دستش را روی بازوی پدرش گذاشت و گفت: «خوشحال نیستید پدر؟ من می‌خواهم برای همیشه و تا ابد زندگی کنم.»

آقای کریون دستهایش را روی دو شانهٔ کالین گذاشت و او را محکم بغل کرد. می‌دانست که جرئت حرف زدن ندارد. سرانجام گفت: «مرا به باغ ببر پسر، و همه چیز

را به من بگو.»

و آنها همگی او را به داخل باغ مخفی راهنمایی کردند. پاییز طلایی فرا رسیده و گل‌های ارغوانی و آبی و سرخ و یاس بنفش در هر طرف به چشم می‌خورد. اول او آنها را کاشته بود. به خاطر می‌آورد که در این فصل از سال با جلال خاصی خودنمایی می‌کردند. گل‌های سرخ اویزان بودند و نور خورشید رنگ درختان زرد را عمیق‌تر می‌کرد و همه اینها چنان بود که گویی آدم در معبدی طلایی ایستاده است.

آقای کریون درست مثل بار اول بچه‌ها آنجا بی حرکت ایستاد. او به دوروبر نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کردم خشک شده باشد.»

کالین گفت: «مری هم اول همین فکر را می‌کرد ولی حالا سبز و خرم است.» و آنها زیر درخت خودشان نشستند. همه به جز کالین که می‌خواست ایستاده داستان‌ش را تعریف کند. عجیب‌ترین داستانی که او تا به حال شنیده بود. راز و معجزه و حیوانات وحشی، ملاقات نیمه شب، آمدن فصل بهار، غرور پایمال شده راجه جوان که او را به مقابله با بن و دراستف کشاند، مشارکت عجیب، نقش بازی کردن، رازی که می‌بایست حفظ شود، همه عجیب بودند.

آقای کریون آن قدر خندید که اشک به چشمانش آمد و بعضی اوقات هم که نمی‌خندید، اشک از چشمانش جاری بود.

کالین هنگام اتمام داستان گفت: «خوب، حالا دیگر یک راز نیست و فکر می‌کنم اگر آنها مرا ببینند از تعجب سکت‌ه خواهند کرد و من هرگز دیگر توی آن صندلی چرخدار نمی‌نشینم. پدر، من با شما پیاده به عمارت برمی‌گردم.»

وظایف بن و دراستف به ندرت او را از باغها دور می‌کرد ولی با این اتفاق به بهانه بردن سبزیجات به آشپزخانه رفت و از طرف خدمتکاران برای صرف یک نوشیدنی به اتاقشان دعوت شد. او درست در محل قرار داشت و می‌خواست عجیب‌ترین صحنه‌ای را که تا به حال می‌سלט ویت به خود دیده بود، ببیند.

یکی از پنجره‌هایی که به بیرون باز می‌شد، حیاط را نشان می‌داد. خانم مدلاک که می‌دانست بن از باغ آمده است، امیدوار بود که کالین را با اربابش دیده باشد. او پرسید: «ودراستف، هیچ کدام از آنها را ندیدی؟»

و بن هم که نوشیدنی‌اش را می‌خورد، ایستاد و لبهایش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «چرا، دیدم.»

— هر دو تایشان را؟

— هر دو را. متشکرم خانم، یک نوشیدنی دیگر به من می‌دهید؟

خانم مدلاک دوباره لیوان او را پر کرد و پرسید: «باهم؟»

و بن دومین نوشیدنی را سر کشید و گفت: «باهم خانم.»

— ارباب کالین کجا بود؟ چطور بود؟ آنها به هم چه می‌گفتند؟

بن گفت: «من صداهای آنها را نشنیدم فقط داشتم از بالای دیوار تماشایشان می‌کردم. چیزهایی خارج این خانه اتفاق افتاده که شما چیزی در مورد آن نمی‌دانید. به هر حال خیلی زود می‌فهمید!»

و دو دقیقه بعد بود که او نوشیدنی‌اش را تمام و با لیوان به طرف پنجره اشاره کرد و گفت: «به آنجا نگاه کن! اگر می‌خواهی بدانی، ببین که دارد می‌آید.»

هنگامی که خانم مدلاک از پنجره به بیرون نگاه کرد، دستهایش را باز کرد و جیغ کوتاهی کشید. تمام خدمتکاران از مرد و زن داخل خانه و توی اتاق خدمتکاران با چشمانی از حدقه درآمده نگاه می‌کردند. آن طرف حیاط، ارباب میسلت ویت داشت با حالتی می‌آمد که هیچ‌کس تا به حال ندیده بود. در کنارش پسری با سری برافراشته و چشمانی خندان، با قدرت و استوار، مانند یک پسر یورکشایری راه می‌رفت — ارباب کالین! □

